نوشته : امیر عشیری

عقاب الموت

امیر عشیری

عقاب الموت

ناشر



کانون معرفت ـ تهران ـ اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول درمجلـــه تهران مصـــور بچاپ رسید

چاپ دوم بوسیلـــه کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپخانه مروی

۳

پیـــش گفتـــــار :

بدرستی مشخص نیست که بشر از چه زمانی با جاسوسی آشنا شده است . لیکن تا آنجاکه تاریخ پیدایش جاسوسی در جهان تالیف " رونالدست " نشان میدهد جاسوسی در زمان سلسلـــــه دوازدهم فراعنه یعنی از ۳۴۰۰ تا ۳۶۰۰ سال قبل از میلاد مسیـــــح وجود داشته حتی در زمان حضرت موسی .

باید قبول کرد که میل به جاسوسی و خبرچینی ، همیشـــه در نهاد بشر وجود داشته است ، در کتاب حضرت موسی یعنـــــی ۱۲۹۰ قبل از میلاد مسیح .

حضرت موسی دوازده تن از مریدان خود را به رهبـــری یوشع بن نون " به سرزمین کنعان فرستـــاد تا برای او جاسوســـی بکنند و این اطلاعات را برای او بدست بیاورند .

آن سرزمین چگونه جائی است . :
آیا مردمی که در آنجا ساکن هستند قوی هستنـــــــــد یا ضعیف ؟ .
آیا مردم آنجا قلیل هستند یا کثیـــر ؟
زمینی که دران ساکن هستنـــد چگونـــه است نیک یـــا بد . ؟
شهرهای آنجا چه جور است ؟
در چا در زندگی میکنند یا در قلاع
در آنجا درخت و جنگل زیاد است یا کم ؟
از میوه های آنجا با خود بیاوریـــــد .

سی یاچهل سال پیش از این واقعه یعنی درسال ۱۴۵۱ قبل از میلاد ، یوشع بن نون که رهبری قوم بنی اسرائیل را داشت خوب میدانست که جاسوسی برای پیشرفت کارها چه ارزش و اهمیت زیادی دارد . این را از موسی آموخته بود ، او برای خود یک سرویس جاسوسی تشکیل داد و مردانی را تعلیم داد که به کار جاسوسی بپردازند . .

بطور کلی جاسوسی اززمانهای خیلی دور که بشر مرزی برای خود نمی شناخته وجود داشته است ، و تا قرن نوزدهم ، جاسوسی بنا بمقتضیات زمان ومکان وموقعیت حکومتها شکل میگرفته است وهرزمان که طرفین حل اختلافات میان خود را با جنگ امری اجتناب ناپذیر میدانستند اقدام به جاسوسی علیه یکدیگر میکردند .

جاسوسان با روشهای زمان خود مأموریت داشتند که اطلاعات درزمینه قدرت رزمندگی سپاهیان موقعیت قلاع ، دروازه شهرها و میزان غلات ونقاط ضعف دشمن را بدست آورند .

فرماندهان نظامی . نقشه عملیات جنگی خود را بر اساس اطلاعاتی که جاسوسان آنها ازسرزمین دشمن بدست آورده بودند طرح واجرا میکردند چنگیز خان نیز براساس همین روش بود که دست به حملات برق آسا وکوبنده میزد ، طوری که سپاهیان خصم قبل از آنکه بفکر مقاومت دربرابر او باشند ، پا به فرار میگذاشتند . وباچنان سرعتی که او حمله میکرد . آنان نیز قدرت مقاومت را از کف میدادند .

با مطالعه تاریخ ، به این نتیجه میرسیم که طی قرون گذشته چه حوادث وجنگهائی اتفاق افتاده است لیکن امروز با مطالعه تاریخ جنگها درمی یابیم که درکنار عملیات جنگی ، قدرت مرموز وفعالی که به مراتب ازقدرت رزمندگی سربازان بیشتر بوده است وجود داشته است وآن قدرت سرویسهای جاسوسی وضد جاسوسی

میباشد که اطلاعات بدست آمده ازوضع وموقعیت سپاهیان دشمن رادراختیارفرماندهان نظامی خود می‌گذاشتند . بعبارت دیگر این سرویسهای جاسوسی بودند که‌سران نظامی رادرجنگ علیه‌دشمن رهبری‌میکردند .

دراینجا سخن‌ما‌مربوط به‌گذشته‌است ـ گذشته‌ای بسیاردورکه‌وقایع نگارها ، جز حوادث سیاسی ، لشگرکشیها و شورشها ، حوادث دیگر راتصویرنکرده‌اند . درحالی که درورای حوادث سیاسی ، وجنگی قدرت دیگری وجود داشته است‌که ازآن‌قدرت که‌منظور جاسوسی " باشد ، ذکری به‌میان نیامد وبندرت ممکن‌است به‌آن‌اشاره‌ای کرده‌باشد .

درتاریخ پیدایش‌جاسوسی جهان ، اشاره‌شده است‌که‌درزمان‌داریوش‌اول به‌سال ۵۱۲ قبل‌ازمیلاد مسیح آنیبال‌سردارکارتاژ .وواقعه شهر "تروپا "جاسوسی‌وجود داشته‌وازآن‌بهره‌برداری‌میشده است .

متلا " اسکندرکبیربهنگام حمله‌به‌ایران‌وقتی به‌اوخبرمیدهند که‌درمیان‌سپاهیانش نارضائی وجود دارد فرمان‌میدهد که‌سپاهیان‌میتوانند به‌والدین وهمسر خودنامه‌بنویسندوبدینسان‌اوریشه نارضائی‌راکشف‌وآن را قطع کرد .

این‌روش اسکندر نوعی‌سانسوربودکه‌ازاین طریق آنچه‌راکه‌درجستجویش بود پیداکرد .

درمورد سیستم جاسوسی چنگیزخان‌اینطور نظردادەاندکه‌سرویس‌جاسوسی‌اوازنوع ثابت ومتشکل‌ودسته جمعی‌بوده‌است .

تاقرن نوزدهم ،جاسوسی درمواقع اضطراری به‌وجود می‌آمد .

لیکن فرمانروایان ، حکام وآنهائی که‌در دستگاه اجرائی حکومتها ودولتها صاحب نفوذ وقدرت میشدند ، وجود جاسوسان را درپیرامون خود لازم میدانستند تا بوسیله آنها از دسیسه وتوطئه دشمنان خود آگاهی یابند وبتوانند به‌موقع نقشه‌های آنها را خنثی نمایند ورقبا را محوونابود کنند .

درازمنه‌قدیم هم مثل امروز زنان زیبا درامرجاسوسی نقشی مؤثر داشته‌اند .

بعنوان مثال میتوان از دلیله که‌به‌روایتی اولین جاسوس زن درجهان شناخته‌شده‌است یادکرد .

وهم اوبودکه سامسون "راتحت تأثیرزیبائی خیره‌کننده‌اش قرار دادوآن ماجرای بزرگ تاریخی درعهد عتیق رابیارآورد .

دراین زمینه ماجراهای جاسوسی بسیاروجود دارد ـ لیکن ذکرهمه آن ماجراها دراین مختصرباعث اطاله‌کلام میشود چراکه‌مرادا این نیست که‌تاریخ جاسوسی بیان شود . این مختصرهم صرفا "برای شناخت درزمینه داستان آمده‌است .

داستان "شیطان صخره‌ها "که‌براساس سیستم جاسوسی "حسن صباح برشته‌تحریردرآمده‌است .وحقاً باید هم چنین مقدمه‌ای کوتاه میداشت ، سوای داستانهائی است که درباره‌اونوشته‌اند . . .

حسن بن علی بن جعفر بن حسین بن محمد بن صباح که‌به‌مناسبت نام جدبزرگش "صباح حمیدی او را "حسن صباح میگفتند وعبدالملک عطاش، "داعی بنام اسماعیلیان اورا ـ بازاشهب یعنی عقاب سفید میخواند .

حسن‌صباح ، بنیان‌گذارفرقه‌اسماعیلیه‌درایران بود . مردی‌بود زیرک ، سریع‌الانتقال . سیاستمداری‌ورزیده پاک‌سیرت ، ومنطقی نیرومند داشت ، درست می‌اندیشید ونیک سخن‌میگفت .

اوازدانشهای‌زمان‌خویش بهره‌کامل‌داشت درایمان وعقیده استوار اوجای تردید نیست . وهمین ایمان‌وعقیده استوار اوبودکه‌قدرتی‌ایجادکرد که یکصدوهفتادسال‌ارکان دولت‌سلجوقیان‌وخلافت عباسیان‌رابه‌لرزه درآورد .

حسن‌علاوه‌برخصوصیاتی‌که دربالا بدان‌اشارت رفت ، به‌معتقدات مذهبی‌خویش یعنی مذهب اسماعیله تعصبی عجیب نشان‌میداد .

سخن‌این‌جاست‌که‌مردی‌با این خصایل چگونه میتوانست قدرتی‌رعب آور وهراس‌انگیز ایجاد نماید ،قدرتی که‌دستورات وفرامینش‌دردورافتاده ترین نقاط بلاداسلامی وبدون‌چون‌وچرا ،قابل‌اجرا بود ، ودرصورت مخالفت مرگ به‌همراه داشت .

حسن ، فاقد قدرت نظامی‌بود ، وبرای‌بسط نفوذ وقدرت خویش واشاعه‌مذهب اسماعیله ،باید قدرتی میداشت .

قدرتی‌که‌درخفا بتواند نیروی‌رزمندگی دشمنانش رادرهم‌بکوبد .ودرعین‌حال‌مأمورین‌خصم نتوانند نشانه‌ای ازآن‌بدست‌آورند .

اوقدرت رادرعواملی دیگرغیرازنیروی‌نظامی جستجو وطرح‌ریزی‌کرده‌بوده .

ازآنجاکه‌زیرک وداری‌نبوغی‌خاص‌بود . سازمـــان فدائیان‌رابه‌وجود آورد . سازمان‌فدائیان‌اودرواقع یک سازمـــان جاسوسی وضدجاسوسی‌متشکل ونیرومند بودسازمانی‌همچـــو ن منطق‌اونیرومند و استوارکه‌بدلهاهراس‌می‌افکند وخواب رابـــر دشمنانش حرام‌کرده‌بود .

سازمان‌جاسوسی ژاپن درقرن نوزدهم‌رامی‌تـوا ن سازمانی‌مشابه‌سازمان‌جاسوسی‌حسن‌صباح داست ، باایـــن تفـاوت‌که ژاپنی‌ها درشبکه‌های جاسوسی خودبیش‌ازسه‌مأمـــور راسازمان‌نمی‌دادند تادرصورت بروزخطر ،بیش‌ازسه‌مأمـــو ر ازدست نداده‌باشند .

ولی‌سازمان‌جاسوسی حسن‌صباح‌از شبکه‌هائی‌کـــه درهر شبکه‌دومامور یگدیگررا میشناختند تشکیـل شده‌بود .

هرگاه‌یکی‌ازدومأمور‌بنحوی‌ازانحاء دستگیریاکشته میشد .ارتبـاط‌هأمور دوم ،بامرکز خودشان‌قطع میشد ،مأمورین خصم‌نمیتوانستند ردیابی‌کنندوردپانشانه‌هائی‌ازشبکه هـــا ی دیگربدست بیاورند .

این‌نوع شبکه‌جاسوسی‌وارتبـاط جاسوســـــــان درجنگ دوم ،کم وبیش‌مورداستفـاده‌قرار میگرفت ونتیجـــه کاربسیـارعالی‌بود .

داستـــان "شیطان‌صخره‌ها " براساس سازمـــان جاسوسی‌وضدجاسوسی‌حسن‌صباح‌قراردارد .

دراینجاذکراین‌نکته‌راسیزلازم میداند که‌داستـان ازسیروقایع تاریخی‌بدورنخواهدبود به این‌جان‌درسرگذشـت حسن‌صباح که‌اورالقب "سیدنا "داده‌بودند ،نقاط مبهـــم وتاریک فراوان وجود دارد .

واما قبل‌ازآغاز داستان‌لازم‌است‌بافرقه‌اسماعیلیه وعقاید این‌فرقه واینکه‌آغاز آن‌ازکجا بود .بطور اختصار مطالبی‌گفته‌شود تاخوانندگان عزیز باشناحت این‌فرقه ،بتوانند خودرادرفضای داستان‌قراردهند .

فرقه‌اسماعیله یکی‌ازفرقه‌های‌شیعه‌میباشد که‌یکصد وهفتادسال یعنی‌از۴۸۳ ت ۶۵۴هجری‌در اوج قدرت بود این‌فرقه‌مثل‌بسیاری‌ازفرقه‌های اسلامی‌ازاختلاف ومسئله جانشینی‌بوجودآمده‌است .

بامطالعه تاریخ‌ادیان ، به‌این نو اختلافات زیاد برمیخوریم ،همچنانکه‌پس‌از رحلت‌حضرت‌محمد (ص) مسلمانان چند فرقه گشتند .این‌تازه‌آغاز اختلافات‌بودچون پس‌ازوفات هرامامی‌هم‌اتباع‌اوبفرقه‌های‌متعدد‌تقسیم میشدند ،پس‌ازامام جعفر صادق‌که‌اورا مغزمتفکرشیعه‌نیزمیدانند .اتباع وی‌به‌شش فرقه تقسیم شدند .که‌یکی‌ازآنهااسماعیلیه‌بود .

شش فرقه‌مزبور عبارتند از .

(۱) ناووسیه‌که‌معتقدبودند امام‌جعفرصادق نمرده است .

(۲) فطحیه‌یاافطیه‌که‌پس‌از امام جعفرصادق ،پسر بزرگ‌اورابنام عبدالله‌افطح‌امام میدانستند .

(۳) سمیطیه‌یاشمیطیه‌این‌گروه‌معتقدبودند که‌پسر دیگرامام‌جعفرصادق‌یعنی‌محمد دیباج‌جانشین امام است .

(۴) موسویه ــ که‌به‌امامت موسی‌بن‌جعفر قایلند .

(۵) اسماعیله‌که‌میگویند امامت‌ازامام‌جعفرصادق به‌اسماعیل‌پسراورسیدوبدوختم شد .ووی‌راقائم مهدی‌وخاتم

سلسله امامت میدانند . این فرقه اسماعیلیه خالص اند .

(۶) اسماعیلیه مبارکی که میگویند بعداز امام جعفر صادق ، امامت به محمد بن اسماعیل میرسد .

امام جعفر صادق چهار پسر داشت . بعداز او امامت به پسر بزرگش اسماعیل میرسید . او نیز نص امامت را برا سماعیل کرد . لیکن چون اسماعیل در زمان حیات پدرش درگذشت . امام نص را از او به موسی برادرش منتقل کرد . ولی عده‌ای از اتباع امام جعفر صادق بدین امر گردن ننهادند ، و اختلاف از اینجا آغاز شد .

این عده معتقد بودند که امامت به محمد پسر اسماعیل میرسد ، نه به برادر او .

هانری ماسه "محقق فرانسوی اینطور اظهار نظر کرده است که فرقه "نواسماعیلی که حسن صباح بنیانگذار آن بود بیشتر یک سازمان سیاسی پنهانی بود و کمتر یک تشکیلات مذهبی .

اینکه مورخین اروپائی منجمله "پیسترویلی انگلیسی نویسنده کتاب "قلاع حشاشین "که در سال ۱۹۶۰ میلادی از ویرانه‌های قلاع الموت واشکور ، بازدید کرده است ، فدائیان را متهم به استعمال حشیش کرده‌اند کاملا "بی اساس است .

فدائیان حسن به حقانیت آئین خود مؤمن بودند و دستورات و فرامین پیشوای خود را برحق میدانستند و با آغوش باز به استقبال مرگ میشتافتند و نیازی به تخدیر نداشتند . نیروی محرک آنها در انجام دستورات "سیدنا نیروی ایمان و عقیدتی آنها بوده ، نه استعمال حشیش .

آنان پیشوای خود حسن صباح را "سیدنا" میگفتند وباآنکه کمتر اورا میدیدند ، لیکن ، دراقصی نقاط ایران ودیگر بلاد اسلامی ،وقتی فرمان "سیدنا "بدستشان میرسید تنها مرگ میتوانست آنان را ازانجام ماموریتی که بعهده شان گذاشته شده بود بازدارد .

حسن ، معتقد بودکه کارد وشمشیر فدائیان درزمان ومکان معین کاری میکندکه بلاغت وشیوائی سخن بهترین داعیان ازعهده انجام آن برنمی آید .

پیش گفتار را با این مختصر درباره اسماعیلیان پایان میدهم . نظر این بود اسم داستان "سیدنا " یا " عقابهای سفید " باشد . ولی بدلیل خطوط اصلی داستان ،نام شیطان صخره ها "انتخاب شد .

واپنک داستان °

شب به نیمه رسیده بود که دوسوار به پشت دروازه ـ «کوهکین "شهرری رسیدند دردروازه شهربسته بود ، وورود به شهر رامشکل میساخت .آن دوسوارتمام روزوشب اسب تاخته بودند به این امیدکه به ری واردشوند وچندروزی رادرآنجا استراحت کنند .

یکی ازد و سوار روکرد به دیگری وپرسید .

ـ سید تاچه دستور میدهی . ؟

سیدنا "حسن صباح بی تأمل گفت .

ـ بهر طریق باید وارد شهرشویم .یاران منتظرما

هستند .

سوارکه‌نامش "حسکاقصرانی" وازمریدان پروپاقرص سیدنا ، بود ، باخود اندیشید که‌چگونه‌میتواند راه‌ورود به شهر ،رابازبکند .بایدحیله‌ای بکاربرد . . .به‌دروازه نزدیک شد .

شمشیرازنیام بیرون‌کشیدوباته‌آن‌چندضربه به دروازه‌کوبیدوفریادآورد .

ـ بازکنید ،بنام خواجه‌نظام‌الملک‌وزیراعظم دروازه‌رابازکنید .

سیدنا ،او رامخاطب قرار دادگفت .

ـ حیله‌جایز نیست حسکا .

ـ حسکاگفت .

ـ راه‌دیگری‌وجود ندارد سیدنا .

سیدنا ،سکوت‌اختیارکرد . . .

دروازه‌بان‌که‌درخواب‌شیرین‌فرورفته‌بود ،باصدای ضرباتی‌که‌به‌دروازه‌میخوردازخواب پریدپنداشت‌خواب دیده است‌وهمینکه‌صدای‌ضربه‌هابه‌دروازه‌تکرارشد ،هراسان‌ازاتاقک خودبیرون دوید .

ـ کی‌هستی ؟

حسکا ،بالحنی‌محکم جواب‌داد ،

ـ پیکی‌هستم‌که‌ازسوی‌خواجه‌نظام‌الملک میایم .

دروازه‌بان‌بی‌آنکه‌سئوالی‌دیگربکند دروازه‌رابه اندازه ورودیک‌سوار ،گشود ،وخوددرکنار ایستاد . . .

سیدنا به‌حسکا نزدیک‌شدوآهسته‌گفت .

- جلوبرو . . .

آن دوازمیان‌دروازه‌گذشتند ووارد شهرشدند . . . . مقدارراهی‌که‌رفتند ،حسکا .خودرابه‌پشت اسب‌سیدناکشید حسن‌صباح سیدنا ازگرگان‌می‌آمد .

اواکنون‌ازسفربه‌مصروملاقات با فاطمیان بازگشته‌ بود به‌ایران‌آمده‌بود تاضمن‌دعوت‌وتبلیغ درمددیافتن پناهگاه جسمانی‌برآید . . .اوبه‌زادگاه‌خودیعنی‌شهرری‌بازگشته بود ،تاپس‌ازیک توقف کوتاه درآنجا ، به‌اتفاق‌مریدان ویاران‌وفاداروازجان‌گذشته خودرهسپار "دیلمان "شود .

حسن‌نیک میدانست‌که "ابومسلم‌رازی "دامادخواجه نظام‌الملک که‌فرمانداری‌بود .ازپدرزن‌خود دستورصریح‌داردکه اورادستگیروتحویل‌بدهد .

خصومت میان‌حسن‌صباح‌وخواجه نظام‌الملک دیرینه‌بود وهیچگونه‌سازشی بین‌آنهاامکان‌نداشت .

خواجه ، مذهب‌سنی شافعی داشت‌وحسن‌ازمذهب‌اثنی‌عشری به‌مذهب "اسماعیلی‌گرویده‌بودواکنون که‌ازسفرمصربه‌ایران بازگشته‌بود هدفش‌این‌بودکه‌مذهب‌اسماعیلی‌راکه‌افکاروعقاید خودرادرآن اعمال‌کرده‌بوددرایران‌ودیگربلاداسلامی‌رواج دهد همه‌رابه‌مذهب (نواسماعیلی) دعوت‌کند برای رسیدن به‌این هدف بمکانی‌امن‌ودوراز دسترس‌سپاهیان ملکشاه احتیاج داشت . همه‌جاازیزد ،گرفته‌تاکرمان ،گرگان آذربایجان‌راجستجوکرده‌بودتاپناهگاه‌جسمانی‌خودرابیابد وآنجارامقرفرمانروائی خویش‌سازد .

دشمنی میان‌حسن‌وخواجه‌نظام‌الملک ،ازآنجا

سرچشمه میگرفتند که حسن پیش‌ازحرکت به‌سوی‌مصر ، با صلاحدید مبلغان باطنی‌چون "یونجم‌سراج و "مؤمن "که ازعبدالملک عطاش‌داعی‌نامداراسماعیلی‌اجازه دعوت‌داشتند بخدمت دیوان‌ملکشاه‌درآمد .تاازاین‌راه دردستگاه‌سلطان نفوذ کند .

حسن ، دردیوان‌ملکشاه‌وبادوستی‌ای‌دریریه که‌باخواجه‌نظام‌الملک‌داشت . جاومنزلتی یافت . ولی‌خواجه راکه‌مذهب‌سنی شافعی‌بود مانع پیشرفت منظور خویش‌دید وباوجودآشنائی‌وشایدهمشاگردی‌با خواجه‌کوشید تاباتمامی نیرو برضدوی‌برخاسته‌وبی‌نظمی‌های‌دیوان‌راآفتابی کند .

چند سالی‌گذشت وملکشاه‌به‌نظام‌الملک بدگمان شد . احساس کردکه‌وزیراعظم اودردخل‌وخرج‌مملکت و حاسبات دیوان‌ازراه‌درستی‌وراستی‌منحرف شده‌وحیف و میلهائی‌صورت‌گرفته‌است .حدس‌زده میشودکه‌حسن‌صباح درپدیدآوردن‌این‌بدگمانی‌درذهن‌سلطان‌نقش‌مؤثری داشته‌است ،ولی‌ازآنجاکه‌نظام‌الملک‌سخت‌به‌قدرت ونفوذ خوددردستگاه‌وکارصدارت منکی‌بوده ،ازاینکه‌بهانه‌ای بدست‌حریف‌خودیعنی‌حسن‌صباح بدهد .بادوهراسی‌نداشته‌است . این‌اطمینان‌بیش‌ازحدخواجه .به‌خودش‌وقدرتی‌که داشته‌است‌بعدها بزیانش‌تمام شد .

ریشه‌خصومت علنی‌میان‌خواجه‌نظام‌الملک وحسن‌صباح‌ازاینجا شروع میشودکه‌درحلب‌نوعی سنگ

خام مرمر " پیدا میشود . ملکشاه بهنگام سفرخویش به‌حلب اظهارتمایل میکندکه مقداری ازآن سنگ‌را به‌اصفهان حمل‌کنند یکی ازمأمورین حمل‌ونقل لشگرکه‌ازاین اظهارتمایل سلطان آگاه میشود ، پس ازبازگشت ملکشاه به‌دومکاری (مکاری‌کسی که‌اسب وشتروسایرچهارپایان‌رابکرایه‌میدهد)تکلیف میکندکه‌مقداری سنگ‌مرمر ،رابه‌اصفهان‌حمل ،ودرمقصدکرایه‌رادوبرابردریافت کنند . یکی‌از دو مکاری‌شش شترداشت ودیگری‌چهارشتر .هر مکاری پانصدمن‌سنگ خام "مرمر باخودحمل‌کردند .

ملکشاه ،وقتی‌ازرسیدن‌سنگها به‌اصفهان آگاه‌شد ، دستورداد‌هزار دینار‌بدومکاری‌انعام بدهند ،خواجه نظام‌الملک‌به‌آنکه‌شش‌شترداشت ششصددینارانعام‌دادوبه دیگری‌که‌چهارشترداشت چهارصددینار‌وقتی‌این‌خبربه حسن‌صباح‌که‌درآن زمان‌دردیوان ،کارمیکرد .رسید به‌نحوه تقسیم‌انعام‌اعتراض‌کرد که‌مال‌سلطان رابه‌بیحق داده‌اند ومستحق ازحق‌خویش‌محروم مانده‌است . . . .

حسن .بااحتساب ازهرشتروتعدادشتران‌هر مکاری ،اینطور نظردادکه‌به‌مکاری‌صاحب‌شش‌شترباید‌هشتصد دیناربدهند وبه‌دیگری‌که‌صاحب‌چهارشتربوده‌است‌دویست دینار .

وقتی‌سلطان‌ملکشاه‌ازنظرحسن‌آگاه‌شد .

آن‌را‌پسندید ،واین‌امرباعث‌شدکه‌سلطان‌بیش‌از پیش‌به خواجه .بدگمان‌شود ،وازاوبخواهدکه‌حساب‌دخل‌وخرج چندساله‌مملکت‌راروشن‌بکند .

خواجه‌برای‌تنظیم حساب‌دیوان ، دوسال

مهلت خواست ، ولی حسن بطور غیرمستقیم به‌اطلاع سلطان‌رسانید که‌اگراین‌امرمهم بعهده‌اوواگذار شود ، صرف چهل‌روز آنرا به‌انجام برساند . سلطان پیشنهاد حسن‌راقبول‌میکند . . . .

خواجه‌نظام الملک‌ازپیشنهادحسن ، سخت مضطرب ونگران‌میشود ، وسقوط خودراحتمی‌میداند ، حیله‌ای‌می‌اندیشد که‌حریف‌نیرومندوزیرک‌رابرای‌همیشه‌ازدستگاه‌سلطان‌طردکند . در روزموعود ، یکی‌از غلامان‌خودراماًموریت میدهد که‌اگربتواند خادم حسن‌صباح راکه‌دفاتر رابه‌خدمت‌سلطان میبرد فریب بدهد واوراق‌تنظیم شده‌رابهم بریزدونه‌فقط اورا آزادمیکند بلکه یکهزاردینارهم به‌اوانعام میدهد .

غلام خواجه‌مأموریت‌خودراآنطورکه‌آقای‌اوخواسته بودانجام‌میدهد . . .وشادوخندان به‌نزدخواجه‌برمیگردد واین‌خبررابه‌اومیدهد . . .خواجه نظام الملک‌درحالی‌که‌ازخوشحالی سرازپانمی‌شناخته وحریف‌نیرومندوزیرک‌رانابودشده‌میدید . رهسپار ارگ‌شاهی میشود تاناظربرنابودی‌حسن‌صباح‌باشد .

وقتی‌ملکشاه‌ازحسن‌صباح‌حساب یکی‌ازولایات رامیپرسد ؟ .

حسن‌دفتررابازمیکند تاجواب‌سلطان‌رابدهد .

ناگهان‌متوجه‌میشودکه‌اوراق دردفتربهم‌ریخته‌است ودرآن‌موقع اوقادربه‌مرتب‌کردن‌اوراق‌نیست تلاش‌میکند تا جواب‌سلطان‌رادراوراق‌بهم‌ریخته پیداکندی‌موفق‌نمیشود .

درهمین‌موقع خواجه‌نظام الملک‌زمان‌واردکرد ن ضربه‌به‌حریف رامناسب‌می‌بیندوبه‌سلطان میگوید ، عرض‌کرد م

که‌تنظیم دفاتردوسال‌وقت‌لازم دارد....

سلطان‌خشمگین‌میشودوتصمیم میگیردحسن راگوشمالی‌بدهد ، ولی‌اوقبل‌ازآنکه‌مأموران‌سلطان‌بسراغش بروند دیوان‌راترک‌میگویدومتواری‌میشود .

این‌داستان‌که‌دراینجامختصرآمد ، دربیشتر منابع تاریخی نقل‌شده‌است .لیکن‌تاریخ‌صحیح‌وقوع‌آن‌دردست نیست‌حدس‌زده‌میشوددرحدودسال ۲۷۰ هجری‌بوده‌باشد .

نظام‌الملک وقتی‌می‌فهمد .حسن فراراختیار کرده‌است ، مضطرب ونگران‌میشود .ازآنجاکه‌به زیرکی‌حسن وقدرت‌دارودسته‌وهواخواهان‌اوآگاه‌بودوازدشمنی‌آنهاباخود اطلاع‌داشت‌درصددبازیافتن اوبرمیاید .ولی‌حسن‌گریخته‌بود ودرشهرری‌زادگاه خودپنهان‌شده‌وازآنجابه‌اصفهان‌رفته‌بود .

دراصفهان‌بودکه با عبدالملک عطاش "داعی نامداراسماعیلی‌آشنا شدوبااوبه‌بحث‌ومناظره پرداخت‌وبنا به‌توصیه‌اورهسپارمصرشدت به‌فاطمیان ملاقات‌بکندوخویشن رابرای‌رسیدن‌به‌هدفی‌بزرگ وعالی‌که‌همواره‌درذهن‌خود به‌آن‌می‌اندیشد آماده‌کند .

هنگام‌بازگشت‌ازمصربودکه‌درجستجوی‌پناهگاه جسمانی‌برآمدتاازهرخطری‌مصون‌بماند .ابتدابه‌اصفهان رفت لیکن‌آنجارابرای‌اقامت‌خودمناسب‌ندید ، چراکه‌سنّی‌مذهبان اصفهان جبهه‌متشکل‌ونیرومندی‌داشتندوعرصه رابرحسن تنگ‌میکردند .

حسن‌پس‌ازیک‌توقف کوتاه‌دراصفهان

. . . . . ۱۸

- آنجارابه‌قصد یزدترک‌گفت . . . .بعدبه‌خراسان‌ومازندران رفت . درتمامی‌این‌سفرها حسکاقصرانی "همراهش‌بودوحفظ جان‌اورادربرابرجاسوسان‌خواجه نظام‌الملک‌که‌سخت‌درتعقیب اوبودند بعهده داشت .

خواجه‌نظام‌الملک‌همینکه‌با ربازگشت حسن‌به‌ایران آگاه‌شد .جاسوسان‌خودرابه‌اطراف فرستادتاردپاوراپدست آورند .

خواجه ، خطرراحس‌کرده‌بودومیدانست‌که‌حسن ماجرای‌دیوان رافراموش‌نکرده‌ودرصددست که‌ازاوانتقام بگیرد .

خواجه‌باخوداندیشیدکه‌علاج‌واقعه‌راقبل ازوقوع بایدکرد .وحریف‌زیرک‌وانتقام جورافبل‌از آنکه‌ریشه‌دارشود محوونابودکند ،روی‌این‌فکر ، به‌حکام وفرماندران ایالات وولایات دستورصریح دادکه‌حسن‌صباح‌درهرشرایطی‌که‌هست دستگیروبه‌نزداواعزام دارند . . .

ابومسلم‌رازی ، دامادخواجه‌نظام‌الملک که فرماندارشهرری‌بود ،وازدشمنی دیرینه‌میان‌پدرزن خود وحسن‌آگاهی داشت‌بیش‌ازحکام دیگرسعی دردستگیری‌حسن میکرد ،وشخصاً این‌امرمهم‌رابعهده گرفته‌بودوجاسوسان خودرادرمحلات‌شهرری‌پراگنده کرده‌بودتاهرخبری‌که‌درباره حسن ،بدستشان‌میرسداوراآگاه‌کنند .

ابومسلم ،باگذشته‌حسن‌آشنا بودمیدانست که‌شهرری ، زادگاه‌حسن‌بودوبزودی‌اورادرزادگاهش

درهمان خانه‌ای که ایام طفولیت را در آنجا گذرانده بود بدام می اندازد ،

برمیگردیم به نیمه شبی که "سیدنا "به اتفاق "حسکا قصرانی "وباحیله‌ای که شرح آن گذشت از دروازه "کوهکین" گذشتند ووارد شهر ری شدند .

شهر در خاموشی وسکوت فرورفته بود .آنگاه صدای مأمورین ،ابومسلم سروشیاری "حاکم ری که مشعول گشت شبانه بودند سکوت فضای محلات شهررا برهم میزد . سازمان مأمورین گشت شبانه به این شکل بود که هر دو مأمور باهم حرکت میکردند .یکی از آن دو مأمور در کوچه‌ای که در شعاع استحفاظی آنها بود ندادر میدادکه شهر در امان است ومأمورین حاکم حافظ جان ومال مردشهر هستند . "مأمورین در کوچه پائین تر نیز وقتی این شعار امنیت حفاظتی را می شنیدند ،یکی از آنها آن شعار را باصدای بلند تکرار میکرد وبهمین طریق ادامه میافت وظرف چند دقیقه ،این شعار همچون امواج رادیوئی درفضای تمام محلات شهر پخش میشد ومأمورین بیکدیگر هشدار میدادند که به وظیفه خود عمل کنند واگر این شعار در گوشه‌ای از شهر قطع میشد .مأموری که ندادر داده بود ،به این نتیجه میرسید که همه طارانش در گوشه‌ای به خواب رفته‌اند یا برای آن حادثه‌ای رخ داده است .

امنیت شهر بدین طریق حفظ میشد .

بسوی محله "روده "حرکت کردند .محله "روده در شمال غربی شهر واقع بود (ظاهرا "محله روده حدود ابن بابویه فعلی بوده است)

آنهاکوتاهترین راه را برای رسیدن به‌محله روده‌انتخاب کردند راهی‌که از بازار " باب‌الجبل" میگذشت دهانه‌این بازاردرست مقابل‌دروازه‌کوهکین‌واقع بود .

حسن‌وحسکا بی‌آنکه‌درحد فاصل بین‌دروازه‌ودهانه بازار ، توقف‌کنند ، داخل‌بازار باب‌الجبل‌شدند قندیلها را به‌فواصل معین ازسقف آو یخته‌بودند ولی روشنائی ضعیف آنها بیشتر به‌زیرسقف‌می‌تابیدوکمتر برکف بازار .

بدینسان بازار بادکاکین‌بسته وروشنائی ضعیف قندیلها ، وهم‌انگیز مینمودسکوت آنجاراصدای سم اسبان بطوریکنواخت برهم میزد .واین‌صدادرزیرسقف‌بازارمی‌پیچید وهرآن‌انتظارمیرفت‌که‌مأمورین گشت شبانه‌داخل‌بازارشوند وراه‌رابرحسن‌وحسکابیندند .

آنهاآرام‌وبااحتیاط پیش‌میرفتند .

حسکاسکوت میان‌خودشروسیدناراشکست .

گفت .

ـ ازشبگردهای‌ابومسلم خبری‌نیست .

سیدنا گفت .

ـ بزودی‌پیداشان‌میشود ، واگرسروکله‌شان پیدا شد وراه‌رابرمابستند توباآنهاصحبت کن .

حسکا سربجانب‌حسن‌گرداند گفت .

ـ وقتی‌به‌شبگرهای‌ابومسلم بگوئیم که‌ماازاصفهان میآئیم وازجانب‌خواجه‌نظام‌الملک پیغام مهمی برای‌ابومسلم سروشیاری‌آورده‌ایم‌راه‌راخواهند گشود .

حسن‌گفت ،وماراتادارالحکومه‌همراهی‌خواهند کرد .

حسکا باشتابزدگی گفت .

ـ سیدنا منظورت ازاین حرف چیست .

حسن که بندرت می خندید ،خنده‌ای کوتاه کرد وگفت

ـ اگر از اصفهان می آمدیم ، بایدازباب سین ، وارد ـ شهر میشدیم نه از دروازه کوهکین اگر دروازبان کوهکین خواب آلود نبود واسم خواجه نظام الملک وابومسلم اورا ازفکر کردن درباره آنچه که شنیده بود باز نمیداشت ....می فهمید که نیرنگی درکار است وهرگز دروازه را بروی ما نمی گشود .

حسکا ناگهان متوجه اشتباه خود شد باناراحتی گفت .

ـ سیدنا چرا همان موقع .

حسن ،کلام اورا برید ،گفت .

ـ آن موقع باید سکوت میکردم ، چون آنچه نباید میگفتی ،گفته بودی ومن منتظر پایان نبرند تو بدوم بخت با ما یار بود ، ودروازه بان دروازه را نمیشود اشتباه گرفت این بود که مامورین ابومسلم را مردمانی ابله تصور کرده بودی ،انها را دست کم گرفته بودی وخودت رازیرک تر ازآنها .

حسن بالحنی قاطع ومحکم سخن میگفت ،و اینطور اد،مه داد .

ـ همیشه سعی کن دشمن خودرا درهرلباس ومقامی که هست زیرک وهشیار وحتی نیرومند تصور کنی چون در آن صورت برای نابودکردن او نقشه حساب شده‌ئی طرح میکنی وکمتر ممکن است مرتکب اشتباه می شود چون سخت به خودش مغرور است به خاطر داشته باش که تورا برای کاری بس مهم درنظر گرفته اند .

حسکا پرسید .

ـ جانم فدای سیدنا ، این امهر مهم چیست که

بایدآنرا انجام بدهم ؟.

حسن به‌آرامی گفت.

ـ این امر مهم به‌مکانی اطمینان بخش که‌آسیب ناپذیر ند بستگی دارد. فعلا "که‌بازارخلوت‌است وروشنائی قندیلها صعیف.

حسکا درباره‌کارمهم دیگر سئوال نکرد. حسن رانیک می‌شناخت وبه‌روحیه واخلاق اوکاملا "آشنابود.

نیمی ازبازاررا پشت سرگذاشته‌بودند. هردودچشم به‌راهی که‌باید طی کنند دوخته‌بودند وبااحتیاط اسب میراندند..

ناگهان دوتن ازشبگردان ابومسلم که‌یکی ازآن دومشعلی بدست داشت ازسمت مقابل واردبازارشدند...

حسکا زیرلب گفت.

ـ بالاخره‌پیداشان شد.

حسن باخونسردی گفت.

ـ باید میدانستی که‌بزودی باآنها روبرو میشویم.

صدای یکی ازشبکردها درفضای سرپوشیده وآرام بازار طنین انداخت.

ـ کی هستید ؟.

حسکا با صدای بلند گفت.

ـ ازمردم ری هستیم وازطبرستان میائیم.

شبگرد نداد رداد.

ـ بایستید باید مطمئن شویم.

حسن آهسته گفت.

ــ براه‌خود ادامه‌میدهیم .

شبگرد فریـــاد برآورد .

ــ با شما هستم .جلوترنیائید .فرمان‌حاکم اســـــت که‌ازشامگاه‌تابامداد .کسی‌نبایددرشبهرحرکت کند .

حسن وحسکا هم‌چنان‌جلومیرفتند . . .به‌چنـــــد قدمی‌شبگردهاکه‌رسیدند دهنه‌اسبهای‌خودرا کشیدند . . .

شبگردهاجلوآمدند . . .آنکه‌مشعل‌در دست‌نداشت به‌رفیقش‌گفت .

ــ مشعل‌را بالا بگیر .

وبعد درزیرروشنائی‌مشعل‌به‌چهره‌حسن‌و حسکاخیره شد . . .چهره‌هاناشناس‌بود .آن‌دوراهرگزندیده‌بود .مرد‌بود چه‌تصمیم‌می‌بگیرد .

رفیق‌مشعل‌دارش‌گفت .

ــ هردوشان رابه‌دارالحکومه‌میبریم تا هویتشـــان مشخص‌شود .

حسن‌لبخندی‌بروی‌لبـــانش‌آوردگفت .

ــ ماازیاران‌ابومسلم حکمران‌این‌شهرهستیم مطمئنا " وقتی‌بفهمد مارابه‌دارالحکومه‌برده‌اید خشمگین‌میشود .

شبگردهمانطورکه‌به‌چشمهای‌حسن‌خیره شـــــد ه بود پرسید .

ــ این وقت شب اینجاچه‌میکنید . :

حسن‌گفت ، مدرنشنیدی‌که‌رفیقم‌گفت ماازطبرستان میائیم .

شبگرد بالحنی که معلوم بود درگفته‌های حســـــــن شک کرده است . گفت .

ــ چرا شنیدم ، ولی به امر ابومسلم هیچکس اجازه ندارد شب هنگام وارد شود . تا بامداد باید پشت دروازه می ماند ید .

حال میخواهم بدانم چگونه وارد شهر شدید .

ــ حسن به حسکا نگریست . . . حسکا معنی نگاه سیدنـــا را دریافت و درجواب شبگرد گفت .

ــ جز دروازبان چه کسی میتوانست دروازه را بروی مـــا بگشاید وقتی فهمید ما کی هستیم دروازه را گشود .

شبگرد بی تأمـــل پرسید .

ــ شما کی هستید . ؟

حسکا گفت .

ــ ما از مأمورین مخفی ابومسلم هستیم در تعقیب حســن به طبرستـــان رفته بودیم و اکنون بازگشته‌ایم تا گزارش مأموریـــــت خود را به ابومسلم بدهیم .

شبگرد وقتی این سخن را شنید . اندکی خود شرا عقب کشید . پرسید .

ــ منظورتان حسن صباح است .

حسکا گفت .

ــ بله حسن صباح که برضد سلطان فعالیت می کنـــــــد مأموریت ما دستگیری او بود .

شبگرد خنده‌ای کرد . گفت .

وحالا دست خالی بازگشته‌اید .

هردو شبگرد بقهقهه خندیدند . . .

حسکاگفت .بزودی‌ماموریتمان‌رادنبال میکنیم .

شبگردخنده‌اش‌راقطع کرده‌گفت .

ـ دراینجاهم مأمورین‌ابومسلم شب‌وروز درجستجوی حسن‌هستند .خودابومسلم مأمورین را رهبری‌میکند .بهمین دلیل بودکه‌ماراه‌رابرشما بستیم .

حسن‌گفت .

ـ وحالا میتوانیم براه‌خودبرویم .

شبگردگفت .

قبل‌ازاینکه‌براه‌خودبروید .اسمتان‌رابگوئید .

حسکا باخونسردی‌گفت .

ـ اگرازابومسلم چنین‌اجازه‌ای‌داشتیم اسمان‌رامی گفتیم .

درهمان هنگام صدای‌پای‌کسی‌که‌معلوم‌بوددرحال دویدن‌است ازانتهای‌بازارشنیده‌شد .صدای پادرزیرسقف بازار می‌پیچیدوبه‌وضوح‌شنیده‌میشد .

حسن‌وحسکا ،اندکی‌بروی‌زین‌اسبان‌خودبه‌عقب چرخیدند . . .نگاه‌شبگردهاهم درجهتی‌که‌صدای‌پارامی‌شنیدند دوخته‌شده‌بودکسی دیده‌نمیشد .

ولی‌صدای‌پاهمچنان‌بگوش‌میرسید .

طولی نکشید که‌درروشنائی‌ضعیف قندیلها .مردی بلندقدررادیدندکه‌بطرف‌آنهامیدوید . . .

شبگردی‌که‌مشعل‌بدست‌نداشت درحالی‌که‌نگاهش به‌آن‌مردبلندقدبودگفت .

ـ اودیگرکیست . :

رفیقش گفت .

ــ ممکن است ازسارقین باشد .

ناگهان صدای آن مرد برخاست .

ــ صبرکنید . . .

ازصدای مرد معلوم بود که به نفس نفس افتاده است .

شبگرد باصدای بلند پرسید .

ــ کی هستی . . . :

مرد بلند قدایستاد ، وبه وضوح دیده میشد ولی نه آنطور که چهره اش شناخته شود . شبگرد سئوال خودرا تکرارکرد .

مرد بالحنی که معلوم بود خسته است جواب داد .

ــ آن دوسوار را دستگیرکنید . یکی ازآنها حسن صباح است . عجله کنید .

شبگردان به حسن وحسکا خیره شدند . . . یکی ازآن دو به آنها گفت .

ــ پیاده شوید .

حسن پای خودرا ازرکاب بیرون کشید . . . وبی آنکه جوابی به شبگرد بدهد ، لگدی محکم به سینه اوکوبید طوری که شبگرد . تعالش را ازدست داد . . .

حسن وحسکا رکاب کشیدند . اسبان ازجا کنده شدند . . . صدای آن مرد بلند قدرا ازپشت سر می شنیدند که میگفت .

ــ همه مأمورین را خبرکنید . . . آنها نمیتوانند از شهر خارج شوند .

بین راه درحالی که آن دو درکنار هم اسب می تاختند حسکا گفت .

ــ کاش هویت آن مرد بلند قدرا که تو را شناخت

میدانستم .

حسن گفت .

ـ ازمن بپرس تا بگویم او کسی بود . اورا ازصدایش شناختم ، فاتک ، رئیس غلامان خواجه نظام الملک بود .

اینطورکه معلوم است او به ری آمده تا در دستگیری من با ابومسلم همکاری بکند .

حسکا ، ازهوش و حافظه سیدنا ، در شگفتی شده چرا که اززمان خدمت حسن صباح در دستگاه ملکشاه سالها میگذشت واوبی آنکه چهره آن مرد بلند قدرا دیده باشد اورا از صدایش شناخته بود . واین حیرت آور بود .

حسکا پرسید .

ـ سیدنا ، مطمئن هستی که او فاتک بود ؟ .

ـ بله مطمئن هستم .

ـ حال که تورا شناخته اند چگونه میتوانیم به کوچه صوفی برویم . آنها میدانند ، ماقصد کجارا داریم .

ـ ما به کوچه صوفی میرویم .

ـ ولی جان تو در خطراست مطمئنا " خبرورود تورا به ابومسلم میدهند وماُمورین به کوچه صوفی سرازیر میشوند .

حسن گفت .

ـ یاران درآنجا منتظرهستند . آنها درتعقیب من هستند ومرا درآنجا نخواهند دید .

حسکا گفت .

توباید درجائی دیگر مخفی شوی .

حسن جوابی نداد . او مردی مشهور و یکدنده بود .

به‌آنچه‌ده‌میگفت‌ایمان‌داشت‌وهیچ قدرتی‌نمیتوانست اوراازرسیدن به‌هدفش بازدارد .حسن‌باآنده‌میداست فاتک "بسراغ‌ابومسلم میرودواوراازورود او آگاه‌میکندوماُمورین‌ابومسلم‌واردمحله رود ه میشوند وکوچه‌صوفی رادرمحاصره‌میگیرند تصمیم‌خودراگرفته بود وبه‌خانه‌پدری‌خوددرکوچه‌صوفی‌میرفت ،تا مریدانش راملاقات کند .

اوازمرگ‌باک‌وهراسی‌نداشت .وهمین‌تهوروشهامت بیش‌ازحداو ،هراس‌بدل‌دشمنانش‌افکنده بود .

اودربرابرملکشاه‌وخواجه‌نظام‌الملک ،جبهه‌تازه‌ئی گشوده‌بود ،جبهه‌ای‌که ظاهرا "هدفش اشاعه مذهب اسماعیلی بودولی درورای‌آن ،هدف‌بزرگتری‌قرارداشت ،جبهه اوکه‌هنوز آرایش‌کامل‌نگرفته‌بود .

دارای‌مقاصد سیاسی بودوآنانکه‌دست اندرکارسیاست مملکت‌بودند نیک‌میدانستندکه‌حسن‌چه‌مقاصدی‌دارد .

آن‌دوبه‌محله ز وده "رسیدند .... حسکاقصرانی کوشیدتاازنزدیک‌شدن‌حسن‌به‌کوچه‌صوفی‌جلوگیری کند واوراوادارنمایدکه‌راهی دیگردرپیش‌گیرد . .

ولی‌موفق‌نشد .

همینکه‌واردکوچه صوفی‌شدند . حسن‌مقابل‌خانه خودازاسب بزیرآمدوبه‌حسکاگفت .

اسبهارامخفی‌کن‌وفوراً برگرد .

حسکا ، بطرف‌اسطبل‌که‌درانتهای‌کوچه‌صوفی واقع بودحرکت‌کرد . . .

حسن که بعداز چند سال به خانه خود باز میگشت ، آنجا یادآور خاطرات کودکی او بود ، به ایامی که در کنار پدرش میزیست اندیشید . آن زمان او مذهب تشیع داشت واکنون مذهب "اسماعیلی" احتیار کرده بود .

چند لحظه در تفکر بسر برد و بعد دق الباب کرد . . کمی بعد صدای مردی از پشت در برخاست .

ـ کی هستی . ؟

ـ حسن

ـ این اسم کافی نیست .

ـ من حسن صباح هستم .

ـ اسم رمز . ؟

ـ باز اشهب .

مرد همینکه اسم رمز را که باز اشهب یعنی "عقاب سفید" بود شنید در خانه را گشود . حسن داخل شد و آز آن مرد پرسید .

ـ آنها کجا جمع شده اند ؟ .

مرد گفت . در زیرزمین خانه .

حسن از دالان خانه گذشت قدم به صحن حیاط گذاشت همه جا تاریک بود ، یکراست بطرف زیرزمین رفت . از شکافهای در زیر زمین نور چراغ به خارج می تابید . ناگهان در را گشود و در آستانه ایستاد . . . آنها که در زیرزمین به انتظار نشسته بودند از دیدن او یکصدا نام "سیدنا" را بر زبان آوردند و به احترامش از جا برخاستند . . .

اسامی آن چند تن از این مرا ربود .

علی خالدان قزوینی

اسماعیل قزوینی

محمد جمال رازی

کیابلقاسم لاریجانی

علی نمدکرد ماوندی

یارشاه علوی رازی

همگی از مردم شمال و از مریدان پروپاقرص حسن صباح به شمار میرفتند . درواقع هسته مرکزی "نواسماعیلی" را همین عده قلیل تشکیل میدادند .

با آنکه حسن هنوز پناهگاهی برای خود و پیروانش پیدا نکرده بود شعار "علیکم بالقلاع" یعنی "پناهگاه پیدا شد رازیاد نمیبرد . در برابر مریدان خود ، این شعار را برزبان آوردند آن جمع نیز در ادای این شعار همصدا شدند . وبدور او حلقه زدند .

علی خالدان پرسید .

ــ سیدنا . این وقت شب چگونه توانستی وارد شهر شوی . ؟

سیدنا بشرح ماجرای ورود خود و حسکا از دروازه ــ کوهکین ، وبرخورد شان را در بازار لجیل با شبگردان و آن مرد قد بلند که نامش "قاتک" بود پرداخت .

همه مضطرب ونگران شدند . . . کیابلقاسم گفت .

ــ تا مأمورین ابومسلم نرسیده اند باید اینجا را ترک کنیم .

حسن روکرد به علی نمدگرد ماوندی ، پرسید

ــ تا آنجا که یادم میاید صعلوک خواهرزاده تو در ــ

ریزندگی میکـرد .

علی نمدگرگفت .

ـ صعلوک ازمدرسین مدرسه‌رشیدرازی‌است ودرمحله درعابس‌خانه‌ای‌محقردارد .

حسن بالحن قاطع گفت .

ـ به‌خانه‌صعلوک‌میرویم .تافرصت فرار داشتـــــه باشیم .

درهمان‌هنگام حسداقصرانی‌واردشد .

علی‌خالدان‌گفت .

ـ سیدنا ، صعلوک‌رامی‌شناسم .اوشیعی مذهـــب است ، چطور جرأت‌میکنی درخانه‌اومخفی شوی‌ممکن‌است‌ابومسلـم راآگاه‌کند .

حسن‌لبخندی‌برلب‌آورد ،گفت .

ـ صعلوک‌ومن‌ازشاگران‌امام موفق‌در نیشابور بودیـم ومراخیلی‌خوب‌میشناسداوآنچنان‌کسی نیست‌که‌برای‌مشتی طـلا مارا به‌ابومسلم بفروشد .

تادیرنشده‌حرکت‌کنید دسته‌جمعی خارج‌نمیشویم من‌وعلـــی جلومیرویم‌وشماجدااز‌هم بدنبال‌مابیائید .

بین‌راه‌سعی‌نکنید باشبگردان‌ابومسلم روبروشوید . . .

حسن‌به‌اتفاق‌علی‌نمدکر ،خانه‌خودرا‌ترک‌گفـــت ازآنجا تامحله درعابس"راه‌زیادی‌راباید طی‌میکردندمحلـه درعابس"در غرب‌شهرری‌ودربخش‌شیعه‌نشین‌واقع بـــود ودروازه‌ای‌بهمین‌نام داشت . . .

علی نمدگر دماوندی جلو میرفت . بدنبال او حسن در-
حرکت بود . . . وبعد یاران او به ستون یک طرف محله درعابـــــس
میرفتند .

با آنکه همگی سلاح بـهمراه داشتند وهرجنبده ای کـــه
راه را برایشان می بست او را از پای درمی آوردند . ناگزیر از اجـــرای
دستور سیدنا بودند . . . اویعنی حسن چنین خواسته بـــود
که یارانش در برخورد با شبگردان وماٴمورین ابومسلم نه فقط دســت
به سلاح نبرند بلکه سعی در مخفی کردن خود نمایند .

حسن شب هنگام وارد شهرری شده بود وگمان نمیبـرد
که در آن نیمه شب که شهر در سکوت وخاموشی فرورفته بود . ناگهـان
کسی پیدا شود او را بشناسد او تصورش را نمی کرد "فاتک رئیـس
غلامان خواجه نظام الملک قاعدتاً در اصفهان باید میبـود .
ناگهان در شهرری آفتابی شود وموقعیت او را به خطر اندازد .

حسن به این نتیجه رسیده بود که ورود فاتک "بـه
بازار الجیل تصادفی نبوده واودورا دور در تعقیب او وحسکـا
بوده است .

حسن نیک میدانست . همینکه فاتک گزارش
ماٴموریت خود را به ابومسلم بدهد . جاسوسان ابومسلم درشهـر
پراکنده میشوند تا ردی از او بدست آورند . وقبل از هر مکان خانـه
او را در کوچه صوفی ، واقع در محله رود ، زیر نظر میگیرند تـا
دریک حمله ناگهانی دستگیرش کنند .

او همه حوادثی را که امکان وقوع آن حوادث اجتناب

ناپذیربود پیش‌بینی کرده‌بود وبراساس پیش‌بینی‌اش‌بودکه‌یارا ن
راازخانه‌خودبیرون‌کشید تادرجائی دیگرمخفی‌شوند . . .

حسن بهیچوجه‌تصمیم نداشت دررى ، با مأمورین
ابومسلم‌رودررو قراربگیرد یامخفیانه‌وارد مبارزه‌شود .

شهرری‌را برای‌هرگونه مبارزه‌باخصم مناسب
نمی‌دید . باید درمکانی که‌بتواند درآن‌احساس‌امنیت‌کند . مستقر
میشدوبعد مبارزه‌راآغاز میکرد .

خانه صعلوک‌ازهمشاگردیهای‌قدیمی‌اش‌بود
برای‌مخفی‌شدن‌موقت‌اوویارانش‌مکانی مناسب‌بوداودراندیشه
راه‌فرار بودکه‌قبل‌ازدرگیری‌باجاسوسان‌ابومسلم بتواند . ازری
خارج‌شود .

درآن وقت‌شب‌که‌پاسی‌ازنیمه‌شب‌گذشته‌بود . علی
نمدگرماوندی . چکش‌خانه‌صعلوک‌را به‌صدادرآورد . . . زمانی
کوتاه‌که‌برای‌اووحسن‌طولانی مینمود . گذشت‌تاروشنائی چراغ
ازدرزدرنمایان‌گشت‌وبدنبال‌آن‌صدای‌پای‌کسی‌ازآنسوی
درخانه‌بلند شد . . .

ـ کسی هستی که‌این‌وقت‌شب دق‌الباب میکنی .

علی‌نمدگر دهانش‌را به‌درخانه‌گذاشت‌گفت .

ـ به‌آقایت‌بگوعلی‌نمدگراست .

مردکه‌غلام صعلوک‌بودگفت .

ـ آقای‌من‌خوابست

علی‌گفت . بیدارش‌کن ، کارمهمی‌بااودارم .

غلام بدرون‌خانه‌برگشت تا به‌آقای‌خود خبربدهد
کسی‌بنام علی‌نمدگرقصددیدنش‌رادارد .

حسن‌پرسید .

ـ اوکی‌بود ؟ .

علی نمدگرجواب داد .

ــ بهٔدمان غلام صعلوک بود .

ــ اگر غلام صعلوک‌بود ، باید تورامی‌شناخت

ــ غلام اوکه‌مرامیشناخت درگذشت ، واین یکی تازه‌رسیده‌است ، هنوزاورانديده‌ام .

طولی نکشیدکه غلام برگشت . . . . درخانه‌را گشود وگفت .

ــ آقای‌من‌منتظرست . عجله‌کنید .

حسن به‌علی‌نمدگرگفت .

ــ صعلوک‌را بیش‌ازاین‌منتظر نگذار ، من همین‌جا میمانم تایاران‌برسند . غلام صعلوک‌راهم‌با خودت ببر .

علی‌نمدگر داخل‌خانه‌شد . . . حسن به‌انتظار یاران‌خود ، همانجا دم درخانه‌صعلوک ایستاد . . .

اولین‌کسی‌که‌به‌انجارسید . محمدجمال‌رازی‌بود وبدنبال‌اوعلی‌خالدان‌ودیگریاران‌به‌ترتیب وارد خانه‌صعلوک شدند . . .

صعلوک ازدیدن حسن‌همشاگردی‌قدیمی‌خود در ــ شگفتی شد . . . دوهمشاگردی‌که‌سالها ازآخرین‌دیدارشان درمکتب‌امام موفق میگذشت ، برای هم‌آغوش‌گشودند . . .

صعلوک درحالی‌که‌رودرروی‌حسن‌ایستاده‌بود ودستهایش‌را برشانه‌های‌اوگذاشته‌بود ، پرسید .

ــ ازمن‌چه‌خدمتی‌ساخته‌است .

ــ حسن‌گفت .

ــ تافرداشب مهمان‌توهستیم‌وبعد اینجاراترک

میگوئیم . حال اگر فکر میکنی که بودن مادرخانه‌تو باعث زحمت میشود بگوتاهواتاریک‌است . به‌مکانی دیگربرویم .

صعلوک دست بردیده گذاشت ، گفت .

ـ مقدم تووودوستانت برای من‌مبارک است تا هرزمان که‌خواسته باشی میتوانی درا ینجابمانی . من‌خوب میدانم که‌توباچه‌فلسفه‌ای به‌ا یران بازگشته‌ای ، حتی‌ا ینرا هم میدانم که‌خواجه‌نظام الملک درتعقیب توست . . .

حسن باکنایه‌گفت .

ـ ازاین‌قراربه‌جای‌ا منی‌قدم‌گذاشته‌ایم .

صعلوک‌بالحنی محکم وقاطع گفت .

ـ اینجا خانه توست ، به‌یارانت دستوربده هیچکس رابدون‌اجازه‌توبه‌اینجاراه‌ندهند . . .

حسن روکردبه‌یاران‌خود ،گفت .

ـ خانه‌رادرمراقبت خودبگیرید .

کیاپلقاسم‌لابجایی‌خطاب به‌حسن‌گفت .

ـ سیدنا ،توتمام‌شب رادرراه‌بوده‌ای‌واکنون باید استراحت کنی .

حسن‌گفت .

ـ بله‌بایداستراحت کنم‌ولی‌میل‌داشتم با صعلوک که ازشاگردان طرازاول‌امام‌موفق‌بود به‌مناظره ومباحثه بنشینم .

صعلوک‌خنده‌ای‌کوتاه‌کرد ،گفت .

ـ فردا به‌مناظره‌می‌نشینیم ،ولی‌خوب‌میدانم که دربرابربرمنطق قوی‌وبرهان‌قاطع توچاره‌ئی جز تسلیم ندارم

سالهاست که‌تورانديده‌ام ولی آوازه شهرت تو درايران مـــــرا سخت مشتاق ديــدارت کرده‌بود .

علی‌نمدگـر روکرد به‌صعلوک گفت .

ــ هم‌اکنون‌خودت‌راتسليم‌کن‌وبه‌سيدنا ايمان‌بيـــاور .

حسن‌گفت .

ــ ايمان‌بعدازمناظره‌ومباحثه‌محکم ترخواهـــــــــد بود .

صعلوک ،خوابگاه‌خودرادراختيـارحسن‌گذاشت‌وخواجه به‌اتاقی‌ديگررفت . . . .ياران‌بين خود قرارگذاشتندکه‌هردونفـــر باهم‌وبه‌نوبت مراقب خانه‌باشند . . . .

فاتک ،شتابان‌به‌خانه‌ابومسلم سروشيـاری حاکم‌شهـر ری‌رفت تاگزارش‌مأموريت‌خودراتالحظه‌ای‌که‌ناظر برفرارحسن‌صباح بوده‌به‌اطلاع‌ابومسلم برساند .

ابومسلم‌که‌بنـوبه‌خودمردی‌زيرک بود ، رهبـــــری جاسوسان‌رابرای‌دستگيری‌حسن ،شخصا" بعهده‌گرفته‌بودبـــرای اين‌مأموريت يک‌اسم‌رمزانتخاب‌کرده‌بود وآن "مزدک "بود ــ مزدک اسم‌رمز ردجوئی حسن‌صباح يابعبـارت ديگراسم رمـــــز نقشه‌دستگيری‌واحيانا "قتل‌حسن‌بود .

ابومسلم ، ازاين‌نظر اسم‌رمز انتخاب‌کرده‌بودکـــــــه اطرافيان‌اواز رازمأموريت جاسوسان‌اوآگاهی نيابند .ومأموريـــت جاسوسان‌کاملا سری‌باشد ، ودیگراينکه‌مأمورين سری‌درگزارشـات خوداسمـی‌ازحسن‌صباح‌نبرندوفقط به‌اسم رمزمأموريت‌خوداشـاره

بکنند .

ابومسلم بوسیله خبرچینهای خود دریافته بود که طرفداران حسن صباح . درگوشه وکنار شهرو حتی دردارالحکومه نیزوجوددارند وبایدنهایت احتیاط رابکاربرند . اوتدابیر حفاظت امنیتی شدیدی رابکاربسته بود که مأموریت جاسوسان آشکارنشودوطرفداران حسن ، دراین زمینه اطلاعاتی بدست نیاورندوسیدنا رادرجریان نگذارند .

ابومسلم طبق دستوراتی که ازسوی خواجه نظام الملک صادرمیشد کارمیکردونقشه خودرابراساس دستورات پدرزن خود طرح ریزی کرده بود وخوب میدانست که دشمنی دیرینه میان خواجه نظام الملک وحسن صباح برچه پایه ای استوارگردیده است . به این دلیل بود که به مأمورین خود فشار می آورد که هرچه زودتر ردحسن را پیداکنند .

هدف اواز این تلاش سریع این بود که حسن را قبل ازآنکه اوپناهگاهی برای خود پیداکند ودرآنجا مستقرشود . دستگیرش کند .

ابومسلم سروشیاری درشناخت افراد ، مردی بصیر وتوانابود ، ازآنجاکه خودسنی مذهب بود جاسوسان مأمورد جوئی حسن راازمیان سنی مذهبان انتخاب وآنهارا هدایت تعلیم قرارداده بود .

دلیل این انتخاب اعتماد واطمینان اوبه سنی مذهبان بود .

آنها یعنی سنی مذهبان بیش ازهرفرقه دیگراسلام نسبت به حسن وعقائداوخصومت می ورزیدند واین خصومت

تابدان پایه‌بود که‌به‌کینه‌ونفرت مبدل شده‌بودوحادم ری‌بـــــا آگاهی‌ازکینه آنها ،امیدفراوان داشت‌که‌جاسوسانش‌بـــــزودی حسن‌را دستگیرمیکنند .

ابومسلم امورفرمانداری‌راباهمان‌شیوه‌پدرزن‌خـــــود یعنی‌خواجه‌نظام‌الملک اداره‌میکرد .شیوه‌ای‌که‌اساس‌آن بـــــر خودخواهی‌خشونت وانعطاف ناپذیری‌بود .

علمای‌سنی مذهب‌که‌اکثرشان‌در اصفهان‌بودنـــــد درتعقیب حسن‌پافشـــاری‌میکردند .

خواجه نظام‌الملک نه‌بدلیل پافشـــاری‌علمـــــای سنی‌مذهب‌بلکه‌به‌این دلیل‌که‌حسن‌را دشمن‌سرسخـــــت خـــود میدانست ،دستورتعقیب ودستگیری‌حسن‌راصادرکرده‌بود .

خواجه‌بعداز ماجرای "دیوانخانه وفرارحســـــن ازدستگاه‌ملکشـــاه ،همواره‌دراندیشه‌انتقـــام‌اوبود .

بازگشت‌حسن‌به‌ایران ،آنـــهم باقلسفه‌ای‌که‌درزمینـــه مذهب‌اسماعیلی‌باخودآورده‌بود زنگ خطررابرای‌خواجه‌بصـــدا درآورد ،واوراسخت به‌وحشت انداخت .

خواجه‌نظام‌الملک برجان‌خودبیمناک‌بـــودچـــــرا که‌خصم‌کینه‌توزوباقدرت‌رادریک قدمی‌خود حس میکرد .

به‌این‌دلیل‌بودکه‌اومیخواست پیشدستی بکنـــــد وحسن‌راقبل‌ازآنکه‌نفوذ وقدرت‌شکســـت ناپذیر بهم‌بزنـــــد دستگیرونابودش کند .

خواجه ازآنجاکه‌میدانست حسن به‌زادگاه خود ـــ یعنی‌شهرری‌علاقه‌فراوان‌دارد ،به‌ابومسلم دستورداد بشـــدت

مراقب خانه‌پدری‌حسن درکوچه‌صوفی واقع درمحله‌رودهٔشهر ر ی‌ـ باشدوآنجارازیرنظربگیرد .

ابومسلم چنان‌کردکه‌خواجه‌خواسته‌بود .افـــراد ی راکه‌همه‌شان سنی‌مذهب‌بودند به‌خدمت گرفت وآنهارادر ـ محلات شهرری‌وبخصوص‌درمحله "رودهٔ "پراکنده‌کرد .

بهنگامی‌که‌ابومسلم سخت سرگرم‌کارخـــودبـو د "فاتک " رئیس غلامان خواجه‌نظام‌الملک‌بادستورات جدیـد از اصفهان‌به‌ری آمد .اوسیاهپوستی‌زیرک‌وتیز هوش بـــــود همینکه‌ازنقشه‌ابومسلم‌آگاه‌شد بلافاصله جاسوسان اورا‌ازمحلـــه رودهٔودیگرمحلات ری‌جمع آوری‌کرد .عقیده‌اوبراین‌بـــــو د که حسن رادرخارج زادگاهش بایدردجوئی‌کنند .تحت نظـــر قراردادن‌خانه‌او درکوچه‌صوفی‌تلاشی‌بی‌حاصل‌است‌چراکه‌اگریکی ازطرفداران‌حسن‌ازوجودجاسوسان دراطراف خانه‌اوباخبرشو د حسن‌رادرجریان‌میگذارد .

فاتک معتقدبودکه‌این‌کارنباید‌باسروصداهمـــــراه باشدچه‌درآن‌صورت حسن‌ازآمدن‌به‌زادگاهش منصرف‌میشـــود وراه‌دیـــاری‌دیگررادرپیش میگیرد .

فاتک جاسوسان‌ابومسلم‌رابه‌شهرهای‌کرمان یـــزد اصفهان‌وطبرستان‌اعزام داشت ،وخودعازم طبرســـــــان شد تادیارنشانه‌ای‌ازحسن‌بدست‌آورند . . .

فاتک به‌نیمه‌راه‌طبرستان‌رسیده‌بودکه‌شنیـــــــد حسن‌به‌اتفـــاق‌مردی‌بنام "حسکاقصرانی "بطرف‌ری‌حرکـــت کرده‌است . آنهارا‌تعقیب کرد .شب وروزاسب می‌تاخـــــت

زمانی رسید که با آنها فقط یک روز فاصله داشت . . . این یک روز را به نصفه رسانید به نقطه‌ای که تاری در حدود بیست کیلومتر بود رسید شب بود . ناگهان اسبش از پا درآمد . . . و او ناگزیر از تعقیب آنها با پای پیاده بود . . .

وقتی فاتک خسته و درمانده ، به پشت دروازه کوهکین رسید اسم رمزی که میدانست بر زبان آورد . . .

دروازه‌بان با شنیدن اسم رمز دروازه را گشود .

فاتک درحالی که نفس نفس میزد پرسید .

ـ آن دو سوار ـ کدام طرف رفتند .

دروازه‌بان با دستش به بازار الجیل اشاره کرد ، و گفت .

ـ از آنطرف . آنها از طرف خواجه نظام الملک بودند .

فاتک با عصبانیت گفت .

ـ احمق نباید دروازه را بروی آنها میگشودی اگر آنها از اصفهان آمده بودند باید از دروازه سین ، وارد میشدند آنها شما را فریب دادند .

دروازه‌بان سخت به وحشت افتاد ، گفت .

ـ حال چه باید کرد .

فاتک بی آنکه جوابی به او بدهد . داخل بازار الجیل شد . . . نیمه راه که رسید چشمش به مشعل شبگردان افتاد در روشنائی مشعل دو سوار را دید که با شبگردان مشغول صحبت هستند . او هنوز خسته راه بود . تکیه بدیوار داد ، نفس تازه کرد و دوباره براه افتاد فریاد برآورد .

ـ یکی از آن دو سوار حسن صباح است . دستگیرش

کنید .

وبعد آن ماجرا اتفاق افتاد . . . ماجرائی که به فرار حسن وحسکا انجامید . . .

فاتک . وقتی دید حسن وحسکا فرار کردند . هراسان به ملاقات ابومسلم سروشیاری شتافت . .

ابومسلم در اندرون خانه اش به خواب رفته بود که به او خبر دادند . فاتک اصرار در ملاقات او دارد و راجع به مزدک اطلاعاتی دارد . . .

ابومسلم همینکه اسم رمز ، بگوش خورد شتابان از اندرون خانه اش بیرون آمد ، فاتک را در اتاقی در قسمت بیرونی خانه اش پذیرفت . . .

فاتک ، نفس نفس میزد ، او تمام طول راه را دویده بود ، با کلمات بریده ای گفت .

ـ حسن . . . حسن . . . اورا دیدم . . .

ابومسلم که مدتها بود منتظر شنیدن این کلام بود باشتابزدگی پرسید .

ـ اورا کجا دیدی . ؟

فاتک دستش را بروی قلبش گذاشت گفت .

ـ در بازار الجیل دیدمش . تنها نبود یک نفر دیگر هم با او بود .

ابومسلم عصبانی تر ، گفت .

ـ بعد اورا به حال خودش گذاشتی و آمدی اینجا که به من بگوئی حسن صباح وارد ری شده .

فاتک گفت .

ـ هردوشان فرارکردند .

بعدماجرارا تعریف کرد . . .

ابومسلم غرید .

آن شبگردهابی دست وپارابگو .

فاتک گفت .

ـ حسن وحسکا سواره بودندوشبگردها پیاده آنها نمی توانستند حسن رادستگیرش کنند .

دامادخواجه نظام الملک زیرلب گفت .

ـ بالاخره سیدنا . باپای خودبدام افتاد . همین امشب دستگیرش میکنم واگرمقاومت کردمی کشمش وسرشرا به اصفهان می فرستم .

فاتک گفت .

ـ حسن رادست کم نگیرابومسلم . او مردی زیرک وتیز هوش است ، حالا اوفهمیده که مأمورین تودرتعقیبش هستند امکان ندارد قدم به خانه اش گذاشته باشد . دستوربده مراقب دروازه هاباشند ، به احتمال قوی او همین امشب قصد خروج ازشهر رادارد .

ابومسلم بادی بغبغب خوداندا خت گفت .

ـ وتوفاتک که ازاصفهان آمده ای . مراهم نبایددست کم بگیری . اگرقراربا شد یک یک خانه های این شهرراجستجوکنم این کاررامیکنم . حسن بدام افتاده امکان ندارد بتواندفرار کند . توهمین جاباش تا برگردم تادیرنشده بایددست بکارشویم .

ابومسلم به‌اندرون‌رفت . . . طولی نکشید که‌لباس‌پوشیده برگشت . . . اووفاتک یکراست به‌دارالحکومه رفتند ، درآنجا ازمأمورین‌سری‌کسی‌رانیافتند .

ابومسلم خشمگین‌شد . تصمیم‌گرفت به‌اتفاق‌فاتک به کوچه‌صوفی برود‌وسروگوشی‌آب‌بدهد . . .

فاتک وقتی‌ازتصمیم ابومسلم آگاه‌شد گفت .

ـ رفتن‌ما به‌کوچه‌صوفی صلاح‌نیست ،این‌کاررا به‌من واگذارکن‌قول‌میدهم حسن‌رادستگیرکنم .

ابومسلم خنده‌ای‌آمیخته‌به‌خشم کرده‌گفت .

ـ دیگرلازم‌نیست ازخودت‌حرف‌بزنی . تو ثابت کردی‌که‌آدم نالایقی‌هستی . من‌نمیتوانم باورکنم . توحسن رادر ـ بازار الجیل‌دیده‌باشی‌واوازچنگ توفرارکرده‌باشد .

فاتک گفت .

ـ من درموقعیتی‌نبودم که‌بتوانم اورادستگیرکنم من‌فقط توانستم به‌آن‌شبگرد‌بگویم که‌یکی ازآن‌دوسوار حسن صباح‌است .

فاصله‌من‌باآنها‌زیادبود .وآنگهی‌آنها‌سواربراسب بودند ومن‌وآن‌دوشبگرد‌پیاده .ازشبگردهاهم‌کاری‌ساخته‌نبود .

ابومسلم که‌سخت به‌خودش مغروربود گفت .

ـ من‌اطمینان‌دارم که‌حسن درخانه‌اش‌مخفی شده .همین‌امشب‌اووهرکسی دیگری‌که‌درآن‌خانه‌باشد دستگیرمیکنیم حسن‌باید دشمن‌سرسخت‌خودش‌را‌بشناسد .

فاتک شانه‌هایش‌را‌بالا انداخت ، گفت .

ـ خواجه نظام الملک ، به‌من دستور داده مطیع و ـ
فرمانبردار دا مادش که‌تو باشی باشم .

ابومسلم گفت .

ـ پس حرکت کن .

آن دو با اسب بطرف محله‌رو ده حرکت کرد ند بین را ه چندبار ، شبگردان راه را برآنها بستند .وهمینکه به‌اول کوچه‌صوفی رسیدند . .فاتک گفت .

ـ بقیه راه را پیاده میرویم .

هردوازاسب بزیرآمدند . .وپای پیاده براه افتادند داخل کوچه‌صوفی شدند . . .

ابومسلم گفت .

ـ تاآنجا که‌یادم میآید ، خانه‌حسن باید درکمرکش کوچه‌باشد .

فاتک گفت .

ـ همینطوراست بگذار من جلوبروم .

آن دو با احتیاط قدم برمیداشتند .ابومسلم دست برقبضه‌شمشیرش گرفته بود وبدنبال فاتک میرفت .اومیپنداشت وحتی مطمئن بود که‌حسن را درخانه‌اش دستگیر میکند .

به‌مقابل درخانه‌حسن که‌رسیدند فاتک گفت .

ـ ورود به‌خانه‌حسن ، جزبانیرنگ بطریقی دیگرامکان ندارد .

ابومسلم گفت .

ـ دق الباب میکنیم همینکه‌ازیاران یا خدمه‌حسن کسی به‌پشت درآمد ودرراگشود لبه‌تیز دشنه‌را برگلویش میگذاریم تاخاموش شود هیچ نیرنگی موثرتر ازلبه‌تیز دشنه‌نیست .

فاتک خنده‌ای کوتاه کرد و گفت .

ـ اشکال کار ما در این است توکه ابومسلم حاکم این شهر هستی . حسن را دست کم گرفته‌ای و خیال میکنی برای دستگیری راهزن یا اوباش به اینجا آمده‌ایم .

اگر دق الباب کنیم و از یاران یا خدمه او کسی به پشت در بیاید از ما اسم رمز میپرسد . حسن با آنکه هنوز در جای امنی مستقر نشده از نظر حفظ جان خود و یارانش تدابیر امنیتی شدیدی بکار برده و ورود به تشدیلات کوچک او امری محال است .

ابومسلم در اندیشه شد . دشمنی او با حسن چنان بود که جز به نابودی او به چیز دیگری نمی اندیشید حتی حساب این را نکرده بود که دشمن دیرینه پدرزن خود را چگونه و به چه طریق باید بدام اندازد و او را نابود کند . تنها دستور او به جاسوسانش این بود که حسن را رد جوئی کنند و او را در جریان بگذارند و اکنون که مقابل درخانه حسن ایستاده بود . خود را در بن بست میدید . ایجاد شکاف در آن بست اگر غیر ممکن نبود چندان آسان هم نمی نمود . . .

فاتک وقتی ابومسلم را در اندیشه دید گفت .

تو نباید به اینجا می آمدی اگر ناگهان یاران حسن به ما حمله کنند جان سالم بدر نخواهیم برد . . .

من اگر کشته شوم . همه خواهند گفت رئیس غلامان خواجه نظام الملک بقتل رسید ولی تو که حاکم این شهر هستی اگر کشته شوی حسن و یارانش بر تمام شهر تسلط پیدا میکنند و خونها ریخته خواهد شد تو باید در دارالحکومه می ماندی و این مأموریت را بمن واگذار میکردی .

ابومسلم سکوتش را شکست . گفت .

ـ بعوض این حرفها . راهی پیداکن که داخل خانه حسن شویم .

فاتک گفت .

ـ همان نیرنگ ترا بکار میبریم دق الباب میکنیم ولی زیاد امیدوار نباش درخانه را بروی ما باز کنند .

اودست برچکش درخانه گذاشت . . . دراندکی به عقب رفت . . . هرهو غرق درحیرت وتعجب شدند . گمان نمیکردند درباز باشد .

فاتک گفت . بازبودن درر انباید تصادفی دانست .

ابومسلم گفت .

ـ ممکن است دامی برسرراهمان گذاشته باشند .

شمشیرش را از غلاف بیرون کشید واضافه کرد .

ـ داخل میشویم .

فاتک درخانه را به آرامی گشود . . . تاریکی دالان چنان بود که چشم چشم را نمیدید . . ابومسلم بدنبال فاتک ازمیان درخانه گذشت . قدم به دالان گذاشت . . . آن دو ـ کورمال کورمال ودرحالی که دستشان را به دیوار دالان گرفته بودند پیش میرفتند . . .

به صحن حیاط رسیدند . . . خانه درظلمت فرو رفته ووهم انگیز بود . هیچکدام از آن دورا یارای این نبود که به دریکی ازاتاقها نزدیک شوند .

فاتک گفت . حسن ویارانش ازاینجا رفته اند .

ابومسلم گفت .

ـ بنظر چنین میاید که خانه خالی ازسکنه است .

آنها نمیتوانند از شهر خارج شوند .

فاتک گفت .

ـ شاید بتوانیم مخفی گاه حسن را پیدا کنیم .

ولی شرطش این است که از دارالحکومه خارج نشوی تا در آنجا حسن را رو در روی تو قرار دهم .

ابومسلم گفت .

ـ برمیگردیم به دارالاماره اینجا وحشت انگیز است

آن دو از خانه حسن در کوچه صوفی بیرون آمدند به امید دستگیری حسن به آنجا رفته بودند و اکنون دست خالی بازمیگشتند . . .

بین راه هر دو در سکوت فرو رفته بودند . . .

ابومسلم به خصم گریز پا می اندیشید که او را در کجا میتواند بدام اندازد . . .وفاتک در جستجوی مخفی گاه حسن در ذهن خود بود . . .

به دارالاماره رسیدند .ابومسلم سگرمه هایش درهم رفته بود آثار خشم در قیافه اش آشکار دیده میشد . اوتا آن شب همه اش در انتظار این بود که جاسوسانش ردی از حسن بدست آورند تا او با یک حمله برق آسا رهبر فرقه اسماعیلی را بدام اندازد و به فلسفه جنجال برانگیز او پایان دهد .

ابومسلم اینطور به خودش وعده داده بود همینکه خبر ورود حسن را از زبان "فاتک " شنید .سر از پا نشناخت وخیلی زود خشم سراپایش را گرفت .چه خبر بعدی که فاتک به او داد . ـ حکایت از تاهدید شدن حسن میکرد .

انتظار ابومسلم پایانی ناموفق داشت دست خالی به دارالاماره (سرای ایالت) بازگشته بود واکنون نمی دانست خصم زیرک وگریز پا را درکجا باید جوئی کند .

درمقابل او فاتک سیاه حبشی ایستاده بود . کسی که رئیس غلامان خاص خواجه نظام الملک بود ، ازاصفهان به ری آمده بود تا نقشه دستگیری حسن صباح را شخصا "رهبری کند فاتک مرد زیرک وموذی بود همه تلاش برای دستگیری حسن به این خاطر بود که این مهم "بنام او تمام شود .

سیاه حبشی به آقای خود خواجه نظام الملک قول داده بود که اگر موفق نشود حسن را زنده دستگیر کند ، چنازه اش را تحویل خواهد داد ، ودرست بهنگامی که آفتاب طلوع میکند جنازه حسن را برسر دروازه اصفهان بیاویزد تا همه رعایای ملکشاه برآن دیده بگشایند .

فاتک دربه انجام رساندن مأموریت خطیرش چنان مطمئن بود که گوئی حسن ، درتیررس او قرارگرفته است .

ابومسلم بی آنکه به چهره سیاه فاتک نگاه بکند پرسید .

ـ فکر میکنی حسن درکجا مخفی شده .

فاتک زیرکانه جواب داد .

ـ بدرستی نمیدانم ابومسلم ، امکان دارد او درخانه یکی اردوستانش مخفی شده باشد .

ابومسلم با شتابزدگی گفت .

ـ پس درنگ برای چیست . هم اکنون چند تن ازمأمورین ورزیده را با خود ببر وخانه دوستان حسن را به فرمان من جستجو کن .

فاتک بالحنی زیرکانه گفت .

ــ به‌صبح چیزی نمانده ، کارخودرا باطلوع آفتاب شروع میکنم .ولی شرطش این است که مرا ازاد بگذاری وخود ازسرای دولت خارج نشوی توفرماندار این شهر هستی ومن یک غلام حبشی تعقیب حسن درشان ومقام تونیست . اگر به‌تو سیبی برسدوطرفداران حسن اززخمی شدن یاکشته شدن توآگاه شوند شهررا به‌آتش میکشندوکارهرج ومرج رابجائی میرسانند که سپاهیان توقادربه‌خواباندن آن نخواهند بود .

فاتک اندکی مکث کرد ،وبعد این چنین ادامه‌داد .

ــ دراینکه حسن رابهتر ازتومیشناسم جای تردید نیست اومردی هرج ومرج طلب است ، تنها موفقیت خودراازاین راه‌میداند که‌شهررا به‌آتش بکشدوارکان حکومت ملکشاه‌رامتزلزل کند هشیارباش‌وازسرای دولت خارج نشوتامن کاررا تمام کنم .

ابومسلم ازسخنان فاتک که‌درواقع نوعی تعیین تکلیف بود برای‌او ، خوش‌نیامد عصبانی شد .دهان بازکرد تا براونهیب بزند .خشمش‌راخورد به‌ماموریت خطیر اوودست خالی بودن خودش‌و خصم گریز پاانديشيد .چندلحظه‌درسکوت شدوآنگاه‌پرسید .

ــ ازکجا میخواهی شروع کنی . ؟

فاتک گفت .

ــ نمیدانم .هنوزفکر شرانکرده‌ام .شاید دلیلش خستگی راه‌باشد ولی توکه‌فرمانروای این شهروسرورمن هستی باید

آین فرصت را بدهی تا حسن را دستگیر کنم .

ـ قبول میکنم ولی شرطش این است که از اقدامات تو آگاه شوم .

قول میدهم لیکن مأموریت من باید در خفا صورت بگیرد .

ـ ابومسلم گفت .

ـ آزادی ، میتوانی بروی .

فاتک گفت .

ـ مرا ببخش که تو را از خواب شیرین بیدار کردم .

وبعد خندید . آنطور که دو ردیف دندان سفید در چهره سیاهش درخشید . . . .

توضیح درباره سرای ایالت ری پایتخت اول سلجوقیان بود در آنجا کاخی باشکوه بنا نهاده بودند وپس از آنکه پایتخت از ری به اصفهان تغییر مکان یافت ، کاخ شاهی که آن را ارگ ـ شاهی نیز میگفتند به سرای ایالت بادارالاماره تغییر نام داد و مقر فرماندار یا حاکم شهر ری شد . برج طغرل که اکنون از آثار باستانی ری میباشد به قطع یقین در وسط سرای ایالت بوده است .

با طلوع آفتاب ، شهر از خواب دوشین بیدار شذ ، وفعالیت خود را از سر گرفت . . . با بالا آمدن آفتاب تردد مردم در کوی وبرزن وبازارها هر لحظه بیشتر میشد .

شهر وضع عادی داشت وهیچکس راحتی آنان که در سرای ایالت کار میکردند ، از آنچه که در نیمه شب گذشته در بازار الجیل اتفاق افتاده بود آگاهی نبود .

جاسوسان ابومسلم بدستور او به آن دو شبگردی

که دربازار انجیل راه‌رابرحسن ومرد همراه‌اوبسته‌بودند .هشدار دادند که‌اگرازماجرای ورودحسن‌به‌ری دهان‌بازکنندهردوشان رابه‌شدت‌کیفرخواهند داد .

درخانه‌صعلوک ،هیچ جنب وجوشی که‌وضع آنجا را غیرعادی‌نشان دهددیده‌نمیشد ، وضع همانند روزهای گذشته‌بود .

سیدنا ، قبل‌ازطلوع‌آفتاب بیدارنشسته‌بود و باپاران‌خود به‌مشورت پرداخته‌بود .صعلوک‌ازاندرون بیرون آمد وبدیدارسیدنارفت . . .دوهمشاگردی‌مکتب امام موفق به یکدیگر صبح‌بخیرگفتند . . .

حسن گفت .آماده‌رفتن‌هستی‌صعلوک .

صعلوک گفت . اگر فکرمیکنی‌وجودمن‌دراینجا لازم‌است‌میتوانم همینجادرکنارتوبمانم .

حسن‌لبخندی‌زدوگفت .

ـ تو ازمدرسین‌بنام هستی . وجودتو درمدرسه رشیدرازی‌لازمست نه‌اینجا .من‌ویارانم یکامروزرادرخانه‌تو میمانیم‌وهمینکه‌هواتاریک‌شود ،شهررا ترک‌میگوئیم .

صعلوک گفت .

ـ خوشحال‌میشدم‌اگرچندروزی‌دراینجا می‌ماندی .

حسن‌گفت . نکند خیال‌داری‌پای‌جاسوسان‌ابومسلم رابه‌اینجابکشانی ، آنهادرجستجوی‌من هستندوبه‌قطع یقین دیشب سعی‌کرده‌اند مرادرخانه‌ام درکوچه‌صوفی دستگیرکنند

وامروز فعالیت آنها برای ردیابی من شدید خواهد بود . از تومی خواهم که درباره من ویارانم باکسی سخنی نگوئی چون در آن صورت جان خودت به‌خطر خواهدافتاد به‌هیچکس اعتماد نکن ،

صعلوک گفت .

ـ چطوراست فراموش کنم تووویارانت دراینجا مخفی شده‌اید .

حسن گفت . این تنها کاریست که میتوانی بکنی تا شامگاه لب فروبند وپس از آن همه‌چیز را فراموش خواهی کرد .

صعلوک ازحسن خداحافظی کرد ،وعازم مدرسه رشیدرازی شد .

گفتیم که فاتک سیاه‌حبشی مردی زیرک ومـوزی بود اطلاعات او درباره حسن وهمشاگردی‌های او چندان بود که گوئی خود همشاگردی حسن در مکتب امام موفق بوده‌است . . . .

بیش از همه به‌صعلوک ، می‌اندیشید از دوستی میان اووحسن نیک آگاه بود . حدس میزد ممکن است حسن درخانه صعلوک مخفی شده‌باشد درباامدادشب ماجرا عزم دیدن صعلوک کردو راهی مدرسه‌رشید رازی شد تا صعلوک را درآنجا ملاقات کند .

وقتی فاتک قدم به‌صحن مدرسه‌رشیدرازی گذاشت صعلوک درکلاس درس بود . . . فاتک که کمترکسی اورا می‌شناخت برسکوی سنگی نزدیک به کلاس درس صعلوک به‌انتظار اونشست . .

لحظه‌ای که فاتک انتظارش را میکشید فرا رسید صعلوک درحالی که سه تن از شاگردان بدنبالش بودند از کلاس درس بیرون آمد . . .

فاتک از سکوی برخاست و به صدای بلند گفت .

ـ سلام برصعلوک . مدرس عالیمقام .

صعلوک ایستاد . نگاهش را به سیاه حبشی دوخت گفت .

ـ سلام برتو چون . بیادنمی آورم تورا در اینجا دیده باشم .

فاتک بطرف او رفت . گفت .

ازهمدان میایم . نام آل است . آوازه شهرت دانش تومرا به اینجا کشاند . اکنون اگر اجازت دهی این سیاه حبشی افتخار شاگردی تورا خواهد داشت .

صعلوک لبخندی بروی لبانش آورد گفت .

ـ نیک سخن میگوئی آل . برای من سیاه و سفید یکسان هستند . ازهمین امروز میتوانی درکلاس درس حاضر شوی ولی اول باید بدانم علوم مختلفه را تا چه حد فراگرفته‌ای .

آل گفت .

ـ این را تو باید بسنجی که دانش من برچه پایه است هم اکنون میتوان مرا به مباحثه بنشانی .

صعلوک گفت .

ـ پیداست که جوانی باهوش و علاقمند به کسب دانش هستی . کمی صبر کن تا جواب این سه تن را بدهم صعلوک با سه تن شاگردهای خود بگفتگو پرداخت . سئوالات آنها را پاسخ گفت . وهمینکه تنها شد به آل گفت .

ـ اکنون وبت توست .

آل گفت . ترجیح میدهم درحجره‌ای تنها باشیم .

صعلوک ، اورا به‌حجره‌ای برد . . . آل درراازداخل بست وگفت .

ـ اکنون میتوانیم باآسودگی خیال باهم بگفتگو بنشینیم ولی اول اجازه بده من خودم رامعرفی کنم . اسم من آل نیست . من ازمأمورین خاص خواجه نظام الملک هستم . برای امرمهمی به‌نزد تو آمده‌ام چون میدانم جواب سئوال من پیش توست .

صعلوک درشگفتی شد پرسید .

ـ ازمن چه میخواهی ؟

فاتک جواب داد .

ـ درجستجوی یکی ازهمشاگردیهایت هستم اورا خیلی خوب میشناسی سیدناصدایش میکنند .

صعلوک نگران شدودرحالی که سعی میکرد نگرانی واضطراب خودرا ازفاتک مخفی نگهدارد گفت .

ـ بله ، سیدناومن ازشاگردان امام موفق بودیم .

ولی سالهاست اورانديده‌ام .

فاتک بازیرکی دریافت که صعلوک اندکی مضطرب شده‌است . بالحنی محکم گفت .

ـ تودروغ میگوئی صعلوک سیدنا درخانه‌تو مخفی شده .

صعلوک خودرا باخت . اوفاقدآن زیرکی وتیز هوشی لازم بود بادستپاچگی گفت .

ـ این حقیقت ندارد . سیدنا درخانه‌من مخفی نشده .

فاتک پوزخندی زد و گفت .

ـ از قیافه‌ات پیداست دروغ میگوئی .

بعد دست بزیر لباسش برد دشنه‌اش را بیرون کشید آنرا مقابل چشمان از حدقه درآمده صعلوک گرفت و گفت .

ـ خیلی راحت میتوانم برای همیشه صدایت را خفه کنم ولی تو را بدست اهل تسنن می سپارم و همه جا تشایع خواهم کرد که تو از بددینان هستی و بعد خونت را خواهند ریخت .

صعلوک از ترس قالب تهی کرد و ملتمسانه گفت .

ـ دست نگهدار سیاه حبشی . سیدنا در خانه من مخفی شده .

فاتک ، دشنه را زیر پیراهنش مخفی کرد خندید و گفت .

ـ پس در ستّ حدس زده بودم .

صعلوک پرسید .

ـ با سیدنا چه خواهی کرد ؟ .

فاتک گفت .

ـ مهم این است که تو و خانواده‌ات جان بسلامت بردید .

ـ سیدنا تنها نیست . یارانش با او هستند .

ـ همه شان را دستگیر میکنیم تو به خانه‌ات برگرد و از این ملاقات با کسی حرفی نزن .

صعلوک سخت به وحشت افتاد گفت .

ـ سیدنا میهمان من است .

فاتک گفت .

ـ نگران نباش صعلوک میهمان تو و یارانش را در خارج خانه‌ات دستگیر شان میکنیم ولی اگر به سیدنا هشیار دهی تو

خانواده‌ات درامان‌نخواهید بود ،مأمورین‌ابومسلم ترتیب کاررا طوری‌میدهندکه‌قتل تووخانواده‌ات لوث شود .

حال اگر به‌جان‌خود وخانواده‌ات علاقمندی سکوت اختیارکن .

صعلوک زیرلب‌گفت .

ـ چه‌مصیبت بزرگی .

فاتک خندیدوگفت .

ـ عاقل‌باش صعلوک ، باتوکسی‌کاری‌ندارد .

البته‌اگردهانت رابندی ، حالا باهم‌ازحجره‌خارج‌میشویم .

توصعلوک استاد مدرسه‌رشیدرازی‌هستی‌ومن‌هم‌همان سیاه‌حبشی‌وازهمدان‌آمده‌تادرمکتب تو به‌کسب دانش‌مشغول شود . نباید بگذاریم ازشاگردان‌کسی چیزی‌بفهمد .

صعلوک مضطرب ونگران‌بود پرسید .

ـ وقتی ازحجره‌خارج‌شدیم من‌چه‌کارباید بکنم .

فاتک‌گفت .

ـ درحضورشاگردانت به‌من‌میگوئی‌که نمیتوانم در کلاس‌توشرکت‌کنم . .این‌عبارت‌راباید حیلی محکم اداکنی .

صعلوک‌ازجابرخاست . . .فاتک درحجره‌راگشود .

اول‌صعلوک‌ازحجره‌خارج‌شدوبدنبال‌اوفاتک برا ه افتاد .

درصحن‌حیاط میدرسه‌چندتنی‌ازشاگردان مشغول مباحثه‌بودند .وهمینکه‌صعلوک‌وسیاه‌حبشی‌را دیدند متوجه‌آنها شدند . . .

صعلوک چند قدمی رفت .ایستادوبه‌فاتک گفت .

ـ نمیخواهم تورا بکلی مایوس کرده باشم . ولی دانش توبرای حضور در کلاس درس من بسیار ضعیف است ـ هنوز مقدمات رافرانگرفته‌ای ،ولی استعداد شگفتی داری .

فاتک گفت .

ـ به‌همدان برمیگردم ،وسال دیگر بخدمت شما میرسم .

صعلوک گفت .

ـ دعا کن تاآن موقع من زنده باشم .

فاتک گفت .

ـ دعا میکنم استاد واکنون اجازه مرخصی می خواهم .

بعد دست صعلوک را بوسید وآهنگ رفتن کرد . . .

فاتک همینکه از مدرسه رشید رازی بیرون آمد .

بی اختیار خندید ،خنده‌اش حاکی از پیروزی در رد جوئی حسن صباح بود وازاینکه حدسش درست از کار درآمده بود ،احساس غرور میکرد . باخود اندیشید که وقتی این خبر را به ابومسلم بدهد او غرق درحیرت خواهد شد وبسختی ممکن است باور کند که مخفی گاه سیدنا شناخته شده است .

فاتک این سیاه مکار وموذی روی حدس وگمان خود قرعه بنام صعلوک زدوبسراغ اورفت . .

وآن مدرس پیروساده دل را با اولین یورش طوری در بن بست قرار داد که پیرمرد سخت به‌وحشت افتاد وپنداشت سیاه حبشی همه‌چیز را میداند راه گریزی نداشت ،آنچه‌را که نباید میگفت برزبان آورد . ازرازی پرده برداشت که در مخفی نگاه داشتن آن سوگند یادکرده بود ، آن هم درحضور "سیدنا دوست وهمشاگردی ایام جوانیش . . .وفاتک چه‌زود کلید معما

رابدست آورد . مست موفقیت بزرگ خود عازم "سرای ایالت" شد تا ابومسلم سروشیاری فرمانداری را از آنچه که بازیرکی خود موفق به کشف آن شده بود آگاه سازد .

فاتک غرق درطرح نقشه دستگیری "سیدنا" محمود وبه پشت خود توجه نداشت . درهمان موقع دومرد جوان که ظاهر سرووضعشان نشان میداد آنها از مردم شهری هستند اورا تعقیب میکردند سریع میرفتند تا فاصله شان با سیاه حبشی کم شود .

فاتک ، کوچه مدرسه رشید رازی را تا نیمه آن طی کرده بود که آن دومرد به او رسیدند ودردوطرفش قرارگرفتند وشانه به شانه او حرکت کردند .

سیاه حبشی نگاهی به آن دومرد افکند پرسید .

ـ با من کاری داشتید . ؟

یکی از آن دومرد خنده ای کرد ، گفت .

ـ سلام برفاتک رئیس غلامان خواجه نظام الملک .

فاتک اندیشناک گفت .

ـ شما کی هستید مرا می شناسید ومن شمارا بجانمی آورم کی هستید از کجا میآئید .

مردی که سمت راست او قدم برمیداشت با دست خود رفیقش را نشان داد وگفت .

ـ اسم او کیا بلقاسم لاریجانی است واسم من حسکا قصرانی .

فاتک ازشنیدن نام حسکا قصرانی برخود لرزید همان لحظه به فکر فرار از چنگ آنها افتاد ولی دیر شده بود

و اگر هم سعی فرار کردن مینمود موفق نمیشد دو فدائی سیدنا چنگ به‌بازو ی فاتک زدند کیا بلقاسم گفت .

ــ فکر فرار راازسرت بیرون کن ، ما ازطرف سیدنا ماموریت داریم تورا به‌خدمت اوببریم . اگر سروصداراه‌بیندازی وازعابرین‌کمک‌بخواهی همین‌جا درمعبرعام ، تورا می‌کشیم راه فراروجود ندارد ماتورا به‌خدمت سیدنا می‌بریم ،همان کسی که‌در جستجویش بودی‌ومی‌پنداشتی مخفی‌گاهشرا پیدا کرده‌ای .

فاتک سخت به‌وحشت افتاده‌بود . زانوانش می لرزید . ازدل وجرأت‌اودیگر اثری بجای‌نمانده‌بود . او خود رامردی‌مبارز ویکه‌تاز میدانست . به‌موفقیت‌خود دردستگاه خواجه‌نظام‌الملک ، مرد نیرومند شماره دو ایران اندیشید آن‌موقعیت پایان‌یافته‌بود چراکه یاران سیدنا ،اورابدام انداخته بودند آن‌هم درزمانی‌که‌فاتک به‌موفقیت‌خود می اندیشید .

ازنظر فاتک ، همه‌چیز درباره اوپایان یافته‌بود حتی‌زندگیش .

سیاه‌حبشی‌وقتی‌خودرادردام یاران‌سیدنا ،گرفتار دید ، فهمید ،همه‌حسابهایش درباره رهبرفرقه‌اسماعیلیه غلط از آب درآمده‌واودرارزیابی قدرت حریف سخت در اشتباه بوده‌است واوراخیلی‌دست کم گرفته‌بود .

فاتک سر به‌جانب حسکا قصرانی‌گرداند پرسید .

ــ سیدنابامن‌چه‌کار دارد . ؟

حسکا گفت .

ـ خودت بهتر میدانی یادت نرفته در آن حجره دربسته . درباره چه‌موضوع مهمی از صعلوک میپرسیدی ، او را تهدید کردی تا مخفی‌گاه سیدنارافاش بکند . پنداشتی که موفق شده‌ای با شتاب از مدرسه بیرون آمدی تا این خبر را به ابومسلم بدهی و مأمورین اورا به‌خانه صعلوک بفرستی تا سیدنارا دستگیر کنند . ولی توشکست خوردی فاتک . . . این مأموریت جاسوسی تو ممکن است به‌قیمت جانت تمام شود . سیدنا هرگز تو طئه تورا در ماجرای دیوانخانه فراموش نکرده .

فاتک قالب تهی کرد ، گفت .

ـ من فقط دستور خواجه‌را اجرا کردم . هرکس دیگری بجای من بود همان کار را میکرد .

کیابلقاسم گفت .

ـ ما هم با هرکس دیگری که علیه سیدنا اقدام کند همین کاری را میکردیم که با تو داریم میکنیم .

سیاه حبشی سکوت اختیار کرد .

آنها از کوچه رشید رازی که خارج شدند .

فاتک گفت .

ـ شما از پشت سر به‌من حمله کردید . این ناجوانمردانه است .

کیابلقاسم گفت .

ـ وتو سیاه حبشی حیله‌گر ، با حیله و نیرنگ صعلوک را به‌حرف آوردی .

فاتک گفت .

ـ من اورا تهدید نکردم خودش مخفی‌گاه سیدنارافا ش کرد .

حسکا گفت .

ـ اگر از سیدنا اجازه‌داشتم همین جا شکمت راپاره میکردم .دروغگوی مزور . . .ماپشت درحجره‌ایستاده‌بودیم وحرفهای وتووصعلوک‌رامی‌شنیدیم .تواو راتهدیدکردی .

دیگربار ، فاتک سکوت کرد . . .

به‌کوچه‌ای‌که خانه‌صعلوک درانتهای آن‌کوچه بود واردشدند . . .مقابل‌درخانه‌که‌رسیدند فاتک‌سکوتش راشکست وبه‌التماس‌افتاد .

ـ به‌من‌رحم‌کنید .

اورابدرون‌خانه‌بردند . . .سیدنا به‌انتظار نشسته بود . همینکه‌چشمش‌به‌فاتک افتاد ازحسکاپرسید .

ـ کجا پیداش‌کردید : .

حسکا ماجراتعریف‌کرد . . .

حسن‌آهسته‌سرتکان‌دادگفت . .

ـ معلوم‌بوداین‌سیاه‌حبشی چه‌نقشه‌ای‌کشیده .

فاتک درمقابل سیدنازانوزد ،به‌التماس افتاد

ـ سیدنا برابببخش. امامن‌مأموربودم‌ازخودم اختیاری نداشتم .

حسن‌به‌اکرامی‌گفت .

ـ تو همان‌توطئه‌گر دیوانخانه‌هستی‌که‌غلام نمرافریب دادی‌واوراق‌تنظیم‌شده‌دخل‌وخرج مملکت راکه‌دراختیار اوبود بهم‌ریختی .

فاتک‌باتضرع‌گفت .

ـ خواجه‌دستورداده‌بود .

حسن‌بالحنی‌قاطع ومحکم‌گفت .

ــ نوبت خواجه هم میرسد .

نمدگرد ماوندی وارشد وخبر دادکه صعلوک برگشته ویکراست به اندرون رفته است . . .

سیدناگفت ، به او اطلاع دهیدکه مشتاق دیدارش هستم .

طولی نکشیدکه صعلوک به خدمت سیدنا رسید . . . .

همینکه چشمش به فاتک افتاد سخت متعجب شد . .

سیدناگفت .

ــ بنشین صعلوک .

صعلوک عنان اختیار ازکف داد ، لگدی محکم به پشت فاتک زدوگفت .

ــ این سیاه حبشی لعنتی مرا فریب داد تهدیدکرد اوا اینجا چه میکند .

سیدناکه آرام سخن میگفت ، صعلوک را دعوت به نشستن کرد . مدرس مدرسه رشیدرازی درکنار حسن نشست گفت .

ــ اوتهدیدم کردکه اگر مخفی گاه تورا فاش نکنم مرا میکشد ، به زن وبچه ام هم رحم نمیکند .

سیدنا لبخندی خفیف بروی لبانش آورد ، گفت

ــ من ازهمه چیز آگاهم . مأمورین من ، مطالبی راکه بین تووفاتک درآن حجره دربسته ردوبدل شده شنیده اند حدس زده بودم ممکن است فاتک بسراغ توبیاید این بودکه به دوتن ازیارانم مأموریت دادم مراقب توباشند نه ، هرگزتورا سرزنش نمیکنم ، چون میدانستم توتوان حفظ این رازرا نداری این سیاه حبشی باحیله ونیرنگ تورا فریب داد . اکنون میتوانی

برگردی به‌اندرون پیش زن‌وبچه‌ات

صعلوک شرمنده شدگفت .

ــ مرابببخش سیدنا .

سیدنا دست‌خودرابرشانه‌اوگذاشت . گفت

ــ توهنوزهم همتاگردی‌قدیمی من هستی .

صعلوک زیرلب‌گفت .

ــ خدامرالعنت کندکه‌نتوانستم رازتوراحفظ کنم .

سیدناگفت .

ــ خدااین‌سیاه‌حبشی‌رالعنت‌کندکه‌به‌حیله‌ونیرنگ

متوسل‌شد .

صعلوک گفت .

ــ اورابکش

سیدناگفت .

ــ نگران‌نباش صعلوک . این‌سیاه‌حبشی‌دربدقدرت

ماست .

صعلوک برخاست وازاتاق‌سیدناخارج‌شد . . .

حسن‌به‌حسکاگفت .

ــ فاتک رابیابیدومراقبش‌باشید . .

ابومسلم سروشیاری‌فرمانداررری . تانیمروز به‌انتظار فاتک‌نشست . . . ووقتی‌ازاوخبری‌نشد . نگران شدباخوداندیشید فاتک کجاست . برای‌اوچه‌اتفاقی‌افتاده . . . بایدشخصاً دست‌بکارمیشد . نگرانیش هرلحظه‌شدت‌میافت ، فاتک کسی نبودکه‌اورابی‌خبربگذارد .

ابومسلم دوتن‌ازمأمورینش‌رابه‌خانه‌فاتک فرستاد چندان‌امیدی‌به‌یافتن‌سیاه‌حبشی‌درخانه‌اش نداشت اوکسی‌نبود

که مأموریتش رامتوقف کند وبرای استراحت به‌خانه‌اش برود.

وقتی مأمورین برگشتند وبه‌ابومسلم اطلاع‌دادنـــد که فاتک درخانه‌اش‌نبود ه . او سخت مضطرب شد. حدس زد ممکن‌است یاران سیدنا اورا بدام انداخته وکشته‌باشند.

ابومسلم روی‌این‌حدس وگمان‌مأموریتش‌رابه‌جستجو ی فاتک فرستـاد .اشکال‌کاردراین‌بود که آنـها جستجوی خـــود راازکجا آغـاز کنند.فاتک حتی به‌ابومسلم نگفته‌بودکه قصـــد مدرسه رازی‌رادارد.

ازآنجا که‌موذی‌وزیرک‌بود.ابومسلم‌رادربی‌خبری گذاشته بـــود تارد جوئی ودستگیری سیدنا .بنام خودش تمام شود .

درعملیات جاسوسی عدم‌مأمور رابط به‌قیمت جان مأمور اصلی تمام میشود.

درسیستم جاسوسی عصر ما ، لزوم‌مامورررابط اصلـی است‌که‌نمیتوان آنرا ازعملیات حذ ف کرد...

اگر فاتک برای خود یک مأمور رابط درنظر گرفتـه بود تارد اورا حفظ کند.ابومسلم ومأمورینش به‌سهولـــــت میتوانستند رد اورابدست‌آورند .ولی‌اومرتکب‌اشتبـاه‌شده بـود و این‌اشتبـاه درعملیات‌جاسوسی‌بنوعی‌است‌که‌نمیتوان‌آنراجبـران کرد.

جاسوسان‌ابومسلم‌فعالیت دامنه‌داری‌رابرای ردیاب‌ـ ی فاتک آغاز کردند ، ولی هرچه‌جستجومیکردند کمتر ردیـــا نشانه‌ای‌ازسیاه‌حبشی‌بدست می‌آوردند .تنهاجائی‌که‌آنها‌بیادشان نبود مدرسه رشیدرازی‌ومدارس‌دیگربود. هرگزبه‌فکرشان‌نمیرسید. که‌فاتک به‌یکی‌ازمدارس‌علمیه‌رفته‌باشد.

بی خبری دیگرابومسلم این بودکه دوستان سیدنا رادرشهرری نمیشناخت ونام ونشانی ازآنها دردست نداشت که بسراغشان برود .نگران وخشمگین بود . ونمی دانست چکار باید بکندواین مهم یعنی دستگیری حسن صباح راچگونه باید به انجام برساند .او یعنی ابومسلم که تاآن روز تمامی قدرت خودوتشکیلاتش را درجهت ردیابی بی حاصل "سیدنا "بکار گرفته بود اکنون با مشکل دیگری روبرو بود .وآن بی خبربودن از "فاتک " بود .

ابومسلم احساس درماندگی میکرد .چراکه قبل از ردجوئی سیدنا ،باید درجستجوی رئیس غلامان خواجه نظام الملک میبودوازاوخبری بدست می آورد .او در بن بست گیج کننده ای قرارگرفته بود .واین بن بست طوری نبود که بتواند بابکارگرفتن تمامی قدرت خوددرجهت پیداکردن فاتک موفق شود .

ابومسلم باآنکه داماد خواجه نظام الملک بود از خشم پدرزن خودسخت وحشت داشت .ازاین میترسیدکه اورابدلیل بی کفایتی درامورفرمانداری ازکاربرکنار کند واین چیزی بودکه اونمیتوانست تحقق یابد .

ابومسلم خودراسرزنش میکردکه چراتحت تاثیر پیشنهاد فاتک قرارگرفته بود .چرابایدخودراازماموریتی که خواجه نظام الملک به اومحول کرده بودبیکباره کناربکشدواین موضوع مهم رابدست فاتک بسپارد .وبه فعالیت اوامید ببندد .این تکروی فاتک بزیانش تمام شده بودچراکه میدید همه چیز بی آنکه به مقصود نزدیک شده باشد بهم ریخته است .

ابومسلم مرتکب اشتباه شده بود وحالا سعی میکرد اشتباه خودراجبران کند .درحالیکه چندان امیدی به

موفقیت خودوماٌموریتش نداشت .

آفتاب برلبه بامها وبلندی منارها نشسته ،ودرحال پریدن بود .

ولی ازفاتک خبری بدست نیامده بود . مأمورین ابو مسلم همچنان به فعالیت خودادامه می دادند بی آنکه به کور ه راهی امید بخش برسند .

ولی ترس ازخشم ابومسلم ، آنها راوادار می کرد که بازهم به جستجوی خودادامه دهند .

همینکه روز به آخر رسید ،وشهر رفته رفته در سکوت وخاموشی شبانه فرومیرفت . مأمورین خسته وکوفته به سرای ایالت بازگشتند .

ابومسلم خشمگین و درمانده در دفترکارخود درسرای ایالت قدم میزد . درافکار بهم ریخته خود درجستجوی راه حل بود ــ راهی که بتواند باعبورازآن خودرا به مقصود نزدیک ببیند . هرچه به مغز خود فشار می آورد کمتر راهی به ذهنش میرسید .

هواکاملا "تاریک شده بود . ابومسلم همچنان درانديشه سيدناوفاتک بود . اوبه این نتیجه رسیده بود که فاتک بدام یاران سیدنا افتاده وبه قتل رسیده است .

ناگهان ،این فکربه مغز ابومسلم راه یافت که ممکن است بهنگام شب ، سیدناویارانش قصدخروج ازشهر راداشته باشند . . . .روی این فکردستورداد جاسوسانش به گروههای سه نفری تقسیم شوندوهرگروه مراقب دروازه ای باشد ــ هرکسی راکه به دروازه نزدیک شدوقصدش خروج ازشهر بود دستگیر

ودرصورت مقاومت، اورا به‌قتل‌برسانند ، وا رادرجریـــا ن بگذارند .

ابومسلم بدرستی ازتعداد یاران سیدنا ،اطـــلاع نداشت ،اوفقط این‌رامیدانست‌که‌سیدنا تنهانیست .

بااین‌حال به‌نقشه‌خودامیدفراوان بسته‌بود .

برمیگردیم به‌خانه‌صعلوک ،جائی‌که‌حسن‌صبـــاح ویاران‌او درآنجا مخفی شده‌بودند . . .

دربعداز ظهرآنروزکه‌فاتک‌بدام یاران حسن‌افتـا د وآن‌روزاولین‌روزاقامت سیدنا درشهرری‌بود ،حسن‌تصمیم بـــه خروج‌ازشهرگرفت ،او به‌صعلوک قول‌داده‌بود که خیلی‌زودتـــر ازآنچه‌که‌صعلوک تصورکند اوبه‌اتفاق یارانش‌ازری‌خارج‌خواهـــد شد .

حسن ، مردی‌زیرک‌ودوراندیش‌بود ،وامکان نداشت بیگدار به‌آب‌بزند ،هرنقشه‌ای‌که‌طرح‌میکرد ، تاوقتی‌به‌موفقیت آن‌مطمئن‌نمیشد ،آنرابه‌مرحله عمل‌درنمی‌آورد .

اوپس‌ازآنکه‌نقشه‌خروج‌ازشهرری‌رابهنگام شـــب طرح‌کرد به‌چندتن‌ازیاران خودمأموریت‌داد ، درشهرگشـــت بزنندودرباره‌فعالیت‌مأمورین‌ابومسلم‌واثرات مفقودشـــدن فاتک ،اطلاعاتی‌کسب‌کنند . وحتی به‌سرای‌ایالت نـزدیـک شوند شایدبتوانندازوضع و موقعیت‌ابومسلم‌هم‌خبرهائـــی بدست بیاورند ،

بهنگامی‌که‌حسن ،به‌انتظـار خودنشسته‌بودتـــا نقشه‌خودرابراساس‌اطلاعاتی‌که‌آنهابدست می‌آورند تکمیـــل

نماید . . .فاتک درزیرزمین خانه صعلوک بدترین ساعـــــات زندگیش را میگذرانید . هریک از یاران سیدنا ، به نوبت مراقبـــت ازاورابعهده میگرفتند . . .فاتک چنان دروحشت بسر میبردکـــه گوئی ساعت مرگش را به او اطلاع داده بودند . . .

چند ین بار تقاضا کرد که اورا به خدمت سیدنا ببرند . . . ولی به تقاضایش ترتیب اثر نمیداد ، سیدنا اورا به هیچ گرفتـــــه بود و فاتک را کوچکتر از آن میدانست که اورا به خدمت خود بخواند . . مأمورین سیدنا ، با اطلاعاتی وسیع که از فعالیت جاسوســـــا ن ابومسلم درجهت ردجوئی سیدنا ، بدست آورده بودند به خانه صعلوک بازگشتند . . .اطلاعات آنها شامل ردیابی فاتک هـــــم میشد .

حسن وقتی از فعالیت جاسوسان ابومسلم آگاهـــــی یافت ، یاران وفادار وجنگجوی خود را احضار نمود تا آنها را بـا نقشه ای که برای خروج خود و یارانش از شهر ری طرح کرده بود آشنـــا کند .

سیدنا لب به سخن گشـود ، گفت .

ـ من نیامده بودم که در ری اقامت کنم ، قصدمـــ ن ملاقات شما بود ، واکنون زمان آن فرارسیده است که این شهـــــر را ترک گوئیم . ابومسلم درجستجوی من است ، خواجه نظام الملـک که همه شما از دشمنی میان من و او نیک آگاه هستید سعی دارد مـــرا بوسیله جاسوسانش دستگیر نماید ـ فاتک رئیس غلامان خواجه موفق شده بود ، ولی بـیداری وهشیـاری شما اورا بدام انداخـــــت واکنون زندانی ماست .

اطمینـــان دارم که جاسوسان ابومسلم دروازه هـــا ی شهر را زیر نظر خواهند گرفت تا به حساب خود راه خروج مـــــــرا از شهر بسته باشند ، ولی ما به محض اینکه هوا تاریک شد ، از ـ

دروازه "بلیسان "خارج‌میشویم ،ابومسلم‌از تعدادشما یاران وفادارمن‌اطلاع‌ندارد‌وماازاین بی‌اطلاعی اواستفاده‌خواهیم کرد .اطمینان‌دارم‌که‌کاردشمافدائیان‌هرگونه‌مانعی‌راازسرراه من برخواهدداشت ، بی‌آنکه‌هیاهوئی‌بلندشود .

علی‌نمدگردماوندی‌پرسید .

ـ سیدنا ،آیافاتک‌راهم‌باخودمان‌میبریم ؟

حسن‌جواب داد .

ـ فاتک دراختیارتوست . ترتیب‌کارراطوری بده که‌فاتک‌طلوع‌خورشید رادربامداد فردانبیند درغیراینصورت جان‌صعلوک‌وخانواده‌اش‌به‌خطر می‌افتد .

علی‌نمدگرگفت .

ـ آنسوی‌دروازه‌بلیسان‌کارفاتک‌رایکسره‌میکنم .

محمد جمال‌رازی‌گفت .

ـ سیدنا ، توفرمان‌بده‌تامقرفرمانداری‌ابومسلم رابه‌آتش‌بکشیم .

حسن‌گفت .

ـ برای‌ابومسلم‌که‌سخت‌به‌خودش مغروراست‌هیچ ضربه‌ای‌خردکننده‌ترازاین‌نیست‌که‌ازخروج من‌ازشهرآگاه‌شود اوبه‌جاسوسانش‌تکیه‌کرده‌وبه خوداطمینان‌داده‌است‌که‌بزودی مرابدام می‌اندازدوماهمین‌امشب‌ازشهرخارج‌خواهیم شد .

علی‌نمدگردماوندی‌گفت .

ـ دومین‌ضربه‌خردکننده‌برای ابومسلم جسد فاتک‌خواهدبود .

حسن‌سرتکان‌دادگفت .

ـ خواجه‌نظام‌الملک وعمال‌اوبایددربرابر قدرت‌فدائیان‌بزانودربیایند .به‌آتش‌کشیدن‌مقرفرماندار ی ابومسلم ، نوعی‌آشوب‌طلبی‌است‌واگردست‌به‌چنین‌کاری‌بزنیم

این نشانه ضعف ما خواهد بود و با هدف بزرگ و مقدس ما مغایر است .

علی خالدان پرسید .

ـ سیدنا ، منظورت از فدائیان چیست . ؟

حسن گفت .

ـ من به این نتیجه رسیده ام که برای پیشبرد مقاصدمان باید سازمانی نیرومند داشته باشیم سازمان فدائیان را به وجود می آوریم . مدتها است در فکر تشکیل چنین سازمانی هستم که قدرت خردکننده ای داشته باشد و ارکان حکومت سلجوقیان و خلفای بغداد را بلرزه درآورد . ما تا جائی پیش میرویم که هیچکس را در اب ر قدرت ما یارای مقاومت نباشد .

حسن مکث کرد ، و سپس افزود .

ـ هسته مرکزی سازمان فدائیان از شما تشکیل خواهد شد .

بدینسان ، حسن صباح سازمان فدائیان را در مخفی گاه خود در خانه صعلوک و بهنگامی که نقشه خروج خود و یارانش را از شهر کشیده بود ، طرح ریزی کرد ، و هسته مرکزی آن سازمان را مشخص نمود . لیکن یاران او نمیدانستند از بین خودشان کدام یک در رای سازمان فدائیان قرار خواهد گرفت .

آنان چنان تزکیه نفس کرده بودند که هرگز برای احراز چنین مقامی سعی نمیکردند با تملق و چاپلوسی و سعایت از دیگران به سیدنا نزدیک شوند . .

آنان حب و بغض و جاه طلبی را در خود کشته بودند و این یکی

ازعلل موفقیت حسن درپیشبرد هدفهایش که مهم آن بسط نفوذ وقدرت فرقه بود ، محسوب میشد ،

حسن ، ایمان عقیدتی وحقانیت فلسفه خودرا در زمینه مذهب نواسماعیلی که خود بنیانگذار آن بود چنان درروح و جسم یاران خود جای داده بود که نه فقط دروفاداری وازجان گذشتگی آنان شک نمیکرد بلکه روح آنها ازپلیدیها حب وبغض هاودیگر عقده های روانی پاک کرده بود . همه چشم به او دوخته بودند تافرمان دهد ، وفرمانش راازجان ودل اجرانمایند .

حسن ، مذهب نواسماعیلی رابدینسان پایه گذاری کرداوبه آینده فرقه نیک مینگریست تاآنجا که همه چیز همانندروزبرایش روشن بود . حتی تزلزل دردستگاه حکومت سلجوقیان .

او درجلسه ای که باحضوریاران ، درخانه صعلوک تشکیل داد . ونقشه خروج ازشهرری رابرای آنان تشریح کرد ، یادآورد شدکه دواصل مهم درموقعیت نقشه خروج یکی ارتباط است ودیگری سرعت عمل بدون اجرای دو اصل مهم نباید به موفقیت نقشه وخروج امیدوار باشند .

قبل ازغروب آفتاب ، دوتن ازیارانش رادرلباس مبدل به سوی دروازه "بلیسان "فرستاد تایکی ازآن دومأمور مراقب نگهبانان وجاسوسان ورفت وآمدهای آن نقطه باشدومأموردومی نقش رابط میان حسن ومأموراولی رابازی بکند .

این سرآغاز نقشه اوبرای خروج ازشهر بود بعد علی نمدگرد ماوندی وحسکا قصرانی رانزدخود نگاهداشت

وبه‌بقیه‌دستوردادکه‌قبل‌ازبسته‌شدن دروازه ها .آنهـــا اسبهاراکه‌دراصطبلی‌واقع درمحله "روده "به‌استراحـــت مشغول‌بودند ،به‌سرعت ازدروازه "بلیسان" خارج‌ـ کنندوبعدازاولین‌پیچ‌جاده‌به‌انتظـاربمانند .

حسن‌بعدازصدوردستورات‌لازم به‌انتظـــــار دریافت‌خبرازجانب‌یاران‌خودنشست . . .

روزبه‌آخررسیده‌بودکه‌یارشاه‌علوی‌یکـــــی از دومأموری‌که‌مراقب‌دروازه "بلیسان "بودند به‌خدمت سیدنارسید و اطلاع‌دادکه‌یاران‌بی‌آنکه‌توجه نگهبـانا ن ودروازه‌بانان‌راجلب‌کنند ،اسبهاراز دروازه‌خارج‌کردند

حسن ازجاسوسان‌ابومسلم پرسید . . . ؟

یارشاه‌علوی‌جواب داد .

ـ تاوقتی‌من‌درآنجابودم‌جزنگهبانان و ـ دروازه‌بانان ،کس‌دیگری‌را . درحال‌مراقبت‌ازدروازه ـ ندیدم ،ورود وخروج‌مردم‌نیزعادی‌بود .

سیدناگفت ،ازتعدادنگهبانان‌بگو .

یارشـاه‌گفت .

ـ سه‌نگهبـان‌ودودروازه‌بان .آنهارا‌ایستاده جلواتاقک‌کناردروازه‌دیدم . دوتن‌ازنگهبانان‌جوان‌هستنـد وسومی‌مردی‌میانسال‌است . هم‌سن‌وسال‌دو دروازه‌بان .

وبعد به‌شرح‌موقعیت‌دروازه "بلیسان "وحوالی آن‌پرداخت . . .

حسن‌گفت .آنجاراخیلی‌خوب‌میشناسم .

اگراشتبـاه‌نکرده‌باشم درچندقدمی‌دروازه‌اصطبلی اســـت بزرگ‌که‌گنجایش‌یکصـداسب داردودودرچوبی‌بزرگ .

یارشاه‌گفت .

ـ سیدنا . عجب استکه‌پس ازگذشت سالها هنوزنشانی آنجارابخاطر داری.

ـ سیدنا گفت .آن‌اصطبل وبخصوص‌بام‌کوتاه آن‌برای مخفی‌شدن‌محل‌مناسبی‌است .

بارشاه‌گفت .

ـ جمال‌رازی‌بربام اصطبل‌مخفی‌شده‌وازآنجا مراقب دروازه‌است .

سیدناروکرد به‌نمدگرد ماوندی‌گفت .

ـ به‌صعلوک اطلاع‌بده‌بیایداینجا .

علی‌نمدگرد ماوندی .ازمیان‌آن‌جمع تنهاکسی بود که‌میتوانست‌به‌اندرون‌خانه‌صعلوک‌داخل‌شود . . .

طولی‌نکشیدکه‌باصعلوک‌بازگشت . . .

حسن‌همانطورکه‌دربالای‌اتاق‌برجای‌خودنشسته‌بود گفت .

ـ ماکنون‌خانه‌توراترک‌میگوئیم صعلوک .

صعلوک‌پرسید .

ـ باآن‌سیاه‌حبشی‌چه‌میکنید سیدنا ؟ اگراورا‌آزاد کنید به‌ابومسلم خواهدگفت .تووپارانت درخانه‌من‌مخفی شده بودید . توخوب‌میدانی‌که‌ابومسلم چگونه‌آدمی‌است‌اوبهیچکس رحم‌نخواهدکرد . من‌و خانواده‌ام‌را‌محوونابودخواهدکرد .

سیدنا‌ازجابرخاست .گفت .

ـ فاتک‌راهم‌باخودمان‌میبریم ،ازجانب‌اونگران نباش.فاتک‌هرگزبه‌ری‌بازنخواهدگشت‌و هرگز ابومسلم‌رانخواهد دید . این‌اوست‌که‌محوونابود میشوداگرتوهمشاگردی‌من‌نبودی تورانمی‌بخشیدم . اکنون‌به‌اندون‌خانه‌ات‌برگردوفراموش‌کن که‌من ویارانم درخانه‌تومخفی‌شده‌بودیم .

صعلوک پرسید .

ــ سیدنا ، قصد کجارا داری . ؟

حسن گفت . همینکه پیغام من به‌توبرسد خواهی فهمید درکجا مستقرشده‌ایم . اکنون میل‌دارم مارا تنها بگذاری .

صعلوک به‌اندرون خانه‌اش بازگشت . . .

سیدنا ، به‌علی نمدگرد ماوندی دستورداد که‌اوویارانش آماده‌حرکت دادن فاتک بسوی دروازه بلیسان شوندودراصطبل نزدیک به‌دروازه به‌انتظارا وبمانند .

علی نمدگرویار شاه به‌زیرزمینی بیرونی خانه صعلوک رفتند . فاتک راازآنجا بیرون آوردند .

سیاه‌حبشی ، پنداشت قصدجانش راکرده‌اند به التماس افتاد .

ــ مرانکشید ، قسم میخورم رازسیدنارافاش نکنم .

علی نمدگرگفت .

اگرلب فروبندی وبامابیائی قبل‌ازسپیده‌دم آزادت میکنیم .

فاتک سکوت اختیارکرد . . . اورااززیرزمین ــ بیرون آوردند . یارشاه‌دم درخانه‌صعلوک ایستادو همینکه فاتک وبدنبال اوعلی نمدگرازمیان درگذشتند . پارشاه‌درطرف دیگرفاتک قرارگرفت ، وهرسه‌بسوی دروازه "بلیسان "حرکت کردند . . .

سکوت وآرامش شبانه برشهرری حکمفرماشده‌بود سیدناوحسکاقصرانی ، ازخانه‌صعلوک خارج شدند . مقصد آنان دروازه بلیسان بود . بااحتیاط وازکوچه‌پس کوچه‌ها می گذشتند . حسکا ، که‌خود رامحافظ سیدنا میدانست درحالی

که‌قبضه‌کارد رادرمشت‌خودمیفشرد ،یک قدم‌جلوترازسیدنا میرفت...

دردونقطه به‌شبگردان‌برخوردندوبسرعت خود را مخفی‌کردندوهمینکه‌به‌دروازه‌بلیسان‌رسیدند. جمال‌رازی‌به سیدنااطلاع دادکه‌به‌نگهبانان‌دروازه دوتن‌اضافه شده‌اند.

سیدناگفت .آن‌دوتن‌ازجاسوسان‌ابومسلم هستند واکنون‌نوبت‌توست‌که‌آنهارا‌سرگرم‌کنی‌تا یارشاه‌کلون‌پشت دروازه رابکشد.

جمال‌رازی‌که‌زمانی‌کوتاه "قلندری"بیابان‌گردبود کلاه‌قلندری‌وتبرزین‌وکشکول‌راکه‌همان‌روزازبازارخریده‌بود باخودبرداشت‌وازدراصطبل‌خارج‌شدکلاه‌رابرسرش‌گذاشت‌وشروع به‌خواندن‌کرد.

صدائی‌خوش‌داشت‌واشعارخیلی‌شمرده‌میخواند اوبسوی‌دروازه‌میرفت تاًمورین‌دروازه رامتوجه‌خودنماید....

حسن‌میدانست‌که‌مأمورین‌ابومسلم سنی مذهب هستندوجمال‌رازی‌رابباد مسخره‌میگیرند...

خودجمال‌نیزبراین‌امرواقف‌بود.

صدای‌یکی‌ازنگهبانان‌برخاست.

ـ آهای‌قلندر ،نزدیک‌بیا.

جمال‌رازی‌همانطورکه‌باصدای‌بلندبه‌خواندن‌اشعار درمدح‌حضرت‌علی‌مشغول‌بود ،بطرف اتاقک دروازه‌رفت..

نگهبانان‌وجاسوسان‌ابومسلم دم‌دراتاق‌ایستاده بودند...

یکی‌ازآنهاگفت.

ـ قلندر مسخره‌رابین‌که‌مدح‌چه‌کسی‌را میگوید.

ـــــر (جمال‌رازی) رابداخل‌اتاقک‌بردند . ـ
تااورامضحکه‌خودقراردهند . . .واین‌آغـــازاجرای آخرین‌قسمـــــت
ازنقشه‌سیدنابود . . .

یارشاه‌ازاصطبل‌بیرون‌آمد . . .ازکناردیواربراه‌افتـــا د
خودشرابه‌پشت‌دروازه‌رسانید .از نگهبـــانان‌ودروازه‌بانـــــا ن
وحتی‌جاسوسان‌که‌میبایست مراقب دروازه‌میبودند کسی‌درآنجـا
نبودهمگی دراتاقک ،بدورقلندرحلقه‌زده‌بودند واوراوسیلـــــه
تفریح‌وخنده‌خود قرارداده‌بودند .

یارشاه‌درحالی‌که‌نگاهش‌به‌دراتاقک‌بود بااحتیـــــا ط
کلون پشت دروازه‌رابه‌عقب‌کشید .وازآنجاکه‌مردی‌زورمندوبـــــا
قدرت‌بود یک‌تنه‌توانست سنگ بزرگی‌که‌پای‌دربودودونفـــــــر
دروازه‌بان‌بسختی میتوانستندآن‌راکناربزنند ،اوآن‌سنگ‌راازپشـ ت
دروازه‌کنارکشید . .وبه‌حسکاقصرانی‌که‌بدنبال‌اوبه آنجارسیده‌بـود
گفت .

ـ به‌سیدناخبربده‌عجله‌بکند .

حسکابه‌سرعت‌به‌اصطبل برگشت ،وسیدنارااز‌مو فقیت
یارشاه‌درگشـودن‌دروازه‌خبرداد . . .آنان آماده‌حرکت شدنـــــد
حسکا ،جلو حرکت‌میکرد پشت‌سراوفاتک‌وبدنبال‌سیاه‌حبشـــ ی
علی‌نمدگرد ماوندی‌وآخرین‌نفرسیدنابودکه‌ازکناردیواراز همـــا ن
راهی‌که‌یارشاه ،خودشرابه‌دروازه‌رسانده‌بود پیش‌میرفتند .

یارشاه‌دروازه‌رابه‌اندازه‌ای‌که‌یک‌نفربا شانه‌بتوانـــــد
ازمیان‌آن‌بگذرد ،گشـود . . .

وقتی نوبت‌به‌سیدنارسید صدای‌یکی‌ازمأموریـــــــن
ابومسلم‌راازاتاقک‌شنید .

این قلندررابایدازشهربیرون‌کنیم .

یارشاه‌که‌سخن‌آن‌مأموررا‌شنیده‌بود به‌سیدناگفـــــت

ــ من همین جا میمانم . شاید آنها تصمیم دیگری درباره جمال بگیرند .

سیدنا گفت .

ــ اگر جمال را از شهر بیرون نکردند . بآنها مجال نده .

یارشاه گفت .

ــ با آن مشعل همه شان را با آتش میکشم .

سیدنا از میان دروازه گذشت . . . حسکا قصرانی و علـــی نمدگر ، منتظرش بودند . . آنان در تاریکی شب براه افتادند تـــا به یاران که در پیچ اول جاده مال رو انتظـارشان را می کشیدند ملحـق شوند .

یارشاه در پشت دروازه ایستـاد . نگاهش به اتاقک بود . به اتاقک و بمیان مامورین ابومسلم برمیگردیم که قلنـد ر "جمال" را دوره کرده بودند و سر بسرش میگذاشتند . . .

یکی از نگهبـانان گفت .

ــ این قلندر را باید بسرای ایالت ببریم .

دیگری گفت ، ابومسلم از قلندری بازی سخت متنفـــر است .

یکی از دروازه بانان گفت .

ــ از شهر بیرونش کنید .

جمال گفت . قصد من هم خروج از شهر بود ، به اینجـــا آمدم که دروازه را برای خروج من باز کنید . من قلندری بیابانی هستم آزادم کنید .

سرانجام تصمیم گرفتند . قلندر را از شهر بیـــــرو ن کنند . دو دروازه بان او را از اتاقک بیرون آوردند . . .

یارشاه ، از لای دروازه ، خودش را به بیرون کشید و همانجا پشـــت دروازه ایستـاد .

دروازه‌بانان ،همینکه‌متوجه‌باز بودن دروازه‌شدند جاخوردند ، غرق درحیرت‌وتعجب‌شدند به یکدیگرنگاه کردند ...یکی‌ازآن‌دوگفت .

ـ شک‌ندارم که‌هردومان‌کلون‌دروازه‌راکشیده بودیم‌وسنگ‌راهم‌پای‌درگذشته‌بودیم‌چه کسی‌دروازه‌راگشود ه است .

دیگری گفت .

ـ بایدنگهبانان‌راخبرکنیم .

درهمان لحظه‌جمال‌رازی ،ازتوی‌آستین گشا د پیراهن‌بلندش دشنه‌ای‌بیرون‌کشید .نوک‌آنرابزیرگلوی‌یکی‌از د و دروازبان‌گذاشت و گفت .

ـ فراموش‌کنیدچه‌کسی‌دروازه‌راگشود .

د.وهروازه‌بان مبهوت ماندند .آنکه‌نوک تیز دشنه‌راروی‌پوست‌گلویش‌حس‌میکرد سخت‌به‌وحشت افتاده‌بود بالکنت گفت .

ـ فراموش‌میکنیم .حالا راحتم‌بگذار .

دیگری‌ازقلندر "جمال‌پرسید .

ـتوکی‌هستی .

جمال‌بالحن‌محکم‌گفت .

ـ می‌بینی‌که‌قلندرهستم .من‌هم‌اکنون‌ازدروازه‌خارج میشوم .یاد تان‌باشداگرازباز بودن دروازه‌سخنی‌باماموربن ابومسلم‌بگوئیدهردوتان‌رابه‌سیاه‌چال‌می‌اندازند منکه‌رفتم دروازه‌را ببندیدوپیش‌آنهابرگردید .

جمال دست‌خوراکه‌دشنه‌درآن‌بودپائین‌آوردوازمیان دروازه‌بیرون‌رفت .

دودروازه‌بان چند لحظه‌بهت‌زده‌درجای‌خود

ایستادند وبعد دروازه‌را بستند ، کلون پشت آنرا جلو کشیدند وسنگ‌بزرگ‌رابپای‌دروازه انداختند .

همینکه صدای‌بسته‌شدن‌دروازه‌بگوش جمال‌ویارشاه رسید ، آن‌دودرتاریکی‌براه‌افتادند تابه‌سیدنا ویاران ملحق شدند . هردوازموفقیتی‌که‌نصیبشان شده‌بود برخود می‌بالیدند .

بدین‌ترتیب سیدنا ، به‌اتفاق یاران خودوبهنگامی که‌جاسوسان‌ابومسلم‌ازدروازه‌ها مراقبت میکردند آنهابانقشه‌ای که‌حسن‌طرح‌کرده‌بودازدروازه "بلیسان "خارج‌شدند .

ازیاران ،کسی‌نمیدانست ، مقصد کجاست . . .

پس‌ازآنکه‌چند فرسنگ‌ازری‌دورشدندکیا بلقاسم پرسید .

ــ سیدنا ، مقصد کجاست . . ؟

سیدنا ،گفت .به‌دره‌رودبارمیرویم طرح‌ایجاد "دارالبحره "مدتهاست درذهن‌من‌جای‌گرفته ، دردره رودبار قلعه‌ای‌وجوددارد‌که‌به‌صخره‌ای‌بلندودست‌نایافتنی‌بناشده است .به‌آنجامیرویم .

کیابلقاسم دوباره‌پرسید .

ــ اسم‌آن‌قلعه‌چیست ، سیدنا . ؟

حسن‌گفت .الموت .

کیابلقاسم متعجب شدگفت .

ــ پادگان سلجوقیان‌در دژ الموت‌مستقرشده‌تصرف دژ کارآسانی‌نیست .

حسن‌بالحنی محکم‌گفت .

ــ وحالا نوبت‌ماست‌که‌در دژالموت‌مستقرشویم .

کیابلقاسم پرسید .

ــ سیدنا ، این امر مهم چگونه انجام خواهد گرفت . ؟

سیدنا به‌آرامی گفت .

ــ بانیروی ایمان وعقیده .

یاران بزودی دریافتند که‌هدف ومقصد سیدنا مشخص‌شده وآن‌تصرف دژالموت است . آنان‌ازخود میپرسیدند ، بیرون‌راندن پادگان سلجوقیان‌از دژ وتصرف آنجا ، بدون‌قوای‌نظامی امری‌محال است .

مگرآنکه‌سیدنا ، نقشه‌ای‌زیرکانه‌ای‌طرح‌کرده‌باشد . . .

هیچیک‌ازآنهاراجرأت‌نبودکه‌دراینمورد باسیدنا واردبحث وگفتگوشود . بایدصبرمیکردند تا خوداوازنقشه‌ای که طرح‌کرده‌بودبرای‌آنها بگوید . . . .

مسافتی‌که‌ازشهر ری‌دورشدند . . . . سیدنا ، بوسیله کیابلقاسم برای‌علی‌نمدگرد ماوندی‌پیغام فرستاد که شرفاتک‌راکم بکند . . .

علی‌نمدگر ، همینکه‌پیغام سیدنارادریافت‌کرد . . . فاتک راازاسب‌بزیرآورد ، وخودنیزپیاده‌شد .

فاتک سخت‌به‌وحشت‌افتاد پرسید .

ــ چه‌خبرشده . ؟

علی‌نمدگر گفت .

ــ سیدنا دستورداده ، شرتوراکم‌کنم .

فاتک‌به‌التماس‌افتاد .

ــ مرا به‌خدمت‌سیدنا ببر .

علی‌نمدگردشنه‌اشرادرمشت فشرد . . . تاریکی شب‌مانع آن‌بودکه‌فاتک‌دشنه‌رادردست‌اوببیندولی خطرمرگ‌راچنان‌حس‌میکرد

که‌زانوها یش‌لرزید . . . .

علی‌نمدگر گفت .

ــ سیدنا ، هیچگاه‌جاسوسان خواجه‌نظام‌الملک رابه خدمت‌نمی‌پذیرد .

فاتک‌برخوردلرزیدوبالکنت گفت .

ــ من . . . من‌قسم میخورم . . . که . . .

علی‌نمدگرد ماوندی‌به‌سیاه‌حبشی امانندادتا حرفش راتمام‌کند . دشنه‌رادرقلب‌اونشاند . . . فاتک فریادی‌کشید ، وقبل ازآنکه‌برزمین‌افتد . علی‌نمدگر ، دشنه‌راازقلب‌اوبیرون‌کشیدولگدی محکم بشکمش زد . . . سیاه‌حبشی برزمین‌افتادوبرای‌همیشه‌خاموش ماند . . . .

علی ، دشنه‌خون‌آلودرابرلباس‌مقتول‌کشیدو بعد آنرادرغلاف جای‌داده‌وآنگاه‌براسب‌خودنشست وبه‌یاران‌که‌ازاو ــ دورشده‌بودند ملحق‌شد . . .

علیکم بالقلاع ــ پناهگاه‌پیدا شده‌به دژهاروی آورید .

این‌شعارسیدنابود ، که‌درشامگاه‌روزبعدبه‌نگامی که‌به‌رودبارالموت‌رسید . آن‌رابزبان‌آورد . . .

اوپناهگاه‌جسمانی‌خودویارانش‌راکه‌ازمراجعتش‌ازمصر ، همواره درجستجویش‌بودپیداکرده‌بودواکنون دراندیشه‌تصرف دژمستحکم الموت‌بودکه‌چگونه‌آن راازچنگ‌پادگان‌سلجوقیان‌بدرآورد ، وخود ویارانش درآنجا مستقرشوند .

حال‌که‌پابپای‌سیدنا ویارانش‌بسوی دژالموت

درحرکت هستیم بی مناسبت نیست که سخنی چند درباره الموت بمیان آید.

دژالموت . بربالای صخره‌ای که درحدود ۲۵۰ متر بلند واردقرارگرفته‌است . این دژ درسال ۲۴۶ هجری توسط "الدعی الی الحق حسن بنی زیدالباقری درعهد خلافت المتوکل بنا گردیده‌است ، و به‌روایتی به‌امریکی ازشاهان دیلم ساخته‌شده است و مدتی پیش‌ازتصرف آن به‌دست طرفداران حسن صباح وهمچنین پس‌ازسقوط دژ بدست هلاکوخان مغول ، الموت زندان وتبعید گاه بزرگان خطاکاروگناهکاربوده‌است .

عطا ملک جوینی . صاحب تاریخ جهانگشا که‌از دشمنان سرسخت وقسم خورد "باطنیان "بوده دژالموت را "اینطور توصیف کرده‌است "الموت به‌شتری‌زانوززده و گردن برزمین نهاده میماند ". . . . دیگران نیز دژالموت را باچیزهای دیگرقیاس کرده‌اند ".

عظمت واستحکام الموت ازنزدیک به‌چشم میخورد " — الموت "راگویا "درقدیم "آله‌اموت "یعنی آشیانه‌عقاب می‌گفتند "اله "به‌زبان دیلمی به‌معنی عقاب و "اموت "آشیانه‌است درباره ریشه‌این‌کلمه نظر دیگری‌وجوددارد‌وآن‌را "آله‌موت "یعنی عقاب آموخت "گفته‌اند .

درروزگارما . درفصل‌بهارنزدیک‌قلعه‌صخره‌دولکه سبزدیده‌میشود . اینهادوبوته‌موانگوراست که‌مردم آن‌ناحیه میگویند ، حسن‌صباح‌کاشته‌است .

هنوزپس‌ازگذشت نزدیک‌به‌هزارسال ، یادآن‌مردبا عزم‌واستوار ازذهن‌مردم دره‌الموت واطراف بیرون نرفته‌است .

افسانه‌های‌فراوان درباره‌حسن صباح میگویند یکی

اینکه ، شیخ حسن‌صباح هنوز هم درآن دره‌هاوکوهساران‌درگشت وگذاراست . بیننده‌ازدیدن‌آن‌صخره‌هاوموقعیت‌دفاعی‌آن ، بی اختیاربه هوش وفراست حسن‌که‌آن‌قلعه‌تسخیرناپذیرراجست وبرگزیدآفرین‌میگوید . چراکه‌چنان‌دژی یافت وچنان‌مدافعانی برای‌آن‌تربیت‌کرد .

صخره‌ها تقریبا "ازشمال‌غرب‌به‌جنوب‌کشیده میشود استحکامات‌اصلی‌ومنازل‌افرادکه‌درحدود ۱۴۰ مترطول‌وازدوتا سی مترعرض‌دارد برآن‌قرارگرفته‌وپیش‌آمدگی‌کوچکتری درجنوب شرقی وجود دارد . بنظرچنین‌می‌آیدکه‌قلعه‌اصلی‌وکاخ ، بسیار عظیم بوده‌است . بقایای‌فروریخته‌دیوارها واتاقهای‌زیرزمینی وغارهای‌فراوان‌دیده‌میشود .

مغولان پس‌ازتسخیرالموت ، همه راویران‌ساخته وسوزاندند یافروکوفتند . واکنون‌نمیتوان ازروی‌سنگ‌وکلوخهای فروریخته‌وپراکنده ، نقشه اصلی‌دژ رامشخص‌کرد .

قلعه الموت‌برسرکوهی‌است که‌اطراف آنرا پرتگاههای عظیم‌وبریدگیهای‌عجیب فراگرفته‌است .

رشته‌این‌کوه‌ازترمه‌گردن‌میان‌ترمه‌لات‌وگرمارود شروع شده وبطرف‌مغرب‌ادامه‌پیداکرده‌است صخره‌الموت ، برنگ‌سرخ‌و خاکستری‌است .

ودرجهت شمال‌شرقی به‌جنوب‌غربی‌واقع شده‌است . پیرامون دژازچهارسوپرتگاه‌است‌وتنهاراه رسیدن‌به‌دژ درجانب شمال قراردارد‌که‌عبارت ازراه‌بسیارباریکی‌است .

قلعه‌الموت‌رامردم‌محل "قلعه‌حسن "نامند که ازدوقسمت‌تشکیل‌شده‌است . قسمت‌غربی‌که‌دارای ارتفاع‌بیشتر

است بنام "جورقلا "یعنی قلعه‌بالاو "پیلا قلا" یعنی قلعه‌بـــــزرگ خوانده‌میشود .

قسمت شرقی قلعه‌را "جیرقلا "یعنی قلعه‌پائیـــــــن و"پیازقلا "یعنی قلعه‌کوچک‌میگویند .

آنچه‌که‌دربنای‌قلعه‌بکاررفته‌است ،ازسنگ ومـــــلا ط گچ‌بوده‌است ، درطرف جنوب درداخل‌صخره‌اتاقی‌کنده‌شـــد ه که‌به‌احتمال قوی‌محل‌نگهبـــانی‌بوده است . درجانب شرقـــــــی این‌اتاق‌دیواری‌به‌ارتفـــاع‌دومتر وجوددارد‌که‌پی‌آن‌درسنـــــــگ کنده‌شده‌وپشت‌کارآن‌از سنگ گچ‌بناشده درحالی‌که‌نمـــــــای آن‌ازآجراست .

درجانب‌شما ل‌غربی قلعه‌بالا نیزدواتاق‌درسنـــــگ کوه‌کنده‌اند دراطاق‌اول‌چاله‌آب‌کوچکی‌قرار داردکه‌تاکنـــــــون افراد مختلفی‌که‌به‌قلعه‌رفته‌اند آب آن‌راخالی‌نموده‌اندولـــــــی بعدازمدتی مجددا "پرشده‌ولی‌لبریزنشده‌است .احتمال‌میدهـــد که‌این‌چاله‌آب باحوض جنوبی ارتبـــاط داشته‌باشد .

درپای‌این‌اتاق‌دیوارشمالی‌قلعه‌به‌طول‌دوازده ــ مترو‌عرض یک‌مترقراردارد‌که‌ازسطح‌قلعه‌پائین‌ترواقع شده‌زیـــــرا که‌درزیردیوارپرتگاه‌مخوفی‌قراردارد . درجانب جنوب‌غربـــــی این‌قسمت قلعه ،حوضی به‌طول‌هشت‌مترو‌عرض ۵متردرسنـــــگ کنده‌اندکه‌هنوزهم براثربارندگیهای‌زمستان‌وبهاردارای‌آب ــ میباشد . درگوشه‌جنوب‌غربی این‌حوض‌درخت تاک کهنســـال که همچنان‌سبزوشاداب‌است‌جلب‌توجه‌میکند ده "گازرخـــــان"

که در پانصد متری دژالموت واقعشده ،اهالی آن معتقدند که آن تاک کهنسال راحسن صباح کاشته است .

این قسمت از قلعه که شرح آن گذشت به احتمال بسیار محلی بوده که حسن صباح مدت سی وپنج سال در آنجا اقامت داشته واز آنجا پیروان خود را رهبری می کرده است .

از برجهای قلعه سه برج گوشه های شمالی ، جنوبی وشرقی قلعه آثارشان مشهوراست . برج گوشه شرقی سالم تر مانده است ــ دروازه وتنها راه ورود بقلعه در انتهای ضلع شمال شرقی قرار دارد .

مدخل راه منتها بدروازه از پای برج شرقی نیز چند متر پائین تر از آن واقع است در این محل تونلی به موازات ضلع جنوب شرقی قلعه به طول شش متر وعرض دو متر وارتفاع دو متر در سنگ کوه کنده شده است .

گذشته از دقتی که در بنای خود قلعه از نظر حفظ آن ــ در برابر تجاوزهای دشمن بطور جامع صورت گرفته است .

تدابیر دیگری نیز در دامنه صخره بکار برده اند تا بیم هرگونه تجاوزی را از میان برده باشند . . .

در مورد موقعیت قلعه الموت وبناهای آن سخن بدرازا رفته است واین مختصر از جهت سیری در زمینه داستان بود ،ودیگر اینکه با پناهگاه سیدنا ــ جائی که اوازبالای آن صخره سرخ وخاکستری به پیروانش فرمان میداد وآنان را در اقصی نقاط ایران وآن سوی مرزها رهبری میکرد .

صخره سرخ وخاکستری که قرنهاست پابرجاست روزگاری

یعنی مدت سی وپنج سال مردی بنام حسن صباح که از نامداران تاریخ ایران است درآنجا میزیست قدرت اوبه پایه ای رسیده بود که دشمنانش که آنها نیز از مردان نیرومند وصاحب قدرت بودند از دشنه جاسوسان او خواب راحت نداشتند ودرترس ووحشت بسر میبردند .

واینک برمیگردیم بدنباله داستان . . .

شامگاه یکروز نیمه اول جمادی الثانی سال ۴۸۳ هجری بود که سیدنا به اتفاق همراهان خود که همه از داعیان بنام فرقه اسماعیلیه بودند وارد دهکده "اندج "شدند .ودرخانه یکی دیگر از داعیان که نامش "حسین قائنی "بود ودرآنجا انتظار ورود سیدنا را میکشید اقامت گزیدند . . .

(توصیح . اندج ، بردوکرانه اندج رود برپاست ودهکده زیبائی است درشرق الموت وکمتر ازیک فرسنگ باآن صخره فاصله دارد)

قاضی حسین قائنی از مردم قهستان بود وزمانی حکومت "ترشیز "را داشت او مردی زیرک وسیاستمداری بی نظیر بود هم او بود که موجبات سقوط الموت را فراهم کرد تا حسن درآنجا مستقر شود . . .

تصرف دژ الموت بوسیله با طنیان چندان ساده نبود قاضی حسین قائنی ماموراجرای نقشه سیدنا برای تصرف دژ بود اوبازیرکی خاص خود .توانسته بود با "مهدی علوی "رئیس پادگان الموت "طرح دوستی بریزد .قاضی حسین دراجرای نقشه سیدنا تنها نبود .گروهی از باطنیان نیز تحت فرمان

اوفعالیت‌میکردند .

حسن ، قبل‌ازحرکت به‌شهرری ،قاضی‌حسین را به‌اندج ،فرستاده‌بود تامقدمات‌کارتصرف دژ رافراهم کند وجزاووقاضی‌حسین ،هیچیک‌ازداعیان‌یا پیروان‌سیدنا‌ازاین‌نقشه آگاهی‌نداشت .

وقتی‌قاضی‌حسین ،ازدوستی‌خودبامهدی‌علوی رئیس پادگان‌الموت‌وگزارش‌کارهای‌انجام‌یافته‌را به‌اطلاع سیدنا رسانید ،داعیان تازه‌فهمیدند که سیدنابرای‌تصرف دژالموت چه‌نقشه‌زیرکانه‌ای‌کشیده‌است .

سیدنا ، پس‌ازآنکه‌گزارش‌قاضی‌حسین‌راشنیدروکرد به‌داعیان‌گفت .

ـ تا تصرف دژالموت‌واستقرار درآنجا ، مرا به‌اسم دهخدا صداکنید . جاسوسان خواجه‌نظام‌الملک درهمه‌جا پراکنده‌هستند واگراسم من‌بگوششان‌بخوردناگزیرازدرگیری‌باآنها نیستم‌ونقشه‌تصرف دژ متوقف‌خواهدشد .

قاضی‌حسین‌گفت .

ـ بیشتر نگهبانان دژ آئین‌ماراپذیرفته‌اند .

افرادمانیز به‌دژ رخنه‌کرده‌اند . میتوان‌گفت‌که‌کارتمام‌است وفقط بایدترتیب ورودتورابه دژ بدهیم .

حسن‌گفت .

ـ ولی‌هنوزمهدی‌علوی ،نگهبانان‌زیادی‌دراختیار دارد .

صبرمیکنیم تامهدی ،خودش‌راتسلیم‌کند تاآن موقع

کارتبلیغ بایدادامه‌یابد .

بدین‌ترتیب دهکده "اندج مرکز ستادعملیاتی وتبلیغاتی‌حسن ، علیه دژالموت قرارگرفت .

تصرف دژالموت ، تنها هدف‌اونبودبلکه ، دردره الموت‌درحدود پنجاه‌دژو وجودداشت‌که‌میبایست به‌تصرف درآید وآن‌ناحیه به‌پناهگاهی واقعی‌وتسخیرناپذیرونیرومند مبدل‌گردد .

یاران‌حسن‌که‌همه‌آنهارااز‌دلیران بزرگ‌وبنام باید‌بنامیم درستاد عملیاتی مشغول‌بکارشدند . . . .

درغروب ، فردای آن‌شب ، دهداربوعلی اردستانی که‌ازمامورین‌فعال‌ستاد عملیاتی بودوبرای‌بدست‌آوردن‌اطلاعات بیشتربه‌دژالموت‌رفته‌بود ، به‌اندج‌بازگشت‌وبه‌خدمت‌حسن‌رسید .

سیدناپرسید .

ازمهدی‌علوی‌چه‌خبر ؟ .

دهداربوعلی‌گفت .

ـ مهدی‌علوی‌بوسیله‌جاسوسان‌خودمتوجه شده‌که عده‌ای‌ازنگهبانان‌اوبه‌توگرویده‌اند .

حسن‌گفت .

ـ مهدی‌علوی‌آرام‌نخواهدنشست .اوسعی‌خواهد کرد .پیک‌سریع‌السیری‌به‌اصفهان‌بفرستد و تقاضای‌کمک‌بکند .

بعدروکردبه‌قاضی‌حسین‌وگفت .

ـ تمام‌جاده‌هارابندیدوبه‌هیچیک‌ازنگهبانان دژ ـ اجازه‌نده‌ازاین‌منطقه‌خارج‌شود . .

قاضی‌حسین‌گفت .

ـ ممکن‌است‌مهدی‌علوی‌قصدجان نگهبانان‌باطنی رابکند درآن‌صورت وضع ما وخیم میشود .

سیدنا گفت .

ــ مهدی‌علوی ، مردی‌ضعیف النفس‌است .

اوهرگز دست‌به‌قتل‌عام نگهبـــانان‌باطنی‌نمیزند . سعی‌خواهدکـــر د ازاصفهان‌کمک‌بگیرد .

ولی‌مانبایدبگذاریم پیک‌اوبه‌اصفهان‌برسد . بایدکاری‌کنیم که‌مهدی خودشرا تنهاحس‌کند .آن‌وقت کار دژ یکسرهخواهدشد .

دهداربوعلی‌گفت .

ــ مهدی ،هنوزنگهبـــانان‌باطنی‌رانشناختهاســـــت ولی‌احمداشکور ،معاون‌اومردی‌ی‌حیله‌گراست‌باید مراقبش‌باشیم .

سیدناگفت .

ــ صبرمیکنیم تأمورین‌دیگرماازدژ برسند فعـــــــلا " جاده‌هارابایدزیرنظرگرفت .

قاضی‌حسین ودهداربوعلی‌ازخدمت‌سیدنا ،خـــارج شدند .تادستوراورادرموردمراقبت از جاده‌ها انجام‌دهنـــــد راههاوحتی‌گذرهانیز زیرنظرمامورین‌سیدناقرارگرفت .

درسحرگاه‌آن‌شب سواری‌که‌بالباس‌مبدل ازدژ ــ الموت‌خارج‌شده‌بود وقصدش‌عبورازپل‌اند.ج‌رود ،بود بدام ــ جاسوسان‌سیدناافتـــاد . . .اورا به‌ستادعملیاتی‌که‌محل‌آن‌نزدیک به‌اقامتگاه‌سیدنا "دهخدا "بودبردند . . . . سوارتغییرقیـــافـــه داده‌بود ،طوری‌که قاضی‌حسین اورانشناخت .اماهمینکـــــــه دهداربوعلی‌راخبرکردند اوبایک‌نگاه ،مردسواررا شناخت .

سوارکسی‌جزاحمداکشور ،معاون‌رئیس‌پادگـــــــان الموت نبود . دربازرسی‌بدنی‌ازاو ،نامه‌ای‌بدست‌آمدکه‌مهـــد ی علوی کوتوال‌دژ ،خطاب به‌خواجه‌نظام‌الملک‌نوشته بودوبرا ی نجات دژالموت ازحمله‌باطنیـــان ،تقاضـــای کمک نظامـــــــی کرده‌بود .

قاضی حسین خطاب به دهداربوعلی گفت .

ــ دهخدا درست حدس زده بود .

بوعلی .

احمد اشکور کارما را آسان کرد .

اشکورکه خودرا در دام خطرناکی میدید ، پرسید .

ــ با من چه کار میخواهید بکنید . ؟

قاضی حسین گفت .

ــ بهتر است به سئوالات ما جواب بدهی . . . مهـــــدی علوی چه نقشه ای کشیده است . ؟

احمد اشکور گفت .

ــ چرا از خودش نمی پرسید . توکه با او دوست هستی .

دهداربوعلی از اشکور پرسید .

ــ آیا مهدی علوی . نگهبـــانان باطنی را شناخته یا هنـــوز در پی شناسائی آنهاست . ؟

احمد اکشـــور گفت .

ــ هنوز نشناخته . واگر مرا آزاد کنید قول میدهم دژ را بـــه شما تسلیم کنم .

قاضی حسین پوزخندی زد ، گفت .

ــ بکمک تو احتیاجی نیست . کار دژ تمام است .

احمد اشکـــور بی خبر از همه جا گفت .

ــ پادگان دژ نیرومند است . شما نمیتوانید در برابر آنها مقاومت کنید .

دهداربوعلی گفت .

نیمی از نگهبـــانان باطنی هستند . تعداد آنها برای درهم

شکستن خط دفاعی دژ کافی هستند .

احمد اشکور گفت .

ـ ولی ما تعداد نگهبانان را خیلی کمتر از این می دانستیم ولی به شما اطمینان میدهم پادگان دژ نیرومند است و از نگهبانان طرفدار شما کاری ساخته نیست .

قاضی حسین قائنی گفت .

ـ اگر به قدرت و نیروی خودتان اطمینان داشتید از اصفهان کمک نمی خواستید ـ کار پادگان الموت تمام است .

مهدی بزودی این حقیقت را درک خواهد کرد که مقاومت در برابر ما بی حاصل است .

احمد اشکور زیرکانه گفت .

ـ مرا آزاد کنید . تا مهدی را وادار به تسلیم کنم . قسم میخورم هر کاری بگوئید انجام بدهم . مهدی را من بهتر از شما می شناسم او مردی ضعیف النفس است و در امر اداره دژ گوش به فرمان من دارد همینکه او را از نیروی شکست ناپذیر آگاه کنم . دژ را تسلیم خواهد کرد

دهدار بوعلی گفت .

ـ ظاهرا " مردی زیرک و باهوشی هستی ، ولی برای مانه خود ما این کار را میکنیم . هستند کسانی که به راحتی میتوانند وارد دژ ـ شوند و با مهدی صحبت بکنند .

ما هم مهدی را خیلی خوب می شناسیم .

احمد اشکور ، وقتی فهمید حیله او مؤثر واقع نشده پرسید .

ـ با من چکار میخواهید بکنید . ؟

قاضی حسین گفت .

ـ خودت بهتر میدانی .

اشکور به‌وحشت افتـاد .

ـ شمانباید مرابکشید . من بدستورکوتوال دژ ، عـازم اصفهان بودم ازنگهبـانان باطنی کسی راهم نکشته‌ام من . . . مـن معاون کوتوال هستم .

دهداربوعلی گفت .

ـ همینکه دژالموت راتصرف کنیم . درباره تومهـدی تصمیم میگیریم فعلا "زندانی ماهستی .

احمداشکـور معاون کوتوال دژ الموت رازندانی کردند قاضی حسین قائنی به‌خدمت سیدنارسیدو ماجرای دستگیری احمـد اشکوررا به‌اطلاع اورسانید . . . وبادستورات جدیدی که‌ازسیدنـا اخذکرد ، دوباره به‌ستاد عملیاتی بازگشت تا برفعالیـت جاسوسان نظارت داشته‌باشد .

جاسوسان سیدنا بکمک نگهبـانان باطنی به‌داخـل دژ رخنه‌کرده‌بودند ودرمیان آن دسته‌ازنگهبانان غیرباطنـی به‌تبلیغ مذهب اسماعیلی می پرداختند .

داعیان بدستورسیدنا ، دردهکده‌اندج وقراء ـ اطراف همچنان سرگرم کارخودبودند ، ومردم را به‌کیش نـو اسماعیلی دعوت میکردند .

فعالیت آنهادرخفاصورت میگرفت ونهایت احتیاط رادرکـار خودبکارمیبردند . چراکه‌هنوز سیدنا به‌پناهگاه‌جهانی دسـت نیافته‌بود وبیم آن میرفت که‌اگرخبرمربوط به‌استقرار سیدنـا در دهکده‌اندج وفعالیت جاسوسـان وداعیان اوبه اصفهـان برسد خواجه‌نظام الملک دشمن دیرینه‌حسن برای دستگیـری اووسرکوبی طرفدارانش دست به اقدامات نظامی بزند .

کارتبلیغات درمیان‌مردم به‌سرعت پیش‌میرفت .هر روزکه‌میگذشت طرفداران‌حسن ، بیشترمیشد و این‌امر موجب نگرانی‌مهدی‌کوتوال دژ شده‌بود ولی او به‌انتظار رسیدن‌قوای نظامی‌ازاصفهان‌بود .

سیدنا ،بوسیله‌جاسوسان‌خودازفعالیتهای دژالموت آگاه‌میشد ، ولی اودراندیشه‌اجرای‌نقشه‌بزرگ‌خود یعنی تصرف دژ الموت واستقرار درآنجا بود . جاسوسان‌تمام‌جاده‌ها رازیر نظر داشتند و به‌موازات‌فعالیت‌داعیان ، آنان‌نیز مراقب مردم بودند تاهرنوع‌موج ضد اسماعیلی‌راازبین‌ببرند . . .

موضوع دیگری‌که‌آنها درمخفی‌نگهداشتن‌آن‌نهایت سعی‌خودرابکارمی‌بردند ،وجود سیدنا دراندج‌بودکه‌بانام عاریتی "دهخدا "درااقامتگاه خودمیزیست .آنان‌به‌استقبال حوادث میرفتند تا به‌جان‌سیدناآسیبی‌نرسد .

درنیمروزروزی‌که‌احمد اشکوربدام‌جاسوسان سیدنا افتاد ، یکی‌ازمامورین سری فرقه ، ازدژ خارج شد او "بوطاهرارانی "وازجاسوسان فعال‌حسن‌بودکه‌بااطلاعات بسیارمهمی‌ازدژبازمیگشت .

بوطاهرارانی ،به‌ستادعملیات رفت . . .قاضی حسین‌تاچشمش به‌اوافتاد پرسید .

ـ چه‌خبرشده ، قیافه‌ات‌نشان میدهد که‌خیلی باعجله‌خودت‌رابه‌اینجارسانده‌ای .

بوطاهرگفت .

ـ موقعی‌که‌یکی‌ازنگهبانان‌باطنی‌باهمقطار خود درباره‌کیش اسماعیلی‌صحبت‌میکرد ،تااورابه‌کیش مادعوت

کند تصادفا " مهدی استراق سمع میکند ،و وقتی مطمئـــــــــن میشود نگهبانان باطنی راشناخته است . به آنها ملحق میشـــــــود وازنگهبـــانان باطنی میخواهدکه به ملاقاتش برود .

قاضـــی حسین پرسید .

بعد چه میشود .

بوطاهرگفت .

ــ نگهبـــان باطنی به ملاقات مهدی میرود کوتـــــــوال به نگهبـــان میگویدکه خود از باطنیـــان است وازاومیخواهد که کلیـــه نگهبـــانان باطنی رادعوت کند تابایک یک آنهاآشنا شود .

قاضـــی حسین گفت .

ــ نگهبـــان هم همین کاررا میکند .

بوطاهر ارانی آهسته سرتکان داد ، گفت .

وقتی نگهبـــانان باطنی درمحلی که مهدی تعیین کـــرده بود جمع میشوند . مهدی به ملاقات آنها میرود وخودراازباطنیـــا ن میداند وبه آنهااطمینـــان میدهد که هیچ خطری آنهاراتهـــدیـــــد نمیکندوبسزودی سیدنا رادردژ ملاقات خواهندکرد .

قاضی حسین لبخندی زد پرسید .

ــ نظرت چیست . ؟

بوطاهرگفت .

ــ مهدی نقشه زیرکانه ای کشیده .

درهمان موقع دهداربوعلی واردشد وگفت .

ــ اینطورکه معلوم است بوطاهر ،بااطلاعات جالبـــــی ازدژ برگشتـــــه .

قاضـــی حسین گفت .

ـ همینطور است دهدار.

وبعد ، آنچه‌راکه‌ازبوطاهر شنیده‌بود برای‌ابوعلی‌باز گوکرد.

دهدارگفت.

ـ این یک‌حیله‌وخدعه‌است.

بوطاهربانگرانی‌گفت.

ـ قبل ازآنکه‌مهدی ،نگهبانان‌باطنی‌را بوسیله نگهبانان‌غیرباطنی‌قتل‌عام بکندبایددست‌بکارشویم .نبایدبگذاریم نقشه اواجراشود.

قاضی‌حسین قائنی‌گفت.

ـ نگران‌نباش‌بوطاهر ،نقشه‌مهدی‌این نیست که‌نگهبانان باطنی‌راقتل‌عام بکند .اگرحدسم درست‌باشد اوبااین‌حیله‌قصد داردنگهبانان باطنی‌راازدژ بیرون‌بکندتابه‌خیال‌خودش ازاصفها ن کمک نظامی برسد مهدی‌آن‌چنان‌آدمی‌نیست‌که‌خشونت‌بخرج بدهد حیله‌های‌اودرهمین‌حداست .اوحتی‌جرات‌اینکه‌نگهبانان‌باطنی رازندانی‌بکند ندارد.

دهدار ابوعلی‌نظرقاضی‌حسین‌راتاییدکرد.

آن‌دو پس‌ازمذاکره‌درباره‌حیله‌مهدی‌کوتوال دژ الموت به‌این‌نتیجه‌رسیدندکه‌بایدصبرکنندتادست مهدی‌روشود... بااین حال‌نظرسیدنا ،شرط بود...

وقتی‌قاضی‌حسین ،به‌خدمت سیدنارسیدواورا در جریان‌حیله‌مهدی‌گذاشت... سیدنادستورداد دست بهیچ کاری‌نزنند ومنتظر بمانند تامهدی کوتوال دژ دست بکارشود...

قاضی‌حسین‌پیشنهادکردکه‌اوبه‌دژ برگرددو به‌ملاقات

مهدی برود وازنقشه‌اوآگاه‌شود ولی‌حسن بااین‌پیشنهاد مخالفت کرد...

دوروزبعد .نقشه‌مهدی‌کوتوال دژ آشکار شد .او ـ ببهانه‌ای‌مختلف .نگهبانان‌باطنی‌رااز دژ به‌خارج فرستاد وهمینکه‌مطمئن‌شد دژ از وجودآنان‌خالی شده‌است .دستورداد ـ دروازه دژ را ببندد‌وبه‌نگهبانان باطنی‌اطلاع‌بدهندکه‌دژ ازآن سلطان‌است وباطنیان‌رادرآنجاجائی‌نیست .

نگهبانان‌باطنی‌وقتی وضع‌راچنین دیدند به‌این فکرافتادند که‌به‌دژ حمله‌ورشوند ولی‌آنان‌سلاح باخود نداشتند .مهدی‌نگهبانان‌رابدون‌سلاح‌ازدژ بیرون‌کرده‌بود بی‌آنکه‌آنهابه‌شیوه‌آمیخته‌به‌حیله‌کوتوال ظنین‌شده‌باشند .

جاسوسان‌سیدنا‌بسرعت‌این‌خبررابه‌قاضی‌حسن رسانیدند ..وهمینکه‌سیدنادرجریان‌امرقرار گرفت دستور داد که‌قاضی‌حسین‌به‌ملاقات‌مهدی‌برود ووساطت بکند که نگهبانان‌دیگر بار به‌دژ برگردند ...

حسن‌زیرک‌بود ، میدانست‌که‌بازگشت‌نگهبانان باطنی به دژ الموت یعنی پایان‌کارمهدی کوتوال دژوآغاز پیشروی‌او وباطنیان‌درتصرف تمامی‌دژ واستقرار دریک‌پناهگاه جهانی ،شکست ناپذیر ...سیدنا ،ضمن‌اینکه‌به‌حسین‌قاضی دستورداد برای‌بازگرداندن‌نگهبانان‌باطنی‌به‌دژ درمورداجرای نقشه‌تصرف دژ نیز به‌اوتعلیمات‌لازم رادادکه‌چکارباید‌بکند .

قاضی حسین ،بامهدی کوتوال دژ ،دوست‌بود و براحتی میتوانست‌وارد دژ شود وبه‌ملاقات اوبرود مهدی‌کوتوال دژ هنوز قاضی‌حسین‌قائنی‌راازطرفداران‌ملکشاه‌میدانست‌وهرگز تصور نمیکرد که‌اونیز به‌باطنیان‌ملحق‌شده‌باشد .

قاضی حسین با دستورات وتعلیمات جدیدی که از سیدنا گرفته .از اقامتگاه او بیرون آمد . . . دهدار ابوعلی در مرکز ستاد عملیاتی انتظارش را میکشید .

پس از مذاکرات محرمانه‌ای که بین آن دو صورت گرفت . . . دهدار ابوعلی برای اجرای قسمتی از نقشه سیدنا آماده کار شد . نگهبانان باطنی را در باغی جمع کرد و با آنها به مذاکره پرداخت و همینکه آنان را آماده هرگونه فداکاری دید ، بی آنکه از سیدنا سخنی بمیان آورد ـ نقشه تصرف دژ را برای آنها تشریح کرد .

از سوی دیگر ، قاضی حسین رهسپار دژ شد تا با مهدی کوتوال دژ ملاقات کند . . . او تنها نبود . . .

بوطاهر ارانی جاسوس زبردستی که اوضاع درهم ریخته دژ را به او ـ گزارش کرده بود بهمراه خود برد مهدی کوتوال دژ از اینکه با حیله ای بسیار ساده توانسته بود نگهبانان باطنی را بشناسد و آنها را از دژ ـ بیرون براند . خوشحال بود ، خوشحال از اینکه خطر را از خود دور کرده بود او به انتظار بازگشت احمد اشکور از اصفهان بود که پاسخ نامه‌ای که به خواجه نظام الملک نوشته بود دریافت نماید . . .

درچنین شرایطی بود که خبر ورود قاضی حسین قائنی را به او دادند . . . مهدی کوتوال دژ به استقبال حسین رفت مقدم او را گرامی داشت .

دو دوست که یکی از اندیشه تصرف دژ بود و دیگری فقط به دوستی با او می اندیشید ، به خلوت نشستند .

قاضی حسین آغاز سخن کرد .

ـ شنیده‌ام جمعی از نگهبانان را از دژ اخراج کرده‌ای .

مهدی کوتوال خنده پیروزمندانه‌ای کرد . گفت .

ـ خیلی وقت در پی چنین فرصتی بودم آنها همه‌شان

باطنی بودند . . .

قاضی حسین پرسید .

مطمئن هستی همه آنها باطنی بودند . ؟

مهدی سر تکان داد ، گفت .

ـ البته که مطمئن هستم . همینکه به باطنی بودن آنها اطمینان یافتم ، حیله‌ای اندیشیدم . . . . همه‌شان را به خارج دژ ـ فرستادم و بعد دستور دادم دروازه دژ را ببندند و دیگر آنها را به دژ راه ندهند . این دژ به سلطان تعلق دارد و برای باطنیان که من آنها را بیگانگان میشناسم جائی برای ماندن ندارد . . . از تو میپرسم قاضی حسین . . . . جز این چکار دیگری میتوانستم بکنم .

حسین قاضی که مردی زیرک و سیاس بود گفت .

ـ بعقیده من کار ناشایسته‌ای کردی مهدی .

مهدی متعجب شد ، گفت .

ـ من کار ناشایسته‌ای کردم منظورت چیست . ؟

قاضی حسین گفت .

ـ اگر این خبر به گوش خواجن نظام الملک برسد از تو بازخواست خواهد کرد که چرا نگهبانان دژ سلطان را اخراج کرده‌ای و آن وقت است که تو از کرده خود پشیمان خواهی شد .

ـ ماجرا را برای خواجه شرح خواهم داد .

ـ ولی او حرفهای تو را باور نمیکند .

مهدی در حالی که دستهایش را تکان میداد گفت .

ـ گوش کن قاضی حسین . بگوشهای خودم حرفهای یک باطنی را که سعی میکرد همقطارش را به کیش باطنی ببرد شنیدم استراق سمع کردم . و بعد خودم را باطنی نشان دادم تا نگهبان باطنی را بشناسم این حیله مؤثر افتاد همه‌شان را شناختم و بعد اخراجشان کردم .

این ماجرا رابرای خواجه‌نظام الملک‌هم خواهم گفت

قاضی حسین پوزخندی‌زدگفت .

ــ ولی خواجه‌نظام الملک حرفهای‌تورا باور نخواهدکر د این‌کارتوباعث‌خشم خواجه‌خواهد شدواوتورا بدلیل این‌ناشایستگی تنبیه‌خواهد کرد .

مهدی‌اخمهایش رادرهم‌کشیدگفت .

ــ به‌چه‌دلیل‌این‌حرف‌رامیزنی .

قاضی‌حسین‌باخونسردی‌ولی‌زیرکانه‌گفت .

ــ به‌این دلیل‌که‌توبرای اثبات‌گفته‌خوددلیل ومدرک نداری . خواجه‌نظام الملک‌رانیک‌می‌شناسی‌او مردی‌زیرک‌وسیاستمداری ورزیده‌است‌ودرامراداره‌امورمملکت‌مدبری لایق‌است . اهل‌منطق است . و حرفهای‌تورا هرگزباورنخواهدکرد . اوازتومیپرسد به‌چه‌دلیل نگهبانان دژ سلطان‌رامتهم به‌باطنی‌بودن میکنی . . .وتودربرابر این‌سئوال ، جوابی‌که‌خواجه‌را قانع بکند نداری ، سکوت‌میکنی یا ازاستراق‌سمع خود حرف‌میزنی . . .واوخشمگین‌ترمیشود .

سخنهان‌محکم قاضی‌حسین درمهدی‌کوتوال دژ موثرواقع شد . مهدی‌مردی‌تأثیرپذیربود . ازخشم خواجه‌نظام الملک‌درهراس بود حق‌رابه‌جانب قاضی‌حسین‌داد . چراکه‌برای‌اثبات‌کاری‌که‌کرده بود دلیل ومدرکی‌دردست نداشت .

لحظاتی‌به‌سکوت گذشت . . . مهدی‌که‌اضطراب دردلش خانه‌کرده‌بودپرسید .

ــ بنظر توبه‌چه‌طریق میتوانم باطنی‌بودن‌آن‌نگهبانا ن راثابت کنم .

قاضی‌حسین آب پاکی‌راروی‌دست‌اوریخت گفت .

ــ به‌هیچ طریق جز آنکه‌کاری‌راکه‌کرده‌ای آنرا اصلاح

کنـــی .

ـ اصلاح کنم به چه طریق میتوانم اصلاح کنم ؟ .

قاضـی حسین گفت .

ـ هم اکنون دستور بده نگهبـانان اخراجی را به دژ را ه ـ دهند .

مهدی کوتوال از شنیدن این جواب یکه خورد به قاضـــی حسین خیره شد ، گفت .

ـ منظـورت این است که به آنها بگویم اشتبـاه کـرده ام .

قاضی حسین گفت .

ـ در حال حاضر جز این راه دیگری نداری .

این جبران اشتبـاه بنفـع توست . موقعیت تو را حفظ خواهد کـــرد حیله تو بچگانه بوده ، واگر در مقام جبران آن برنیائی بزیانت تمـــام خواهد شد .

مهدی کوتوال دژ ، با عصبـانیت گفت .

ـ نه ، من هرگز نگهبـانان باطنی را به دژ را ه نخواهـم داد . اگر این کار را نمیکردم ، آنها ، همه نگهبـانان را به کیـــــ ش اسماعیلی می کشاندند . وآن وقت جز من کس دیگری که غیر باطنـــی باشد در این دژ یافت نمیشد .

در آن صورت وا دارم میکردند که دژ را به آنها تسلیـــ م کنم ولی من جان سالم بدر نمیبردم . . .

میدانی قاضی حسین ، علاج واقعه را قبل از قوع باید کرد . بـــــا اخراج نگهبـانان باطنی دژ سلطان را از خطر سقوط نجات داد م . خواجه نظام الملک هم این استدلال مرا خواهد پذیرفت . . حـا لا یادم آمد من شاهد دارم . شاهد من احمد اشکور است . . .

بعد صدایش را پائین آورد وادامه داد .

ـ بین خودمان بماند . احمداشکوررا بایک نامه به اصفهان فرستادم که به‌خدمت خواجه‌نظام الملک برسدواوضاع دز ـ رابرای‌خواجه‌روشن کند .

قاضی‌حسین پیش‌بینی کرده‌بودکه‌ممکن‌است مهدی‌موضوع ماموریت‌احمداشکوررا مطرح‌کند .

جواب آن‌راازقبل‌آماده‌کرده‌بود . . .وقتی‌سخن مهدی‌به‌اینجا رسید . قاضی‌حسین‌گفت .

ـ درمورداعزام احمداشکورهم اشتباه‌کردی نبایدد اوراتنهابه‌این‌ماموریت‌میفرستادی‌تومیدانی که‌من‌دراندج‌وحوالی آن‌دوستانی‌دارم . همین‌امروز به‌من‌خبررسیدکه‌احمداشکوررا دردو ـ فرسنگی‌اندج‌به‌قتل‌رسانده‌اند .

مهدی ازشنیدن‌این‌خبرسخت‌به‌حیرت‌افتادوبعد مضطرب شدپنداشت‌قاضی‌حسین دروغ‌میگوید یاآنکه‌کسی‌که‌به‌قتل‌رسیده احمداشکورنبوده‌است . . .

گفت .

ـ باورم‌نمیشود .احمداشکور یک‌سپاهی جنگجوبود .

قاضی‌حسین ،نامه‌ای‌راکه‌مهدی‌برای‌خواجه‌نظام الملک نوشته‌بوداززیرلباس‌خودبیرون‌آورد .آن رابطرف‌مهدی‌گرفت ،گفت .

ـ بادیدن‌این‌نامه‌که‌مهرتودرپای‌آن‌خورده‌دیگرجای شک وشبهه‌برایت‌باقی‌نمیماند .بیااین نامه‌توست .

مهدی‌نامه‌راگرفت‌وهمینکه‌چشمش‌به‌خط ومهرپای‌نامه افتادرنگ‌ازچهره‌اش‌پرید .

ودرحالی‌که‌نگاهش‌به‌نامه‌بود .زیرلب‌گفت .

ـ چه‌کسی‌احمداشکوررا به‌قتل‌رسانده .

قاضی‌حسین‌گفت .

ـ به‌چند نفر ماموریت داده‌ام که قاتل یا قاتلین احمـــــد اشکـــور را پیدا کنند .

مهدی گفت .

ـ قاتل اشکور را باید در بین باطنیـــان جستجـوکـــــرد .

ـ بهر صورت او را در هر لباسی که باشد پیدا میکنیم .

ـ حالا دیگر امکان ندارد نگهبانان باطنی را به‌دژ راه ـ بدهم .

قاضـــی حسین گفت .

ـ من آمده‌ام بین تو و آنها وساطت بکنم با یک یک نگهبانان صحبت کرده‌ام . آنها از اینکه به‌کیش باطنی درآمده‌اند نادم هستنـــــد وتقاضا دارند با مراجعتشـــان به‌دژ موافقت کنی .

مهدی با خشم گفت .

ـ این یک حیله است . به‌آنها اعتمـــاد نکن .

قاضـــی حسین آخرین تیری که در ترکش داشت رها کـــرد ه گفت .

ـ اگر با مراجعـــت آنها موافقت نکنی ، قسم خورده‌انـــد که دسته‌جمعـــی به‌اصفهان بروند وبه‌خدمت خواجه‌نظام الملـــــک برسند و تو را از طرفداران سیدنا معرفی بکنند .

مهدی متحیر شده گفت .

ـ من از طرفداران سیدنا ، هستم تو باور میکنی .

ـ صحبت من نیست . مهم این است که خواجه باور میکند .

ـ خواجه به‌حرفهای نگهبـــانان اهمیتی نمیدهد .

قاضـــی حسین گفت .

ـ نگهبـــانان خیلی راحت میتوانند خشم خواجـــــــه را علیه تو برانگیزند به‌خواجه خواهند گفت . که تو قصد داشتی آنهـــــا

را به‌کیفرباطنی دربیاوری و وقتی با مخالفتشان روبروشدی همه‌شان راازدژ اخراج کرد . . .آیا هنوزهم نمیخواهی قبول‌کنی که‌دچار اشتباه‌شده‌ای . تادیرنشده‌اشتباه‌خودراجبران‌کن‌واجازه‌نده آنهاراهی‌اصفهان‌شوند اگراین‌خبربه گوش‌علمای‌سنی برسدهمه آنهاتوراازباطنیان خواهند دانست‌وآن‌وقت‌باید تسلیم شوی هیچکس‌حرفهای‌توراباورنخواهدکرد . . .وازاین‌ماجرا جان‌سالم بدرنخواهی‌برد . من‌دوست‌توهستم وصلاح توراداراین‌میدانم که‌نگهبانان‌رابه‌دژ برگردانی .

قاضی‌حسین بالحنی محکم‌گفت .

ـ چطور ممکن‌است‌باورکنم مهدی‌علوی کوتوال دژالموت وبرگزیده‌سلطان‌ازطرفداران سیدنا باشد . تومردی‌صادق وباایمان‌هستی ولی‌یک چیزرانبایدفراموش‌کنی .

مهدی‌باشتابزدگی‌پرسید .

ـ چه‌چیزرا . ؟

قاضی‌حسین‌گفت .

ـ اگرنگهبانان‌اخراجی علیه‌تودست بکارشوند ودراصفهان‌شایع کنندکه‌مهدی‌علوی‌کوتوال‌دژالموت به‌کیش‌باطنیان درآمده‌است‌غوغائی براه‌خواهدافتاد اولین‌گروهی‌که‌باتوازدر دشمنی درخواهندآمدعلمای‌سنی‌هستند . آنهاازنفوذ وقدرت خوددردربارملشکاه‌استفاده‌میکنندوکارخصومت‌را به‌جائی میرسانندکه‌دراین‌سرزمین‌برای‌توجائی نباشدآنهارادست‌کم‌نگیر آنان‌مردمی‌کینه‌توزهستندوتاتورانابودنکنندآرام نخواهندنشست خواجه‌نظام‌الملک که‌خودسنی‌مذهب‌است ، تحت‌نفوذعلمای‌سنی قراردارد .

قاضی حسین مکث کرد و سپس افزود ،

ــ حال خود دانی ، من حق مطلب را ادا کردم .

مهدی مضطرب شد گفت .

حق با توست .

حسین قائنی ، مغز متفکر داعیان که زیرکانه جق مطلب را ادا کرده بود از اینکه کوتوال دژ را سخت هراسناک دید ، شادمان شده چرا که راه تسخیر دژ را هموار میدید . . . او در پاسخ سئوال مهدی که این مهم را چگونه باید حل بکند . . . . گفت .

ــ یکبار دیگر هم این سئوال را مطرح کردی و جواب شنیدی . تنها راه این است که نگهبانان اخراجی را بار دیگر به دژ ــ دعوت کنی و به این ماجرای پرهیاهو خاتمه بدهی .

مهدی در فکر فرو رفت . . از این میترسید که نگهبانان اخراجی پس از مراجعت به دژ ، قصد جانش را داشته باشند .

قاضی حسین وقتی او را اندیشناک دید زیرکانه پرسید .

ــ به چه چیز می اندیشی مهدی ؟ .

مهدی گفت . به این می اندیشم که آنها کینه مرا بدل گرفته باشند و برای کشتن من توطئه کنند . . .

قاضی حسین نیک میدانست که مهدی کوتوال دژ ، دچار تردید شده است و از بازگرداندن نگهبانان سخت اندیشناک است و آثار اضطراب و نگرانی را در چهره کوتوال دژ آشکار دیده بود واکنون که مهدی ، نگرانی خویش را ابراز کرده بود . بر قاضی حسین بود که این فکر را از سر او بدر کند .

قاضی حسین لحنی ملایم ولی اطمینان بخش پیش گرفت گفت .

ـ دروفاداری نگهبانان نسبت به خودت شک نکن

آنان مردمی ساده لوح هستند . جز بازگشت به دژ خواسته دیگری ندارند . اینجا خانه آنهاست . به من اعتماد کن مهدی آنها کوچکترین آسیبی به تو نمی رسانند .

مهدی که تحت تاثیر سخنان قاضی حسین قرار گرفته بود اندکی آرامش خاطر یافت او که قبل از روبرو شدن با قاضی حسین از آنچه که انجام داده بود شادمان بود . اکنون احساس ترس میکرد ترس از اینکه آوازه اخراج نگهبانان به اصفهان برسد . ترس دیگر او از نگهبانان اخراجی بود . بیم آن را داشت که آنها علیه او توطئه کنند .

قاضی حسین دیگر بار به او اطمینان داد و حتی سوگند زیاد کرد که در این ماجرا آسیبی به کوتوال نمیرسد و توطئه ای هم در کار نیست و او میتواند همانند سابق به کارهای خود مشغول شود .

بدینسان "روز یکشنبه سوم رجب سال ۴۸۳" نگهبانان باطنی که تحت تعلیمات داعیان قرار گرفته بودند به دژ الموت بازگشتند . . .

حسن که از وقایع داخل دژ بدور نبود ، با مراجعت نگهبانان باطنی به دژ الموت احساس کرد که زمان تصرف دژ فرا رسیده است و قبل از آنکه اخبار وقایع دژ به اصفهان برسد . باید کار را یکسره کند و در دژ مستقر شود .

کار تبلیغ داعیان نامدار ، بسرعت پیش میرفت گروه کثیری از مردم اندج و دهات اطراف نیز به کیش باطنی درآمده بودند .

جاده ها نیز در اشغال مأمورین سیدنا بود بعبارت دیگر کلیه نواحی رودبار الموت زیر نظارت شدید مأمورین

سیدنا درآمده بودنهایت مراقبت به کار میرفت که اخبار وقایع دژالموت به خارج از حلقه محاصره نرسد . . .

درهمان روزها بود که فقیه ابوالقاسم ودهخدا خسرو شاه نیز به جمع مبلغان سیدنا پیوستند .

حسن همچنان با نام مستعار "دهخدا" در مخفی گاه خود میزیست وحوادث را با زیرکی رهبری میکرد .

سیدنا ، باآنکه در وفاداری وایمان داعیان بزرگ نسبت به خودش تردید پیدا نمیکرد ودرهمه حال به آنان تکیه کرده بود . با این وصف به آنها اجازه نمیداد در نقشه های او که تماما "در جهت تصرف دژالموت طرح ریزی میشد دخالت یا اعمال نظر کنند .

هرحادثه یا ماجرائی که در دژیا خارج دژ بوقوع می پیوست سایه سیدنا را بهمراه داشت ، اوچنان زیرکانه عمل میکرد که داعیان را در شگفتی فرومیبرد . .

ماجرای فاتک ، در شهرری که صعلوک را تهدید کرده بود وسرانجام خود نیز بدام سیدنا افتاد ، از نقشه های حساب شده او بود . . . و همچنین ماجرای بازگشت مجدد نگهبانان باطنی به دژالموت نیز بدقت طرح ریزی شده بود . . . قاضی حسین قائنی که خود مردی سیاسی و زیرک بود هرگز بدون اجازه سیدنا ، دست بکار نمیزد .

او طبق دستورات وتعلیماتی که از سیدنا گرفته بود رهسپار دژ شد وبا مهدی کوتوال دژ به گفتگو نشست . او را تهدید کرد آنطور که تهدیدانش موثر افتاد . ومهدی دچار ترس شد وسرانجام پیش بینی سیدنا درست از کار درآمد .

همه آن مطالبی را که قاضی حسین در گفتگوی خود با مهدی برزبان آورده بود . در واقع اززبان سیدنا ، گفته بود .

نگهبانان باطنی که در خروج از دژ وبازگشت به آنجا تحت تعلیم داعیان قرارگرفته بودند ، بهنگامی که

به‌دژ بازمی‌گشتند روحیه‌ای دیگر داشتند . ایمان‌وعقیده‌شان به‌سیدنا وفلسفه‌مذهب‌نو اسماعیلی او چنان‌درآنها جای‌گرفته‌بود که‌ازآن‌مردان ساده‌لوح ، موجوداتی‌مرگ‌آفرین‌ساخته‌بود ، مردانی که‌به‌یک‌اشاره‌سیدنا ، حاضربودند جانشان‌را فداکنند . و دژالموت‌را به‌آتش‌بکشند .

طرح‌وایده‌سیدنا برای‌بوجودآوردن‌سازمان فدائیان که‌بهنگام بازگشت به‌ایران‌درفکروذهن‌اوجای‌گرفته‌بود . درپای دژالموت کم‌کم جان میگرفت . . . اودراندیشه‌سازمانی بودکه فرامین‌ودستوراتش‌را بدون‌چون‌وچرا انجام دهد . حتی‌اگردردورترین‌نقاط باشد .

سیدنا به‌این‌نتیجه‌رسیده‌بودکه‌تنها وجود چنین سازمان متشکل‌ازمردانی‌با ایمان‌وعقیده‌استوار میتواند فلسفه اورا درایران‌ودیگربلاد اسلامی همانند توفانی خردکننده به‌حرکت درآورد . . . .

نگهبانان باطنی دژالموت نخستین‌گروه‌ازآن سازمان بودند . . .

بهنگامی‌که‌درپای دژالموت حوادث‌کوچک وحساب شده بسرعت‌بیکدیگرگره‌میخوردند تا حادثه‌ای‌بزرگ‌وتاریخی یعنی‌تصرف دژالموت‌بوسیله‌طرفداران‌سیدنارا بوجود بیاورند درشهرری‌واصفهان اوضاع بصورت‌دیگری‌بود .

ابومسلم سروشیاری‌فرماندارشهرری . همینکه ازقتل "فاتک "آگاه‌شد برخودلرزیدچراکه‌نتوانسته بود مأموریتی‌راکه‌خواجه‌نظام‌الملک‌به‌اومحول کرده‌خود به‌انجام رساند . . . حسن‌صباح ، ازری‌گریخته بودبی‌آنکه‌ردی‌ازخود باقی‌بگذارد . . .

ابومسلم مستأصل ودرمانده شده بود نمیدانست ماموریت نافرجام خودرا چگونه برای خواجه نظام الملک توجیه کند آیا اززرنگی سیدنا باید بگوید یا ازعدم شایستگی خود . . . وسرانجام این فکر به مغزش راه یافت که فاتک مقتول را قربانی ماموریت نافرجام خود کند .

ولی اوباخود اندیشید که یکبار دیگر خودرا در میدان مبارز مخفی باحسن ، بیازماید . ماموریتش را به چند برابر رساند وبه آنها گفت که چه باید بکنند . . .

وآنگاه خود در رأس گروهی از آنان قرار گرفت . . . ونقشه ردیابی حسن وطرفدارانش را به مرحله عمل درآورد . . .

جاسوسان او که به چند گروه تقسیم شده بودند ، هرگروه درجهتی که ابومسلم تعیین کرده بود حرکت کردند .

ابومسلم به آنها گفته بود که ماموریتشان را بایی رحمی دنبال کنند وبهرکسی که ظنین شدند اورا شکنجه دهند تا ردیا نشانه ای ازحسن بدهد . . . فرمان "بیرحم باشید" وضع دشواری بوجود آورد . . .

جاسوسان ابومسلم که باشتاب وعجله اجیر شده بودند به کاری که باید میکردند ایمان نداشتند سه روز متوالی همه جا رازیرپاگذاشتند . . . ولی کوچکترین ردیا نشانه ای ازحسن و طرفداران او بدست نیاوردند ودرشامگاه روز سوم خسته وکوفته به ری بازگشتند . . .

ابومسلم خشمگین ودست خالی درسرای ایالت غرق درافکار خود بود . ومیکوشید تاراهی بیابد که خود راازآنچه که به شانه هایش سنگینی میکرد برهاند . .

سرانجام بهمان راهی رسید که قبل ازجستجوی حاصلش رسیده بود . . . باید فاتک مقتول را قربانی کند تادرامان بماند .

درسپیده‌دم فردای شبی که ابومسلم و مامورینش دست خالی به‌ری بازگشتند . . . اوبه‌اتفاق سه‌تن از مامورین سرای ایالت که‌نسبت به‌مامورین دیگروضع بهتروروشن‌تری‌داشتند ، رهسپار اصفهان‌شد . . . تاگزارش‌ماموریت نافرجام خودرا آنطورکه‌خود آن‌راساخته‌وپرداخته‌بودبه‌اطلاع‌خواجه‌نظام الملک برساند وهماندم تاثیرکلمات‌گزارش‌ماموریت‌بی‌حاصل‌خودرا درقیافه پدرزن مقتدرخویش‌ببیندوچاره‌اندیشی‌کند .

درشامگاه‌روزدوم بودکه‌ابومسلم وهمراهانش‌وارد اصفهان‌شدند . اوبی‌درنگ‌به‌ملاقات‌خواجه‌شتافت ؟ واین‌مقارن بابازگشت خواجه‌ازملاقات‌سلطان‌ملکشاه‌بود .

ازآنجاکه‌خواجه‌نظام الملک مدت‌قلیلی‌بودکه‌ازری‌ـ وفعالیتهای‌ابومسلم‌وفاتک‌در دستگیری‌حسن‌صباح (سیدنا) بی‌اطلاع‌مانده‌بودوهمینکه‌خبرورودابومسلم‌راشنید ، فی‌الفور دستورداداورابه حضوربیاورند . . .

طولی‌نکشیدکه‌ابومسلم به‌خدمت‌خواجه‌نظام الملک رسید .

پس‌ازادای‌احترام ، درحالی‌که‌سعی‌میکرداضطراب درونی‌خودراازپدرزنش‌مخفی‌نگهدارد .

درگوشه‌ای‌ایستاد . . .

خواجه‌به‌گرمی‌اوراپذیرفت‌وگفت .

ـ قبل‌ازهرچیز میل‌دارم‌ازحسن‌برایم‌بگوئی .

یقین‌دارم که‌اوراد ستگیرکرده‌ای .

ابومسلم تکان‌خورد ، گفت .

ـ من‌رنج‌راه‌رابرخودهموارکرده‌ام‌که‌خلاف‌اینرا

بعرض برسانم .

خواجه اخمها یش را درهم کشید ، گفت .

ــ واضحتر بگو ، منظـورت چیست ؟ .

ابومسلم گفت .

ــ نباید فاتک را به ری میفرستـادید که حسن را تعقیـــب ودستگیر کند .

خواجه باهمان قیـافه وهمان لحن پرسید .

ــ مگر چه شده ؟

ابومسلم گفت .

ــ فاتک به یکه تازی علاقمند بود تا فرمانبرداری او از دستورات من اطاعت نمیکرد و گزارش فعالیت های خود را هم به من نمیداد و در نتیجه

خواجه حرف او را قطع کرد ، گفت .

ــ درنتیجه حسن دشمن دین و دولت ما از چنگ توکـــــه فرمانداری "ری" هستی گریخت و یکبـار دیگر ثابت کرد که در زیرکی ــ استـــاد است .

ابومسلم سر راست گرفت ، گفت .

ــ خیر قربان او از چنگ فاتک گریخت . نه من .

خواجه عصبـانی شد گفت .

ــ از فاتک بگو .

ابومسلم گفت .

ــ فاتک کشته شد . جسد شرا در خارج شهر پیدا کردند با کارد همکش را دریده بودند .

برخلاف تصور و انتظـار ابومسلم که فکر میکرد خواجـــــه از شنیدن خبر کشته شدن فاتک برسر او فریاد میکشد . همینکه خواجـــه نظام . این خبر را شنید چهره اش درهم رفت . وکمی بعد در طول تالار ــ براه افتـــاد .

سرش پائین بود و به آرامی قدم برمیداشت . . . چند قدمی که از ابومسلم

دورشد دوباره برگشت ورودرروی او ایستاد گفت .

ـ پس فاتک رئیس غلامان من کشته شد آن هم با کارد حسن .

ـ تا آنجاکه اطلاع دارم حسن دررى تنها نبوده .

ـ تنها یا با چند نفر بهر حال اولین ضربه خود ش را بر من واردکرد .

ابومسلم گفت .

ـ بالاخره دستگیرش میکنیم .

خواجه پوزخندی که نشانه خشمش بود زد گفت .

ـ این عبارت را خیلی راحت اداکردی . دستگیرش میکنی . . . آن موقع که حسن دررى بود کارى از پیش نبردى وحالا که معلوم نیست کجا مخفی شده از دستگیر یش دم میزنی . حالا دیگر خیلی دیر شد . او امثال تو را بهیچ میشمرد . من با او همدرس بودم . از هرکسی بهتر میدانم او چه شیطان صفتی است .

حسن در جستجوی قدرت است او در خصومت همتا ندارد .

وتو که ابومسلم سروشیارى فرمانداررى هستى وهمه امکانات دراختیارت بود گذاشتى که او ازرى خارج شود ورئیس غلامان مرا نیز بقتل برساند .

ابومسلم گفت .

ـ اگر فاتک یکه تاز نبود . من واو بکمک هم براحتی میتوانستیم حسن را دستگیر کنیم . آخرین بار که فاتک را دیدم به من نگفت قصد کجا را دارد . به انتظارش ننشستم ولی از او خبرى نشد تا اینکه فردای روزى که از او بى خبر مانده بودم جسد مردى ـ سیاهپوست را درخارج شهر پیدا کردند . . . وقتى این خبر به من رسید به آن محل رفتم . . . . مقتول کسى جز فاتک نبود شکمش را دریده بودند .

خواجه‌نظام الملک باخشم گفت .

ــ واین قتل درفرمانداری تواتفــاق افتــاد .

ــ ولی من تقصیری ندارم .

ــ برعکس مسئول کشته شدن فاتک توهستی .

ابومسلم بانگرانی گفت .

ــ فاتک سخت به‌خودش مغرور بود واین غرور احمقانه‌اش ــ اورابکشتــن داد . حتی حاضرنشد مامورین مرابا خود ببرد تصــــور کرده‌بود که‌به‌تنهائی میتواند حسن رادستگیرکند . ولی او اشتبــا ه میکرد او حسن رادست کم گرفته‌بود . حتی اگرمن هم بدون محافظ بــدام حسن می‌افتــادم بدون شک جان سالم بدرنمیبردم .

خواجه‌نظام الملک درحالی که‌دستهایش را به پشتــــ ش برده‌بودوبه‌ابومسلم می‌نگریست ، گفت .

ــ بیاد داشته‌باش که‌مایکی ازورزیده‌ترین مامورین خــــود راازدست دادیم . اوازمامورین صدیق و وفادارما بود . کشته‌شدن او ــ ضربه‌ای‌بود به‌من . . . ولی من این ضربه‌را بطرزوحشتناکی تلافی خواهم کرد . حسن ازدشمنی من نسبت به‌خودش آگاهست . امکان ندارد ــ بگذارم اوصاحب‌قدرت ونفوذ شود بهرطریق اوو طرفدارانش‌را ریشــه کن خواهم کرد .

ابومسلم گفت .

ــ این مهم را به‌من واگذارکنید ، قول میدهم ازحســــن انتقام بگیرم . دلیلش‌هم این است که‌من هم کینه‌اورا بدل گرفته‌ام .

خواجه‌گفت .

ــ همین جاباش‌تادراینبــاره چاره‌ای‌بیندیشیــــــم .

بعد دستهای‌خودرا بهم کوفت . . . حاجب‌واردتالارشد خواجه‌اورا مخاطب‌قرارداد گفت .

ــ قبل ازاینکه‌به‌حضورسلطان شرفیـات شوم ،به مـن خبررسیدکه‌مردی‌تقاضای‌ملاقات دارد . او کجاست ؟ .

حاجب گفت .

ــ همین‌جاست‌قربان .

خواجه‌گفت .

ــ بیاید .

حاجب سرخودرااندکی‌خم‌کردوازتالارخارج‌شد . . .

خواجه‌ازابومسلم پرسید .

ــ کی‌واردا صفهان‌شدی . ؟

سروشیاری‌گفت .

ــ تازه‌ازگردراه‌رسیده‌بودم که‌شرفیات‌شدم .

خواجه‌گفت .

ــ اگر دامادم نبودی‌هم اکنون‌فرمان‌عزلت‌رابه‌توشیـح سلطان میرساندم .

حاجب وارد تالارشد . . .وبه‌خواجه‌اطلاع‌داد که‌مـرد بیگانه‌آماده‌شرفیابی‌است .خواجه باسراشـاره‌کرد داخل شـــو د حاجب‌پرده‌درورودی‌تالاررا اندکی‌کنارزدوباصدای‌بلندگفت .

ــ داخل‌شوید . . .

مردی‌جوان‌وبلندقدکه‌سرووضعش پیدابود ازروستائیان است قدم‌بداخل‌تالا گذاشت وتعظیم کردوهمانجادم درایستاد .

خواجه‌نگاهش‌رابه‌اودوخت‌پرسید .

ــ اسمت‌چیست‌جوان ؟ .

مردجوان‌جواب داد .

ــ جمیل ساروغ

خواجه دوباره‌پرسید .

ــ ازمنسوبین قزل ساروغ هستی ؟

جمیل جواب داد .

ــ خیر قربان مردی به اسم قزل ساروغ را نمی شناسم .

خواجه گفت .

ــ حاجت خود را بگو .

جمیل سروغ گفت .

ــ قربان حامل خبر مهمی برای حضرت صدراعظم هستم .

خواجه به آرامی پرسید .

ــ این خبر مهم چیست . ؟

جمیل سروغ گفت .

ــ با طنیـــان در قزوین وقراء اطراف آنجا تبلیغ میکنند .

خواجه از شنیدن این خبر یکه خورد ، دوباره پرسید .

ــ از باطنیـــان ، کسی را به اسم می شناسی . ؟

جمیل گفت .

ــ یکیشان را کسه اسمش دهداربوعلی اردستـــانی اســـت

می شناسم .

خواجه ، اسم دهداربوعلی اردستـــانی را زیرلب تکرارکرد

ابومسلم سکوتش را شکست وگفت .

ــ به احتمال قوی حسن به قزوین رفته است .

خواجه سرتکان داد ، گفت .

ــ تردیدنیست . ولی اسم دهداربوعلی اردستـــانی را ــ

نشنیده بودم .

جمیل سروغ گفت .

تاآنجاکه اطلاع دارم ، اوازداعیـــان بزرگ اسماعیلـــــی

است .

خواجه پرسید .

ـ مردم آن سامان دربرابر تبلیغات دهدار بوعلی اردستانی چه عکس العملی نشان میدهند . ؟

جمیل سارُوق گفت .

ـ دهدار بوعلی . مردی موفق است . عده کثیری کیش باطنی را پذیرفته اند .

ابومسلم خطاب به خواجه گفت .

ـ قبل از آنکه طرفداران حسن زیاد شود ، باید کار او را یکسره کرد .

خواجه گفت .

ـ این امر مهم را به تو واگذار میکنم . درواقع یکبار دیگر میخواهم تو را ببازمایم .

ابومسلم از اینکه خواجه با او بر سر لطف آمده بود شادمان شد گفت .

ـ اطمینان دارم که از این آزمایش سربلند بیرون خواهم آمد .

خواجه نظام الملک بالحنی خشک و درعین حال آمرانه گفت .

ـ سعی کن اشتباه خود را جبران کنی . من حسن را می خواهم برای من زنده یا مرده او فرق نمیکند اگر نتوانستی زنده دستگیرش کنی او را بکش همه اطرافیانش را قتل وعام کن تا دکان این شیطان بسته شود .

ابومسلم سر راست گرفت و بالحنی که گوئی کار حسن را تمام شده میداند گفت .

ـ همین کار را میکنم قربان جسد شرا به اصفهان میاورم تا همه بدانند دکان شیطان سرگردان بسته شد حسن از ترس روبـــــــرو شدن با من ، از شهر ری گریخـــت .

خواجه اشـــاره به جمیل ساروغ کرد ، گفت .

ـ جمیل را هم با خودت ببیـــر ، او از مردم آن سازمان است به کور ه راهـها آشنـــاست .

بعد با حرکت دست به جمیل ساروغ فهماند که از تـــالا ر خارج شود

ابومسلم گفت .

ـ قبل از طلوع آفتـــاب حرکت میکنم .

خواجه نگاه تیز خود را به او دوخت ، گفت .

ـ تعقیـــب و دستگیری حسن ، یک یورش نظامی نیســـت او و اطرافیانش را در خفـــا باید تعقیب کنی . در ضمن از کارکنان ارک شاهی حتی از مردم پایتخت کسی نباید از هدف و قصد تو آگاه شود . این راهـــم بدان که حسن مرد زیرک است . قدرت و زیرکی او و اطرافیانش را نبایـــد دست کم بگیری او جاسوسانی دارد که حاضر هستند جان خود را فـــدا ی رهبرشان کنند . مراقب باش و اگر احساس کردی که بکمک احتیـــــاج داری به دژ الموت برو از مهدی علوی کوتوال دژ کمک بگیر .

ابومسلم از آنهمه اطلاعاتی که خواجه درباره حسن صبـــاح داشت . بحیرت افتـــاد . گفت .

ـ اطلاعات شما دربـــاره حسن مرا به تعجب انداخته .

خواجه لبخندی غرور آمیز بروی لبـــانش آورد گفت .

ـ من نه فقط حسن را نیک میشناسم و به اخلاق و روحیـــات او آشنا هستم ، بلکه جاسوســـانی دارم که فعالیتهای حسن را به مـــــن گزارش میکنند . وقتی به دره رود بـــارو الموت[ی] لازمست به ملاقـــــات

مهدی‌علوی‌کوتوال‌دژ الموت بروی . معاون‌کوتوال ، شخصی است به‌اسم احمداشکور ، اوازمامورین مخفی من است . مردی است زیرک‌وزرنگ دروفاداری‌اونسبت به‌خودم هرگزتردیدنکرده‌ام .

درخفابااوتماس‌بگیرواورادرجریان ماموریت‌خود بگذار .

ابومسلم گفت .

ــ قربان ، من‌احمداشکوررانديده‌ونمیشناسم .

برای‌اینکه‌اوبه‌من‌اطمینان‌کند ، بایدنشانه‌ای ازشما باخودداشته‌باشم .

خواجه‌نظام الملک لبخندی‌بروی‌لب‌آوردگفت .

ــ بین من‌واحمداشکوراسم رمزی‌وجوددارد .

احمدرادرتنهائی ملاقات‌بکن‌وبه‌اوبگو ، نیزه‌شکسته . .

این‌اسم رمزبه‌اومی‌فهماندکه‌توازجانب من‌واردژ شده‌ای‌وبک ماموریت سری‌داری . . .ولی‌مهدی‌علوی کوتوال‌دژنبایدازملاقات محرمانه‌توبااشکورچیزی بفهمد ، منظوررااکه‌می‌فهمی .

ابومسلم بی پرواگفت .

ــ ازاین‌میترسم که‌همکاری‌احمداشکوربامن همانند همکاری‌فاتک‌باشدوعادت به‌تکروی‌داشته باشد .واطلاعات سری‌خودش رادرباره‌حسن ، دراختیارم نگذارد .اگراجازه‌بفرمائیددرملاقات بااحمد اشکور ، ازماموریت سری‌خودحرفی به‌میان‌نیاورم .

خواجه ، اخمهایش‌رادرهم‌کشید .گفت .

ــ هرکاری‌که‌میگویم انجام بده‌ابومسلم‌احمداشکور درزیرکی‌استاداست .

ــ اگراجازت‌فرمائید همین‌الان‌حرکت میکنم .

ـ ولی توگفتی قبل ازطلوع آفتاب حرکت میکنی .

ـ تغییر عقیده دادم قربان .

خواجه گفت .

ـ تازه ازکردراه رسیده ای واحتیاج به استراحت داری امشب را استراحت کن . وهمان طورکه قبلا "گفتی قبل ازطلوع آفتاب حرکت میکنی . نمی خواهم کسی تورا دراین لباس ببیند . مراقب باش وبه هیچ کس جزاحمد اشکورا عتماد نکن . اکنون میتوانی بروی ووسائل سفر خطیرومخاطره آمیزخودرا آماده کنی .

ابومسلم ، دست پدرزن خودرا بوسید وازتالار خارج شد تاطبق دستورات خواجه عمل بکند . . . اوکه هرگزتصورنمیکرد . باکشته شدن فاتک ، بازهم مورد مهرومحبت خواجه قراربگیرد . ازاین که باردیگر ماموریت دستگیری حسن به او محول شده بود برخود میبالید واحساس غرورمیکرد . . .

ابومسلم ، ازخوشحالی سرازپانمی شناخت .

چراکه ازخطری بزرگ رهائی یافته بود . خطری که نه فقط متوجه خودش بود بلکه مقامش را نیز تهدید میکرد . وقتی باخواجه رودرروایستاد وازماموریت نافرجام خودوقتل فاتک سخن گفت . . هرلحظه انتظارداشت ، خواجه کاتب خودرا بافریاد بداخل تالار فرا خواندوفرمان عزل داماد خودرا به او دیکته کند .

واکنش خواجه نظام الملک دربرابرگزارش بی حاصل ابومسلم چنان بودکه اورا دچارحیرت ساخت واوباردیگرخودرا درماموریت تعقیب ودستگیری حسن دید .

ابومسلم باخیال آسوده به سرای پدرزن خود شتافت تابااقوام نزدیک زنش دیداری تازه کندوبعد درخلوت نشنیدوبه طرح نقشه ماموریت خود می اندیشد . . .

ازدیده‌گاه‌ابومسلم ، ماموریت سری‌اوپایانی موفقیت‌آمیز داشت ،اوکارسیدناوطرفداران اوراکه دردره‌رودبارالموت گردهـم آمده‌بودندودرحال بسط نفوذ وقدرت سیدنابودند .کاری‌پایان ـ یافته‌میدانست .

ابومسلم باخودمی‌اندیشیدکه‌وقتی حسن‌رادستگیرنماید اورابطرزفجیعی به‌قتل‌میرساند وبعد بکمک‌افرادالموت ،فرمان‌قتـل عام طرفداران سیدنا راکه‌ازجانب‌خواجه‌نظام‌الملک صادرشده‌بو د به موقع اجرامیگذارد ،وهمه‌آنانکه‌به‌کیش‌باطنی درآمده‌اندقتل‌عا م میکندوازکشتارآن‌جوی‌خون‌براه می‌اندازد .

این‌طرزتفکرابومسلم سروشیـاری‌فرمانداررری بود .

ماموریت سری‌ابومسلم بیشتـریک‌ماموریت‌انتقام‌جویانـه بودوکمتریک‌ماموریت سیاسی .اوبا قبول‌این‌ماموریت‌احساس‌کردکـه زمان‌انتقام‌گرفتن ازحسن‌فرارسیده‌است ،واگر درشهرری‌این‌توفیـق بدلیل‌تکروی‌فاتک‌عملی‌نشد .دردره‌رودبارالموت جبران‌خواهـد شد....

اکنون‌به‌پای دژ الموت میرویم تاشاهد وناظریک‌رویـداد تاریخی‌باشیم‌رویدادی‌که‌بسرعت‌شهاب‌میرفت‌تادرصفحات‌زریـن تاریخ‌ایران‌جائی‌برای خودبازکندوبرای‌نسلهای‌آینده ، مثل‌همه‌وقایع بزرگ‌تاریخی ،واقعی‌جاودانی‌باشد .وبدست‌فراموشی سپرده‌نشود .

قاضی‌حسین‌قائنی‌که‌بعدازسیدنا ، مغزمتفکرفرقه‌محسـوب میشد برای‌آنکه‌بین‌مرکزستـاد عملیاتی‌خوددرقریه‌اندرج‌وگروه ـ نگهبانـان‌باطنی‌مقیم دژ یک‌ارتبـاط دائم‌وخلل‌ناپذیروجود داشتـه باشددست به‌ابتکارجالبی‌زد .

اوبه‌گروهی‌ازمامورین‌خودعنوان "رابط "دادماموریـن رابط بدستوراو ، سرتاسرجاده‌بین‌اندرج دژالموت رااشغال‌کردنـد

ودرنقاطی که مشخص شده بود موضع گرفتند . هرمامور رابط فقط اجازه داشت . حدفاصل بین خود ویکی دوماموری که در بالا دست و پائین دست او مستقر شده بودند طی کند و پیغام را به نفر بعدی برساند ودوباره به موضع خود برگردد .

بدین ترتیب او طرح یک سیستم ارتباطی انسانی را ریخت که در تشکیلات بعدی فرقه ، به طرح ارتباطی او به مقیاس وسیع تری مورد بهره برداری قرار گرفت . .

اصولا "در امر جاسوسی آنچه که حائز اهمیت است و بیش از هرچیز دیگری بدان توجه میشود ارتباط بین جاسوسان و مرکز عملیات است در عصر ما این ارتباط بوسیله دستگاههای مخابراتی دقیق ومطمئن با طول موجهای بردزیاد ، برقرار میشود . لیکن در ازمنه قدیم ، سیستم برقرار کردن ارتباط بطریقی دیگر بود .

بعبارت دیگر "ارتباط انسانی "وجود داشت جاسوسان ، اطلاعات واخباری را که از دشمن بدست می آوردند بوسیله پیک های سریع السیر امدادی ، به مراکز خود شان میرساندند .

سازمان جاسوسی چنگیزخان نیز بدین طریق عمل میکرد رمز موفقیت او در لشگرکشیها وفتوحات برق آسائی که نصیب لشگریانش میشد ، در سیستم ارتباطی انسانی بود .

حسن صباح نیز با برقرار کرد ن شبکه های ارتباطی — انسانی موفق شد قدرت ونفوذ خود را در سرتاسر ایران وآن سوی مرزها گسترش دهد واز فعالیتهای دشمنان خود آگاه شود .

این را باز هم اضافه کنم که در سیستم جاسوسی حسن صباح ، ترس ووحشت نیز حکمفرما بود ، امکان نداشت سران قوم بتوانند علیه او دست به اقداماتی بزنند و عقاب الموت ، از آن آگاه نباشد جاسوسان او حتی بداخل دستگاههای حکومتی و سران قوم وبزرگان

مملکت نفوذ کرده‌بودند وباتعلیماتی‌که‌دیده‌بودند براحتی میتوانستند استراق‌سمع کنندوآنچه‌راکه‌درباره فرقه‌شنیده‌اند بوسیله‌مامورین‌رابط به‌اطلاع‌سیدنا برسانندومنتظر دستورباشند .

شامگاه‌شب‌چهارشنبه‌ششم‌رجب‌سال۴۸۳ هجری‌است داعیان‌نامدارفرقه‌درمخفی‌گاه‌سیدنا گردهم‌آمده‌اندآنان‌ازآنچه که‌درآن‌شب‌به‌وقوع خواهد پیوست‌آگاه‌هستند .

مامورین‌مخفی‌فرقه‌علاوه‌برمراقبت‌ازمخفی‌گاه‌سیدنا به شدت مراقب‌اوضاع‌واحوال‌قریه اندج‌ومردمش‌هستند .

گروهی دیگرازمامورین‌جاده‌بین‌اندج‌ودژالموت راتالبه‌پرتگاه‌زیرنظرگرفته‌اندارتباط انسانی‌میان‌آنان‌ازدژگرفته ومخفی‌گاه‌سیدناکاملا "برقراراست .

لحظه‌به‌لحظه‌سیدنارادرجریا نمیگذارند .

طرفداران‌نوکیش‌فرقه‌بحدی‌رسیده‌است‌که دراجرای نقشه‌تصرف دژنباید درنگ‌کرد . . .

سیدنابرای‌نقشه‌تصرف دژ اسم‌رمزانتخاب‌کرده وآن "عقاب "است .

اوتصمیم‌گرفته‌است‌که‌نقشه‌عقاب‌رادرآن‌شب‌به‌مرحله عمل‌درآوردوکاردژالموت‌رایکسره کند .

دژالموت ازدیربازدرفکروذهن‌اوجای‌گرفته بودبیشتر نقاط‌ایران‌رازیرپاگذاشته‌بودتایک‌پناهگاه جهانی‌تسخیرناپذیر که‌بتواندآن‌رابه‌مرکزقدرت درآوردجستجوکرده‌بود .

وسرانجام دژالموت‌راانتخاب‌کرداووطرفدارانش‌در ـ فاصله‌پانصدمتری‌دژالموت مستقرشده‌بودندواکنون‌زمان‌تصرف د ژ فرارسیده‌بود .

دژالموت که بر بلندی صخره‌ای هولناک، قرار داشت از نظر او پناهگاهی ایده‌آل بود. از دیدگاه او، آن دژ میتوانست قدرت و نفوذ او را بسط دهد و نقشه‌های وسیع و حساب شده‌ای در مغز اندیشمند خود طرح ریزی کرده بود.

از داعیان نامدار، تنها قاضی حسین قائنی در خارج مخفی‌گاه بسر میبرد و مامورین مخفی را رهبری میکرد و به آنان تعلیمات و دستورات تازه‌ای میداد... و خود مجری دستورات سیدنا بود.

قاضی حسین که بدستور سیدنا به ملاقات مهدی علوی کوتوال دژ رفته بود و موافقت او را برای بازگرداندن نگهبانان باطنی گرفته بود راه تصرف دژ را هموار کرده بود. نگهبانان باطنی دژ ـ محرمانه با او در تماس بودند.

قاضی حسین برای اجتناب از هرگونه خطری از سوی دژ از بین نگهبانان باطنی یکنفر را که اسمش "منصور" بود برگزید تا دستورات خود را مستقیما "باو ابلاغ بکند. نگهبانان باطنی نیز "منصور" را بسرپرستی خود پذیرفتند بدین ترتیب سیدنا از مخفی‌گاه خود به دژالموت تسلط یافت...

مامورین خیلی زود دستورات صادره از الموت را دریافت میکردند و همینکه فرمان قتل شخص مورد نظر را دریافت میکردند و ـ بیدرنگ کار آنها بالا میرفت و وقتی پائین می‌آمد به خون آغشته میشد.

گروه مامورین رابط فرقه، تحت سرپرستی "بوطاهر ارانی" یکی از طرفداران متعصب و دوآتشه. سیدنا فعالیت میکرد "بوطاهر" رابط بین گروه و قاضی حسین بود. و دستورات را شخصا" از او میگرفت و به مامورین ابلاغ میکرد و خود در خط ارتباط در حرکت بود.

درآن سوی این سیستم ارتباطی . یعنی درداخل دژالموت شخص مورد اعتماد قاضی حسین ، یعنی "منصور "عهده دار کارها بود . . .

ارتباط میان نگهبانان باطنی و مرکز ستاد عملیاتی چنان مخفیانه و سریع بود که هیچکس را از آن آگاهی نبود . حتی مهدی کوتوال دژ در بی خبری کامل بسر میبرد .

قاضی حسین در انتخاب "منصور "آسان تصمیم نگرفت او پس از یک بررسی دقیق در حالات و روحیات و بخصوص میزان ایمان و عقیده او نسبت به سیدنا و فلسفه او ، توانست تصمیم بگیرد که منصور را در راس باطنی قرار دهد . اطمینان و اعتماد قاضی حسین به منصور تا بدان حد بود که نقشه "عقاب" را در اختیار او گذاشت ، و به او گفت که با دریافت دستور اجرای نقشه عقاب ، چه کار باید بکند .

قاضی حسین قائنی متفکر فرقه ، چنان مقدمات کار را فراهم کرده بود که فقط آخرین دستور سیدنا باقی مانده بود تا نقشه عقاب به مرحله عمل درآید .

داعیان نامدار ، از جزئیات نقشه عقاب ، آگاهی داشتند لیکن از زمان اجرای آن چیزی نمیدانستند . حتی قاضی حسین نیز بی اطلاع بود . آنها فقط این را میدانستند که در آن شب کار دژالموت باید یکسره شود .

شب به نیمه نرسیده بود که سیدنا ، به دهدار بوعلی دستور داد . فورا "به مرکز ستاد عملیاتی برود و به قاضی حسین اطلاع دهد که به مخفی گاه بیاید و خود بجای قاضی حسین ، در مرکز ستاد عملیاتی بماند . . . طولی نکشید که قاضی حسین به خدمت سیدنا ، رسید . . .

حسن رو بجانب او کرد و بی آنکه مقدمه چینی کند گفت .

ـ زمان اجرای نقشه عقاب فرا رسیده است .

قاضـــی حسین گفت .

ـ همه‌چیز برای اجرای نقشه آماده‌شده و فقط منتظـــــر فرمان توهستیم سیدنا .

سیدنا ازوضـع نگهبـانان باطنی پرسید ؟ . . . قاضـــی حسین ، به‌او اطمینان دادکه‌دروفاداری آن‌نسبت به سیدنا جای‌تردید نیست . همه‌منتظـر فرمان اجرای‌نقشه‌هستند تاکاردژ رایکســـــر ه کنند . . .

حسن گفت .

ـ به‌داعیـان خبرمه‌بیایند اینجا .

قاضی حسین ، ازاتاق‌بیرون‌رفت . . . . کمی‌بعد بـــــه اتفاق‌داعیـان‌نامداربه‌خدمت‌حسن برگشت . . . همه‌درسکوت‌فـــرو رفته‌بودند وچشم به‌رهبرخودکه‌دربالای اتاق‌نشسته‌بود دوختـــــه بودند . . . حسن به‌آرامی ، جثه کوچک‌خودراحرکت‌داد . به‌یک‌یـک آنـهانگریست و آنگاه‌لب به‌سخن‌گشـودگفت .

ـ بیاری‌حـق ، وقت‌آن‌رسیده‌است‌که‌د رپناهـــــگاه جهانی‌خود مستقرشویم ومبـارزه‌با دشمنان‌خود را علنی‌کنیـــــم تابه‌امروزباسختیهاساخته‌ایم وپایداری‌کرده‌ایم ، حق‌تعالی مرابـــــه سلامت‌ازماجراهای‌خطرناک‌که‌جزکشتن من‌هدف دیگری‌دربین‌نبـــود بیرون‌آورد . اما من‌مردانه‌واربه‌کاردین‌خودوطلب‌آخرت پرداختم .

هدف‌ما مبـارزه‌بافسـاد دردستگاه‌ملکشـاه‌وخواجـــــه نظام‌الملک‌است . همینکه‌درپناهگاه‌جهانی مستقرشویم کارهـــــای بزرگتری‌درپیش‌داریم که‌بیـاری عشق‌تعالی موانع راازسرراهمـــا ن برخواهیم داشت .

وچنان‌خواهیم‌کردکه‌بغداد رابزیرسلطه‌خوددرآوریم .

اکنون‌بخت‌واقبال‌به‌ماروی‌آورده‌است‌ونباید درنگ‌کرد .

شما بر احوال خواجه نظام الملک واقف هستید .

اوخود راکه خدای این مملکت میداند . اوکسی است که خواجه ای چون ابونصر کندری را با تزویر و حیله شهید کرد و از میان برداشت . . . دشمنان ما همانند خواجه نظام الملک هستند و ما راهی دراز و مبارزه ای توان فرسا در پیش داریم . . .

حسن اندکی مکث کرد و بعد با این چند کلمه به سخنان خود پایان داد .

ـ حق تعالی ، پشتیبان ماست . پیروزی از آن ماست ـ آماده حرکت باشید ، آفتاب فردا از بلندی صخره دژ الموت خواهیم دید . . .

داعیان به جنب و جوش افتادند . . . قاضی حسین که مجری نقشه عقاب بود دست بکار شد . . . داعیان به او پیوست چند تن از آنان از مخفی گاه خارج شدند ، طولی نکشید که اسبان را آماده کردند . . .

قاضی حسین با عجله به مرکز ستاد عملیاتی رفت و به دهدار بوعلی مژده داد که سیدنا ، فرمان تصرف دژ را صادر کرده است و تا پایان عملیات او موظف است که در ستاد عملیاتی بماند و بر امور خارج دژ نظارت داشته باشد . . .

بدین ترتیب ، دهدار بوعلی ، بجای قاضی حسین عهده دار امور ستاد عملیاتی شد . . .

قاضی حسین به مخفی گاه برگشت تا سیدنا و داعیان را که آماده حرکت بطرف دژ بودند راهنمائی کند و به اجرای نقشه عقاب نظارت داشته باشد .

نیمه شب بود که سیدنا و داعیان نامدار بسوی دژ الموت حرکت کردند . به میانه راه که رسیدند قاضی حسین بوسیله بوطاهر

ارانی برای منصور پیغام رمز اجرای نقشه عقاب را فرستاد که نگهبانان باطنی دژ آماده نیروهای احتمالی با نگهبانان غیر باطنی باشند . . .

منصور ، همینکه پیغام رمز قاضی حسین را دریافت کرد نگهبانان باطنی را در محلهائی که از قبل تعیین شده بود گمارد و در آن نیمه شب دژ الموت در سکوت و آرامش فرو رفته بود و جنبش نگهبانان باطنی از نقطه‌ای به نقطه دیگر چنان سریع و آرام صورت گرفت که حتی نگهبانان مخصوص مهدی کوتوال دژ متوجه آنچه که در شرق وقوع بود نشدند .

سیدنا و داعیان با نتهای تنها راه باریک و خطرناک دژ رسیدند . . . از اسبان پیاده شدند و پای پیاده قدم به دژ الموت گذاشتند و در مکانی که از قبل برای آنان در نظر گرفته شده بود جای گرفتند .

جز منصور بقیه نگهبانان باطنی فقط این را میدانستند که شخصی به اسم (دهخدا) با اتفاق همراهان شوار دژ شده‌اند .

همینکه شب به آخر رسید و آفتاب بر تیغه‌های صخره الموت تابید داعیان به خدمت حسن رسیدند . . .

قاضی حسین گفت .

ـ سیدنا تو مُوفق شدی که آفتاب امروز را بر بالای صخره الموت ببینی .

سیدنا گفت .

ـ حق تعالی بمن قدرت داده است که تا پایان عمر آفتاب را از بلندی صخره الموت ببینم جز این نخواهد بود .

علی خالدان پرسید .

ـ اکنون چه باید کرد سیدنا ؟ .

حسن گفت .

ـ چند صباح دیگر مهدی کوتوال دژ را بخارج دژ خواهیم

فرستاد .

کیابلقاسم گفت .

ـ اگراجازه‌دهی هم‌اکنون مهدی کوتوال‌دژ را به‌اینجا می‌آوریم تاقبول‌دین باطنی‌کند .

حسن گفت .

ـ قبول‌دین باطنی باید باایمان وعقیده‌کامل‌باشدولی میل‌دارم مهدی‌کوتوال دژ رابببینم .

اورابه‌اینجادعوت‌کنید .

کیابلقاسم گفت .

ـ قاضی حسین که‌با مهدی ، دوستی نزدیک‌ودیرینه دارد باید بدیدارش برود .

قاضی حسین گفت .

ـ اورابه‌اینجاخواهم‌آورد . مهدی مردی‌ساده‌لوح است وازجنجال‌وهیاهوبیم دارد .

سیدناگفت .

ـ منتظرش‌هستم .

قاضی حسین بدیدار مهدی‌کوتوال دژ شتافت . دژهمچنان آرام بودوفقط این‌خبردهان بدهان میگشت که‌مردی‌به‌اسم "دهخدا" واردژشده‌است .

مهدی کوتوال‌دژ ، همینکه‌چشمش‌به‌قاضی حسین افتاد پرسید .

ـ این دهخدا کیست که‌بدون اجازه‌من واردژشده است ؟ .

قاضی حسین گفت .

ـ دهخدا ، مردی‌است‌کوچک‌اندام که‌راه‌عبادت راپیش‌گرفته . اوازدوستان نزدیک‌من است‌ومن‌فکرکردم بادوستی

دیرینه‌ای که بین ما وجود دارد این حق را دارم که بدون اطلاع خسرو ، او را به اینجا بیاورم تا چندی در دژ الموت زندگی کند .

مهدی گفت .

ـ بیم آن دارم که دهخدا ، از باطنیان باشد و آرامش دژ را بهم بزند .

حسین خنده‌ای کرد ، گفت .

ـ دهخدا از مردان خداست . جز راه زهد و تقوا ، راه دیگری نمی‌پیماید .

مهدی گفت .

ـ اگر اقامت دهخدا در دژ طولانی شود ، ناگزیر از کسب دستور از خواجه نظام الملک هستم . تو میدانی که این دژ به سلطان تعلق دارد و جز افراد پادگان و خانواده آنها بیگانه را در اینجا جائی نیست .

واگر خبر ورود دهخدا به اصفهان برسد . خواجه مرا مورد بازخواست قرار خواهد داد و من نمیخواهم چنین شود .

قاضی حسین گفت .

ـ دهخدا نیک میداند که دژ الموت به سلطان تعلق دارد به احتمال قوی بعد از نماز روز جمعه دژ را ترک خواهد گفت و به من اطمینان داشته باش مهدی ، من دوستدار تو هستم و هرگز بزیان تو دست به کاری نخواهم زد .

مهدی ابراز تمایل کرد که دهخدا را ببیند و با او به صحبت نشیند .

قاضی حسین که تصمیم داشت . این ابراز تمایل را در او تلقین کند . از آنچه که شنیده بود خشنود شد ، گفت .

ـ این تمایل در دهخدا بیش از توست .

مهدی خنده‌ای کرد ، گفت .

ــ منتظرش میمانیم ومقدمش را گرامی میداریم .

قاضی حسین گفت .

ــ ولی من آمده ام تورا ببزرد دهخدا ببرم .

مهدی اخمهایش را درهم کشید وگفت .

ــ من مهدی کوتوال دژ الموت ونماینده سلطان به ملاقات مردی که اورا ندیده ونمی شناسم بروم نه هرگز این دعوت را قبول نمی کنم وتوکه دوست دیرینه من هستی اصرار نکن .

قاضی حسین حیله ای اندیشید ، گفت .

ــ دهخدا مردی است مسن وعابد . ومدتهاست که از درد پارنج میبرد . . . اوکم راه میرود وتمام روز وشبها را در گوشه ای می نشیند وعبادت میکند .

مهدی درفکر فرورفت . . . وآنگاه پرسید .

ــ پس چگونه توانسته است راه صعب العبور دژ را به پیماید .

قاضی حسین گفت .

ــ اوبرشانه چند تن از مریدان خود این راه صعب العبور را پیموده است .

مهدی که بسختی حاضر به ملاقات دهخدا شده بود گفت .

ــ غیراز توهرکس دیگری دعوت دهخدا را برای من آورده ــ بودنمی پذیرفتم . . . ولی توقاضی حسین باهمه دوستان من فرق داری مردی زیرک وسیاس هستی .

قاضی حسین خندیدوگفت .

ــ پس تومرا این چنین دوستی شناخته ای ، زیرک وسیاس .

مهدی گفت .

ــ شاید همه دوستان ، تورا اینطور شناخته باشند .

قاضی حسین گفت .

ــ چطوراست به ملاقات دهخدا برویم .

مهدی گفت .

ــ اندکی تامل کن تا آماده رفتن شویم .

قاضی حسین گفت .

ــ تا آنجاکه اطلاع دارم . دهخدا قصد دارد ناهار را با تو صرف کند . او پای بند تشریفات نیست و زندگیش حتی از زندگی یک دهقان هم ساده تر است .

مهدی اندکی تامل کرد و سپس گفت .

ــ اینطور که تو درباره دهخدا سخن میدهی . او باید مرد واقع بین باشد .

قاضی حسین گفت .

ــ دهخدا به ظواهر زندگی توجه ندارد .

مهدی کوتوال دژ پرسید .

ــ این مرد زاهد و واقع بین چه مذهبی دارد . ؟

قاضی حسین زیرکانه جواب داد .

ــ دهخدا ، در هر کاری از پروردگار یاری می طلبد و به مقدمات دین و آئین خود سخت پای بند است . سخنی شیوا و منطقی آهنین دارد . شیوه زندگی ساده و پرهیزکارانه او . همه را تحت تاثیر قرار داده است .

حامی مردم عادی و عامی است ، مردمی که طعم تلخ گرسنگی و تنگدستی را چشیده اند .

مهدی کوتوال گفت .

ــ چنین آدمی باید دشمن سرسخت ستمگران و زورگویان باشد .

قاضی حسین گفت .

ــ همینطور است مهدی ، دهخدا مدام تزکیه نفس میکند

اوسعت میکند تا نفس شیطانی را درخود بکشد و به نفس مطمئنه دست یابد .

مهدی که بدقت به سخنان قاضی گوش میداد گفت .

ـ چنین مردی را باید دید و با او صحبت کرد .

اکنون به من فرصت بده تا خودم را برای ملاقات دهخدا آماده کنم . در ضمن یادت باشه . این فقط یک ملاقات ساده است . تا اورا نیک نشناسم نمیتوانم دعوتش را بهنا هار قبول کنم .

قاضی شانه های خود را بالا انداخت ، گفت .

ـ هرطور میل توست مهدی .

مهدی به اتاقی دیگر رفت . . .

قاضی حسین ، بی اختیار لبخند بروی لبانش نقش بست واین لبخند بدان جهت بود که با زیرکی توانسته بود به مهدی کوتوال دژ ، که درباره مذهب دهخدا "سیدنا" سئوال کرده طوری پاسخ گوید که اصل سئوال از میان برود و از آن چیزی در ذهن "مهدی" باقی نماند که او مجبور به تکرار آن سئوال شود .

قاضی حسین قائنی درمیان داعیان بزرگ و نامدار فرقه موقعیتی ممتاز و استثنائی داشت .

استثنائی بودن او بدلیل خصوصیان منحصر به فردش بود اونه فقط سیاستمداری برجسته بود . و مغز متفکر فرقه محسوب میشد درامر جاسوسی نیز مهارت و درزیرکی خاصی داشت که بارها آن را به ثبوت رسانده بود بدلیل پختگی اش در سیاست و مهارتش درامر جاسوسی بود که سیدنا ، را برآن داشت تا اورا درراس سازمانی که نقشه "عقاب" را باید اجرا میکرد قرار دهد .

به جرات میتوان گفت که اگر غیر از قاضی حسین یکی دیگر ازداعیان عهده دار امور سری فرقه میشد به احتمال قوی نمی توانست آنطور که سیدنا انتظار داشت ، مردی موفق باشد .

مهدی ،کوتوال دژ الموت صاحب مقام ومنزلتی بـــود خودرانماینده سلطان میدانست .ولی قاضی حسین زبرکانه اوراوادارکرد که به دیداردهخداتن دهد انجام این امر بسی دشواربودولی ازقاضـی حسین جزاین انتظـاردیگری نمیرفت .

سیدنادیدبسیـارقوی ودوراندیشـی داشت .اودرقاضـی حسین .نبوغی که درداعیـان دیگروجود نداشت احساس کرده بـــود وهمین احساس اوبودکه پس ازاستقـرارکامل دردژالموت اورا ماموریـت داد که سازمان سیاسی "فدائیان "رابوجودآورد .

روزنزدیک به نیمه رسیده بودکه مهدی کوتوال دژ به اتفا ق قاضی حسین ، عازم ملاقات ههخـدا شدند .

بین راه مهدی پرسید .

ــ دهخـدا درکجای قلعه منزل کرده ؟ .

قاضی حسین بی تأمل جواب داد .

ــ دهخدا ،ازاقوام نزدیک منصـوراست ــ دراتاق اومنزل کرده .

ــ کاش میتوانستم اورادرخانه خود منزل دهم .

ــ دهخدا دربند تشریفات نیست مردی است لاغرانـــدام که جزعبادت پروردگاربه چیزدیگری نمی اندیشد .

مهدی خنده ای کرده گفت .

ــ اینطـورکه تودربـاره دهخـداداد سخن میدهی برای من این توهم بوجود آمده که اویکی ازپیشوایان دینی است . به این دلیـــل مشتاق دیدارش هستم .

قاصی حسین گفت .

ــ دهخـدا ازنظرپیروانش که یکی ازآنها من باشم پیشـوا است رهبراست .اوفلسفه خاص خوددارد بی جهت نیست که به اولقـب دهخداداده اند .اماهیچیک ازپیروانش ازاسم اوآگاهی ندارد .همـــه

دهخدا صدایش میکنند .توهم اورا بهمین اسم بشناس.

مهدی گفت .

ــ بزودی این مرد عابد وزاهد را ملاقاتش میکنیم .

منصور رئیس نگهبانان باطنی ، جلو منزل خود ایستاده بود همینکه کوتوال دژ را بهمراه قاضی حسین دید ، ادای احترام کرد . . .

مهدی کوتوال دژ ،اورا مخاطب قرار داد گفت .

ــ قاضی حسین ، مرا به ملاقات دهخدا به اینجا آورده .

منصور طبق تعلیماتی که قبلا "از قاضی حسین گرفته بود گفت .

ــ دهخدا از اقوام نزدیک من است ،او مقدم شمار گرامی میدارد .

وهمینکه داخل شدند . . .قاضی حسین زیر گوش مهدی گفت .

ــ به دهخدا احترام بگذار مهدی .

وخود تازانو خم شد . . .مهدی چند لحظه مردد بود و ناگزیر از ادای احترام در مقابل سیدنا شد . . .

سیدنا به آرامی گفت .

ــ به خانه ما خوش آمدی کوتوال دژ الموت .

مهدی جلو رفت و گفت .

ــ با اشتیاق بدیدنتان آمدم .

حسن ، با دستش اشاره به کنار خود کرد ،گفت .

ــ منتظرت بودیم کوتوال دژ ،بنشین .

مهدی در کنار سیدنا جای گرفت . . .ودرحالی که نگاهش به صورت استخوانی حسن بود گفت .

ــ قاضی حسین ، راجع به شما با من خیلی صحبت کرده .

سیدنالبخندی خفیف بروی لبـانش آورد ، گفت .

ــ ازبدیهای من صحبت کرده یا ازخوبیها .

مهدی ، خندید ، درجای خود کمی جنبید و گفت .

ــ قاضی حسین حقیقت را گفته ، شما مرد قابل احترامـی هستید . کاش میتوانستم درخانه خود ازشما پذیرائی کنم .

حسن گفت .

ــ بزودی ما هم دراینجا صاحب خانه‌ای خواهیم شـد البته اگر مهدی علوی کوتوال دژ موافقت کند .

مهدی معنی خاص کلام حسن را درک نکرد . باخنده گفت .

ــ این دژ ازآن سلطان است . جزافراد پادگان بـرای بیگانگان دراینجا جائی نیست .

ــ حتی برای من که آنهمه احترام قائل هستید .

ــ بله ، حتی برای شما دهخـدا .

حسن نگاهش را به مهدی دوخت ، گفت .

ــ چطوراست این دژ را که ازآن سلطان است به من کـه نام دهخداست بفروشی .

مهدی متعجب شد و گفت .

ــ چطور چنین چیزی امکان دارد .

حسن آهسته سر تکان داد گفت .

ــ نگران نباش مهدی برسبیل اتفاق چنین گفتم . خـوب میدانم که قلاع سلطان را نمیتوان داد وستد کرد . چطوراست ناهـار را با ما صرف کنی .

مهدی گفت .

قاضی حسین هم ازمن دعوت به ناهار کرد . ولی من به او گفتم اولین ملاقات با دهخـدا یک ملاقات ساده و به منظـور آشنائی خواهـد

خواهدبود میل‌دارم درملاقات‌بعدی‌این‌افتخارنصیبمن شود‌که میزبان دهخدا باشم .

حسن‌گفت .

ــ بزودی‌بسرای‌توخواهیم‌آمد .

مهدی کوتوال دژ ازجابرخاست . . .حسن نیزجانب دوستی‌وآشنائی‌اگرفت اونیزبپاخاست‌ومهدی راتادم دراتاق‌بدرقه کرد . . .

بدین‌ترتیب اولین‌ملاقات‌میان‌حسن‌ومهدی کوتوال‌دژ الموت انجام‌گرفت . . .

نیمروزجمعه‌هشتم رجب‌که‌سومین‌روزاقامت‌حسن‌دردژ الموت بود . سواری‌خاک آلود واردقریه‌اندج‌شد .

اوقدی‌متوسط‌وچهره‌ای‌آفتاب‌خورده‌داشت . ازراهی دورآمده‌بودوتنها‌جائی‌ازقریه‌اندج‌که به‌خاطرش‌آمانده‌بودخانه‌دهدار بوعلی‌اردستانی‌بود . بی‌آنکه‌درکوچه‌باغهای‌قریه‌توقف‌کند‌بسوی‌خانه دهداربوعلی‌رفت . . . مردم‌اندج‌چندان‌توجهی به‌اونداشتند چراکه‌امثال‌آن‌سواررازیاددیده بودند . . .

سوارهمینکه‌بدرخانه‌دهداربوعلی‌رسید . از اسبش‌بزیر آمد وازمردجوانی‌که‌جلودرخانه‌دهدارایستاده‌بود سراغ‌اوراگرفت .

مردجوان‌که‌ازمامورین‌مخفی‌فرقه‌بود پنداشت مردسوار ازجاسوسان‌خواجه‌نظام‌الملک‌است . به‌او ظنین‌شدوپرسید .

ــ توکی‌هستی ، ازکجامیائی‌وباهدار‌بوعلی‌اردستانی چه‌کارداری . ؟

سواربالحنی محکم‌گفت .

ــ ترجیح‌میدهم‌جواب این سئوالات رابه‌دهداربوعلی

بدهم مرا بنزد او ببر .کار مهمی دارم .

مأمور یکی از همکارانش را که در داخل خانه بود صدا کـــــرد و مأمور وقتی دیدند مرد سوار اصرار بدیدن دهدار بوعلی دارد . یکـــی از آنـها پرسید .

ــ به دهـــدار بگوئیم چه کسی قصد ملاقاتش را دارد ؟ .

مرد سوار اندکی تامل کرد ،گفت .

ــ به دهدار بگوئید .احمد از اصفهان آمده و قصـــــــد ملاقات دارد .

یکی از دو مأمور به مرد سوار گفت .

ــ همین جا باش تا به دهدار بوعلی خبر بدهم .

مرد سوار خنده ای کرد .گفت .

میدانم که به من ظنین شده اید ،ولی من از دوستـــــا ن دهدار بوعلی هستم .از راهی دور آمده ام که او را برای امر مهمی ملاقات کنم .حال به من بگوئید شما کی هستید که از من باز خواست میکنید ؟ .

چون آخرین بار که این خانه را به قصد اصفهان ترک میگفتم اوضاع بدیـن حال که می بینم نبود .

مأمور اولی گفت .

ــ از دهـــدار بوعلی بپرس .او همه چیز را برای تو خواهـــد گفت .

مرد سوار گفت .

ــ عجله کن ، بوعلی را خبر بده که احمد از اصفهان آمده .

مأمور اولی به دومی گفت .

ــ مواظبش باش تا برگردم .

مرد سوار خندید و گفت .

ـ حتی حاضرم شمشیروکاردی که باخود دارم تحویل بدهم تابدانید . قصدجان دهداررا ندارم .

مأموراولی . باعجله راهی مرکزستاد عملیاتی شد تادهداربوعلی اردستانی راکه بجای قاضی حسین قائنی عهده دار امورستاد عملیاتی شده بودازورود مردسوارآگاه کند .

مردسوار ،کسی جزاحمدبن عبدالملک عطاش نبود ،اواز باطنیان بنام ورهبرطرفداران حسن دراصفهان بود .ودربازار اصفهان مغازه کرباس فروشی داشت .

عبدالملک عطاش پدراحمدازداعیان نامداربا طنی بودکه دراصفهان به نساجی کتانها اشتغال داشت اوازنخستین داعیان وپیشوایان نهضت نزاری انشعاب ایرانی مذهب باطنی فاطمی درعراق بود .آدمی بوددلیروروان شناسی عمیق بود .هم اوبودکه لیاقت ذاتی ،علوروح ،دانش خردوزیرکی حسن صباح راتشخیص داد . عطاش بادرآمدکمی که ازشغل خودبدست می آورد ـ زندگی محقرانه ای برای خودترتیب داده وازآنجاکه بیش ازنیمی از ـ ازمردم اصفهان سنی مذهب بودندوعلمای سنی درآنجانفود ـ فراوان داشتند . عبدالملک عطاش برای حفظ جان خودواین که هنوز باطنیان (فرقه اسماعیلی) دارای پناهگاه جسمانی نشده بود وتشکیلات منظمی نداشت صلاح خودرادراین دیدکه عقیده خویش راپنهان نگهداردوخودراشیعه معرفی کند .

عبدالملک عطاش ازکارروزگارحسن صباح آگاهی داشت درسال ۳۶۴ هجری دررری بااو ملاقات کردوبگفتگونشست واورابه نیابت خویش برگزیدوتوصیه کردکه حسن صباح به قاهره برودوبا خلیفه فاطمی "المستنصربالله " ملاقات کند .

حسن صباح .حتی بهنگامی که قصد داشت به خدمت دیوان ملکشاه درآید با داعیان نامدار چون "بونجم سراج "و "مومن" که هردوی آنها از عبدالملک عطاش اجازه دعوت داشتند مشورت کرده بود .

شیخ عبدالملک عطاش پس از ملاقات با حسن دررى . به اصفهان برگشت وحسن عازم قاهره شد تا آنچه را که درجستجویش بود بدست آورد .

احمد پسر شیخ عبدالملک عطاش که جدا از پدر زندگی میکرد ظاهرا "با عقیده پدر خویش مخالف بود .واین مخالفت ظاهری را تا هنگام فرار عبدالملک عطاش به دژ الموت همچنان حفظ کرده بود ،وعلمای سنی مذهب به او کاری نداشتند .ولی احمد زیرکانه کار میکرد وهمان راهی که که پدرش طی کرده واز آن بهره گرفته بود پیموده بود . درواقع احمد ،ارتباط خود را با داعی الهدا ربوعلی اردستانی حفظ کرده بود وهرچند یکبار راهی قزوین میشد وبدیدار بوعلی می شتافت .

وبا او بگفتگو می نشست .

آن روز که احمد وارد اندج شد در قزوین سراغ داعی الهدا ر بوعلی را گرفته بود واز آنجا بسوی اندج اسب تاخت تا به ملاقات استاد برود .

احمد ،حامل خبرهای مهمی برای داعی الهدا ربود .او از آنچه که در دژ الموت رخ داده بود آگاهی نداشت ولی این را میدانست که سیدنا ،درجستجوی پناهگاهی جسمانی است تا از آنجا به کار خویش مشغول شود .

احمد برسکوی سنگی کنار درخانه داعی الهدا ربوعلی نشست ماموری که مراقبت از او را بعهده گرفته بود چشم از او برنمیداشت

احمد آب خواست . . . مامور پنداشک که او قصد ورود به خانه را دارد و برای اجرای نقشه خود ، آب طلبیده است . به او گفت .

ـ صبر داشته باش تا رفیقم برگردد .

احمد پوزخندی زد گفت .

ـ می بینم که دهدار بوعلی . افراد با ایمان و دلیری را برای محافظت از خود انتخاب کرده است . . .

مامور سکوت کرد . او اجازه نداشت با احمد که او را بیگانه میدانست بگفتگو نشیند و از هر دری با او سخن بگوید . . .

طولی نکشید ماموری که به مرکز ستاد عملیاتی رفته بود شتابان برگشت و به احمد گفت .

ـ عجله کن ، دهدار بوعلی به انتظار نشسته است .

احمد از روی سکوی سنگی برخاست پرسید .

ـ تا آنجا خیلی راه هست ؟ .

مامور گفت .

ـ با هم پیاده میرویم . تا آنجا راهی نیست .

هر دو براه افتادند . . . احمد بن عبدالملک عطاش اسبش را بدنبال خود میکشید . مقداری راهی که طی کردند . . . مقابل خانه ای ایستادند . . . مامور گفت .

ـ اسبت را به من وا گذار کن و خود بداخل خانه برود . .

احمد داخل خانه شد . . . در آنجا ماموری که به انتظار ش ایستاده بود او را به اتاقی که دهدار بوعلی در آنجا سرگرم کار خویش بود راهنمائی کرد .

همینکه احمد وارد اتاق شد ، دهدار بوعلی از دیدن او لبخند بروی لبانش آورد ، از جا برخاست و درحالی که دستهایش را روبه او گرفته بود گفت .

ـ احمد ، پسرم ، خوش آمدی .

احمد ، دست دهدار بوعلی را بوسید و گفت .

ــ در اصفهان تا اینجا یک نفس اسب تاخته‌ام .

دهدار گفت .

ــ از این قرار باید خسته باشی .

او را دعوت بنشستن کرد . . . آن دو در کنار هم نشستند . . .

احمد گفت .

ــ ابدا "خسته نیستم دهدار ، تمام راه را یک نفس اسب تاخته‌ام تا به تو اطلاع دهم که ابومسلم داماد خواجه نظام الملک بدستور خواجه ، عازم دژ الموت شده تا بکمک احمد اشکور ، معاون ــ کوتوال دژ که از مامورین مخفی خواجه است برای دستگیری سیدنا ، کمک بگیرد .

دهدار در اندیشه شد . . . پرسید .

ــ خواجه نظام الملک از کجا میداند که سیدنا ، در اینجا استقرار یافته است .

احمد با خوشحالی گفت .

ــ سیدنا ، به پناهگاه جهانی خود رسیده است .

دهدار بوعلی گفت .

ــ سیدنا ، سه شب است که با نام مستعار دهخدا وارد ــ دژ الموت شده ، هیچکس از هیئت اصلی او آگاه نیست . همه در انتظار فرمان‌ها هستیم تا دژ را بتصرف خود درآوریم . . . ولی جواب سئوالم را ندادی پرسیدم خواجه از کجا فهمیده که حسن و یارانش وارد دژ الموت شده‌اند .

احمد بن عطاش گفت .

ــ سعد ، غلام مخصوص خواجه این خبر را به من داد . او ــ برای ما کار میکند .

دهدار بوعلی خندید و گفت .

ــ چه زود در دستگاه خواجه رخنه کردی .

احمد پرسید .

ــ حال چه خواهی کرد . آیا این خبر را به سیدنا خواهی داد یا شخصا "تصمیم میگیری .

دهدار بوعلی گفت .

ــ ولی نگفتی سعد ، غلام مخصوص خواجه این خبر را از کجا شنیده است .

احمد گفت ، مردی از مردم قزوین به اسم جمیل ساروغ به خدمت خواجه میرسد و از ورود سیدنا و طرفدارانش به دژ الموت اطلاعاتی در اختیار خواجه میگذارد . ابومسلم هم در آن موقع حضور داشته است .

خواجه به ابومسلم ماموریت میدهد که به اتفاق ساروغ عازم دژ الموت شود و بکمک احمد اشکور ، مخفی گاه سیدنا را کشف و او را دستگیر کند .

وقتی این خبر به من رسید با پدرم مشورت کردم ، او مرا روانه قزوین کرد تا به تو اطلاع دهم . . .

ــ گفتی اسم آن شخص چه بود .

ــ جمیل ساروغ ، آنها باید در راه باشند .

دهدار بوعلی لبخندی زد گفت .

ــ ما هم برای پذیرائی از ابومسلم آماده ایم .

احمد بن عطاش گفت .

ــ اینطور که از سخنان تو فهمیده ام ، کار دژ الموت تمام است .

دهدار گفت .

ـ باخبری که توحامل آن بودی کار را یکسره میکنیم. در ضمن این راهم باید بدانی که احمد اشکور معاون کوتوال موقعی که قصد خروج از اندج را داشت تا نامه کوتوال دژ را به خواجه نظام الملک برساند مامورین ما ، اورا دستگیر کردند وفعلا "درزندان بسر میبرد .

احمد بن عطاش پرسید .

ـ چه وقت میتوانم سیدنا را ملاقات کنم خیلی وقت است اورا ندیده ام .

دهدار گفت .

ـ هم اکنون به خانه من میروی واستراحت میکنی تا من خبرورودت را به نزد سیدنا ببرم .

احمد بن عطاش گفت .

ـ اگر اجازت دهی باهم به دیدار سیدنا برویم .

دهدار بوعلی از جا برخاست وگفت .

ـ فراموش کردی که سیدنا با نام مستعار دهخدا وارد دژ شده ملاقات با او در خفا صورت میگیرد ، ما هنوز بر تمامی دژ تسلط نیافته ایم ، اطمینان دارم همینکه سیدنا خبر حرکت ابومسلم را بشنود کار دژ را یکسره کند .

احمد بن عطاش سرپا ایستاد . . . دهدار بوعلی یک تن از مامورین را بهمراه احمد بن عطاش فرستاد تا اورا به اقامتگاهش ببرد وازوی پذیرائی کنند .

دهدار همینکه تنها شد . یکی از مامورین را به دژ فرستاد که به قاضی حسین اطلاع دهد برای امر مهمی وجودش در مرکز ستاد عملیاتی لازم است .

آفتاب بر صخره الموت می تابید که قاضی حسین قائنی شتابان وارد مرکز ستاد عملیاتی شد . . . وازدهدار بوعلی پرسید

چه‌کار مهمی پیش آمده . ؟

دهداربوعلی ، خبرورود احمدبن عطاش‌را باوداد وآنچه راکه‌ازاحمد شنیده‌بود برای‌قاضی حسین بازگوکرد . . .

قاضی‌حسین‌زیرکانه‌خندید وگفت .

ـ واین‌همان‌چیزی‌است‌که‌انتظارش‌را میکشیدیم

ابومسلم سعی‌دارد تا ماموریت‌نافرجام خودرا طوری‌جبران بکند . . . .

خوب چه‌ازاین‌بهترازاوپذیرائی میکنیم .

دهداربوعلی‌گفت .

ـ بعقیده‌من‌همین‌امشب‌بایدکار دژ رایکسره‌کرد . تا دست مهدی‌علوی‌کوتوال دژکوتاه‌شود .

قاضی‌حسین‌گفت .

ـ هم‌اکنون به‌دژ برمیگردم‌وخبرحرکت ابومسلم‌رابه اومیدهم‌اوبایدتصمیم بگیردنقشه تصرف دژآماده‌است فقط اشاره سیدناکافی‌است‌که همه‌چیزدربدقدرت‌ماقراربگیرد .

قاضی‌حسین‌عازم‌دژ شده‌تاسیدنارادرجریان‌بگذارد . .

وقتی‌اووارددژ شد بی‌آنکه‌توقف‌کند

بنزدسیدنارفت . .وخبرحرکت‌ابومسلم‌راباو داد . . .

سیدنالختی‌اندیشیدوگفت .

ـ فرداصبح‌کاردژ رایکسره‌میکنیم بنگهبانان باطنی اطلاع‌بده‌آماده‌باشند وهمین‌امشب‌نگهبانان‌غیرباطنی‌راخلع صلاح‌بکنندکه‌بامدادفردا مهدی‌کوتوال‌دژ دربرابرما مقاومتی‌ازخودنشان‌ندهد .

آخرین‌اشعه‌آفتاب‌روزهشتم‌رجب‌هنوزبرلبه‌برج‌وباروی دژ دیده‌میشدکه‌قاضی‌حسین‌دراجرای‌نقشه "عقاب" فعالیت خودرا شروع‌کرد . . .

بین او و منصور رئیس نگهبانان باطنی ، ملاقاتی در خفا صورت گرفت .

قاضی حسین در این ملاقات دستورات و تعلیمات لازم را به منصور داد . . . وبعد داعیان نامدار را در جریان گذاشت . . .

هوا تاریک شده بود که بوطاهر ارانی از طرف قاضی حسین ازدژ خارج شد تا خبر اجرای نقشه "عقاب " را به دهدار بوعلی اردستانی بدهد این یک آماده باش اضطراری بود تا مامورین در خارج دژ مراقب اوضاع و احوال باشند .

نیمه شب که پادگان دژ الموت در خاموشی فرو رفته بود نگهبانان باطنی آماده خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی شدند . . . ـ دستور چنین بود که خلع سلاح باید در نهایت خفا صورت بگیرد و فقط شمشیر و کارد آنها را سرقت کنند .

پاسی از نیمه شب گذشته بود که منصور به قاضی حسین اطلاع داد ، خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی با موفقیت انجام گرفته است و با طلوع آفتاب هیچگونه مقاومتی از طرف آنها مشاهده نخواهد شد . . .

این قدم اول بود ، قدم بعدی اشغال برج و بارو و اسلحه خانه بود که با خلع سلاح نگهبانان آن سه نقطه وارد مرحله سوم شوند .

مهدی کوتوال دژ با آنکه قاضی حسین به او اطمینان داده بود که نگهبانان باطنی در پادگان دژ الموت وجود ندارد . با این حال او با تردید این اطمینان را پذیرفته بود . و از وجود نگهبانان باطنی کمتر استفاده میکرد حتی در پستهای نگهبانی آنان را کنار گذاشته بود . بخصوص بهنگام شب ، همه پستهای نگهبانی را به نگهبانان غیر باطنی واگذار میکرد .

بدستور قاضی حسین ، نگهبانان باطنی در گروههای

سه‌نفری‌قرارگرفتندتاخلع سلاح‌نگهبانان غیرباطنی‌راکه‌دربرج‌وبارو و اسلحه‌خانه‌کشیک میدادند ،انجام دهندودرضمن‌ازریختن‌خون‌آنها خودداری کنند . . .

گروههای‌سه‌نفری‌درتاریکی شب به‌حرکت‌درآمدند اشغال‌اسلحه‌خانه‌قدم‌اولی‌بودکه‌آنها برداشتند ،گروه‌مامورا شغال اسلحه‌خانه ،همینکه‌ازدهلیزگذشت ،نگهبان‌اول‌اسلحه‌خانه‌ایست داده‌و اسم شب‌راپرسید .

یکی‌ازسه‌نگهبانان‌باطنی‌که‌اسم شب رامیدانست درجواب‌نگهبانان‌اسلحه‌خانه‌گفت .زوبین .

نگهبان‌اسلحه‌خانه‌گفت .

ـ بیاجلو .

وهمینکه‌آن سه‌نگهبان‌باطنی به‌اونزدیک‌شدند . یکی ازآنهاباچالاکی ،نوک‌کاردخودرابه‌گلوی‌نگهبان غیرباطنی‌گذاشت واورا امربسکوت‌کرد . . .

وبدین‌ترتیب دونگهبان‌اسلحه‌خانه‌خلع سلاح‌شدندوآنجابه‌اشغال نگهبانان‌باطنی‌درآمد . مقارن‌عملیات آنهابرج‌وباروهای‌دژنیز سقوط‌کرد . . .

عملیات‌نقشه‌عقاب‌آنچنان‌سریع وبی سروصدا انجام گرفت‌که‌ازافرادپادگان‌که‌درخواب‌بودندکسی بیدارنشدتااز وقایعی‌که‌درآنجابدنبال‌هم‌روی‌میدادآگاه‌شود . تنهاجائی‌که مورد‌حمله‌نگهبانان باطنی‌قرارنگرفت . مقرمهدی‌کوتوال دژبود درآنجا سه‌تن‌نگهبان‌غیرباطنی مراقب‌مقرکوتوال‌دژبودند . . .

قاضی حسین ،خلع سلاح‌محافظین‌کوتوال‌رابامداد موکول‌کرد . چون‌میدانست‌آن‌سه‌نگهبان محافظ بااولین‌اخطار

سلاح برزمین میگذارنـــدوتسلیم میشوند . . .

سیدنا تمام شب رابیدارنشسته بودتادرجریـــان اجرا ی نقشه عقاب باشد . . . قاضی حسین هر مرحله ازنقشه راکه با موفقیت اجرا میشد به اطلاع او میرسانید . . .

درسحـــرگاه آن شب همینکه نگهبانان غیرباطنی ازخواب بیدارشدند وسلاح خودرانیافتند بجستجوی پرداختند . همانـــد م منصوربه آنان وارد شدو گفت .

ــ دژ الموت به تصرف طرفداران سیدنا ، درآمده است وشما خلع سلاح شده اید وکاری ازشما ساخته نیست اگربدون ســـلا ح دست به مقاومت ونافرمانی بزنید دستوردارم همه شمارا قتل عـــا م بکنم . آرام باشید تا مورد لطف سیدنا واقع شوید .

یکی ازنگهبـــانان فریـــادزد .

ــ توبه سلطان خیـــانت کردی ، منصور ، باشدکه بسزای خود برسی .

منصورگفت .

ــ من وهمه نگهبـــانان باطنی روی ایمان وعقیدتـــــی خوددست به چنین کاری زدیم .

دیگری گفت .

ــ شما بیدین هستید .

منصـــورگفت .

ــ بزودی درسرتاسرایران سخن ازسیدنا خواهـــد رفـــت شما آزاد هستیدکه درخدمت سیدنا بمانید یاراهی اصفهان شوید .

بین نگهبانان خلع سلاح شده همهمه افتـــاد . . .

منصـــورچند تن نگهبـــانان باطنی رابه مراقبت از ــ

نکهبانان خلع سلاح شده گذاشت وخود به قاضی حسین ملحق شد تا دستورات تازه‌ای ازاو بگیرد . . .

مهدی علوی کوتوال دژ ازخواب برخاسته بود . . .ازآنچه که درپیرون خوابگاه او اتفاق افتاده بود کوچکترین اطلاعی نداشت دستورقاضی حسین ، چنین بود که نگذارند مهدی متوجه سقوط دژ شود .

آفتاب بالاآمده بود که قاضی حسین به ملاقات مهدی شتافت . . .

مهدی ازدیدن او درآن وقت صبح تعجب کرد .

پرسید .

کار مهمی داری دوست من .

قاضی حسین گفت .

ـ دهخدا میل دارد صبحانه را با تو صرف بکند .

مهدی کوتوال دژ با خوشحالی گفت .

ـ چه افتخاربزرگی ، منتظرش هستم . مقدمش را گرامی میدارم ، دهخدا درهمان ملاقات مرا تحت تاثیر کلماتش قرارداد تصمیم داشتم امروز بعدازظهر بدیدنش بروم .

قاضی حسین گفت .

ـ من میروم و با دهخدا و یارانش برمیگردم .

قاضی حسین از اقامتگاه کوتوال دژ بیرون آمد و به محل اقامت سیدنا ، شتافت و او را خبر داد که کوتوال مقدمش را گرامی میدارد

سیدنا با لبخندی خفیف گفت .

ـ شاید این آخرین ملاقات ما با مهدی کوتوال دژ باشد .

قاضی حسین گفت .

ـ همین امروز باید کار را یکسره کنیم .

سیدنا سرتکان داد . وازجابرخاست وآهنگ رفتن کرد داعیان نامدار نیز بدنال اوحرکت کردند .

سیدنا همانطورکه به آرامی گام برمیداشت به اطراف خود به برج وباروی قلعه مینگریست . . . قاضی حسین که با یک قدم فاصله درپشت سراوحرکت میکرد ، گفت .

ـ نگهبانان باطنی برج وباروی قلعه را اشغال کرده اند .

سیدنا گفت .

ـ اگرغیرازاین بود ، به این فکرنمی افتادیم که صبحانه رابامهدی کوتوال دژ صرف کنیم .

قاضی حسین گفت .

ـ فقط نگهبانان اقامتگاه مهدی ازغیرباطنیانی هستند که تعدادشان ازانگشتان یک دست هم کمتراست .

سیدنا گفت .

ـ باید مراقبشان بود .

قاضی حسین گفت .

ـ ترتیب این کارهم داده شده . منصورباچندتن از نگهبانان باطنی مراقب آنهاست .

به اقامتگاه مهدی رسیدند . . . اوهمینکه خبرورود دهخدا "سیدنا" راشنید به استقبال دهخدا ویارانش رفت وبه اوخوش آمدگفت وآنهارا به اتاقی که برای پذیرائی آن جمع درنظرگرفته بودراهنمائی کرد . سیدنا ، همین که درجای خود قرارگرفت خطاب به مهدی گفت .

ـ آمده ام باتوکه کوتوال این دژهستی معامله ای بکنم .

مهدی باخنده گفت .

ـ اگرمنظورت این است که دراین دژ برای اقامت دائم توجائی درنظرگرفته شود باید بگویم اجازه سلطان یاخواجه نظام الملک

لازم است....

سیدنا گفت.

ـ بدون اجازه سلطان با خواجه نظام الملک هم میتوانی این کار را بکنی.

مهدی کوتوال گفت.

ـ تو خوب میدانی که من فرستاده سلطان هستم و این دژ هم به سلطان تعلق دارد. و من بدون اجازه او نمیتوانم به بیگانگان اجازه اقامت دائم در این دژ بدهم.

سیدنا نگاهی به داعیانی که در دو طرفش نشسته بودند انداخت و آنگاه به مهدی گفت.

ـ برای اقامت من و یاران وفادارم در این دژ راه دیگری هم هست.

مهدی با شتابزدگی پرسید.

ـ اگر دهخدا راهی اندیشیده باشد که به موقعیت من لطمه وارد نیاید آن را با کمال میل میپذیرم...

قاضی حسین به سخن آمد و خطاب به مهدی گفت.

ـ بزودی خواهی فهمید.

مهدی با خنده گفت.

ـ گمانم دهخدا، قبل از ورود به دژ، اجازه کتبی سلطان را اخذ نموده باشد که اینطور با اطمینان زیاد از اقامت دائم خود سخن میراند.

سیدنا گفت.

ـ شاید چنین باشد مهدی. حال بگو صبحانه را بیاورند.

طولی نکشید که آنها در کنار سفره رنگین صبحانه نشستند کمی بعد منصور برای قاضی حسین پیغام فرستاد که با او کار لازمی دارد... قاضی حسین از اتاق بیرون رفت... منصور مقابل اقامتگاه ـ مهدی به انتظار ایستاده بود.

قاضی حسین پرسید .

ــ اتفاقی افتاده منصور ؟

منصور لبخندی بروی لبانش آورد ، گفت .

ــ چه اتفاقی از این مهمتر که سی تن از نگهبانان خاص کوتوال را پیش همقطارانش فرستادیم . . .

قاضی حسین نفس راحتی کشید ، گفت .

ــ وقتی پیغام توبه من رسید نگران شدم ، حتی آثار نگرانی در چهره سیدنا هم نقش بیست .

منصور گفت . جای نگرانی نیست دژ دربست در ید قدرت ماست .

قاضی حسین به او سفارش کرد مراقب اوضاع دژ و برج وباروی آن باشد . . . وخود به سیدنا و یاران ملحق شده و با اشاره سر به سیدنا فهماند جای نگرانی نیست واوضاع روبراه است .

پس از صرف صبحانه ، مهدی کوتوال دژ خطاب به سیدنا گفت .

ــ اگر فرمان سلطان را با خودداری ، آن را به من نشان بده تا جای مناسبی برای تو و یارانت درنظر بگیرم .

سیدنا گفت .

ــ بهتر است اول مرا بشناسی . من حسن صباح هستم . همان کسی که مامورین خواجه نظام الملک درجستجویش هستند .

دهخدا نام عاریتی من است .

مهدی کوتوال دژ درشگفتی شد پنداشت عوضی میشنود با تردید پرسید .

ــ تو ، حسن صباح رهبر فرقه نو اسماعیلی ؟

سیدناآهسته سرتکان‌داد ، گفت .

ــ همینطوراست مهدی، یاران‌مرابه‌اسم سیدنا مـــــی شناسند .

مهدی‌ناراحت‌شد روکردبه‌قاضی‌حسین ،گفت .

ــ تومرافریب‌دادی‌قاضی‌حسین .خیال میکردم دوســت من‌هستی‌ولی‌تویک‌حقه‌باز ، یک‌جادوگرهستی .

قاضی‌حسین‌خنده‌ای‌کرد .گفت .

ــ من‌دوست وفادارسیدناهستم نه‌تو .

مهدی‌باخشم‌گفت .

ــ قاضی‌حسین‌جادوگروحقه‌باز .توباحیله ونیرنـــــگ وادارم‌کردی‌نگهبانان‌باطنی‌رادوباره‌به‌دژ برگردانم توبه‌سلطـــــان خیانت‌کردی‌لابدمیدانی سزای‌خائن‌چیست .

قاضی‌حسین‌پوزخندی‌زدگفت .

ــ من‌به‌سیدناوعقیده‌خودم‌خیانت‌کردم .اسم‌کارهائـــی راکه‌کردم نمیشودخیانت‌گذاشت .

مهدی‌کوتوال‌دژ . فریادزد .

نگهبـــان . . . نگهبـــان . . .

قاضی‌حسین‌بالبخندی‌زیرکانه‌گفت .

ــ درحال‌حاضرنگهبـــان غیرباطنی درسرخدمت نیست دژ درید قدرت‌ماست ،بهتراست به‌پیشنهادسیدنا توجه‌کنـــــی شایدقبول‌پیشنهاداوتنهاراه‌نجات تواز این‌بن‌بست‌باشد .

مهدی کوتوال‌دژ نگاه‌تندش‌رابه‌سیدنادوخت گفت .

ــ توکه‌حسن‌صباح‌هستی .بهتراست‌بایاران‌خـــود ت از دژ خارج‌شوی‌چون‌درغیراینصورت‌مجبورم تووپارانت‌رادستگیـــر

کنم وهمه‌تان را به‌اصفهان بفرستم .

سیدناکه‌آرامش وخونسردیش‌را حفظ کرده بودگفت .

ـ وتوکه‌کوتوال‌این‌دژ هستی . به‌حرفهای‌قاضی حسین توجه‌نکردی . . . دژالموت دراشغال نگهبانان‌باطنی‌است‌وتو چاره‌ئی‌جزقبول‌پیشنهاد من‌نداری . این‌دژ را بگذاروباخانواده‌ات ازاینجاخارج‌شو . به‌اصفهان‌نروچون‌مورد غضب سلطان و خواجه نظام‌الملک‌قرارمیگیری‌به‌دامغان‌برو ، رئیس مظفر حاکم‌گرده‌کوه ودامغان توراخواهد پذیرفت . . . .

مهدی‌کوتوال‌دژ باخشم فریادزد .

ـ من‌به‌سلطان‌ملکشاه‌خیانت‌نمیکنم .

قاضی‌حسین‌گفت .

ـ تو دژ الموت‌رادرمقابل‌سه‌هزاردینار ، به‌سیدنا واگذارمیکنی . آیااسم‌این‌معامله‌رامیشود خیانت گذاشت .

مهدی‌احساس‌ترس‌کرد . ترس‌ازاینکه اگر دربرابرسیدنا وبارانش‌ایستادگی‌کند به‌قیمت‌جانش‌تمام شود . نگاهش‌را به سیدنا دوخت‌وگفت .

ـ چطورمیتوانم دژالموت‌رابه‌توبفروشم .

سیدناگفت ، این‌یک‌خریدوفروش است‌که بارضایت طرفین‌انجام میگیرد .

مهدی‌گفت ، ولی من‌راضی‌به‌انجام‌این‌معامله نیستم .

قاضی‌حسین نامه‌ای‌راکه‌سیدنانوشته‌بودبدست مهدی کوتوال‌دادوگفت .

ـ بخوان‌تاازمتن‌نامه‌باخبرشوی . این‌نامه‌راسیدنا خطاب‌به‌رئیس‌مظفر حاکم دامغان نوشته بلندبخوان .

مهدی‌نگاهش‌رابه‌نامه‌دوخت چاره‌ئی‌نداشت

باید هرکاری قاضی حسین میگفت انجام بدهد . نامه را با صدای بلند اینطور خواند .

رئیس مظفر ، حفظ اله ، مبلغ سه هزار دینار بهای دژ ـ الموت را به مهدی رساند و او را دیر منتظر نماند . . . "

قاضی حسین گفت .

ـ این برات معتبر است همینکه به خدمت رئیس مظفر رسیدی نامه سیدنا را به او نشان بده و بهای دژ الموت را دریافت کن .

مهدی کوتوال دژ ، درحالی که نگاهش را به نامه یک سطری سیدنا دوخته بود ، در اندیشه سقوط خود و دژ الموت بود .

دژ بدنبال یک نقشه حساب شده و دقیق به تصرف حسن ویارانش درآمده بود و برای مهدی ، دیگر جائی در آنجا نبود . او از این رویداد چنان در شگفتی شده بود که می پنداشت تمام وقایع را در خواب دیده است . . .

درروز نهم رجب سال ۴۸۳ ، قبل از آنکه آفتاب به میانه روز برسد . دژ الموت سقوط کرده بود بی آنکه خون کسی ریخته شود . همه چیز خیلی سریع و در خفا صورت گرفت . با آنکه حسن ، در فلسفه خود حیله و نیرنگ را جایز نمیدانست ، برای تصرف پناهگاه جسمانی خود دست به حیله و نیرنگ زد ، و آن را جایز دانست .

سیدنا گفت .

ـ به چه می اندیشی مهدی .

مهدی همانطور که نگاهش را به نامه حسن که در واقع برات سه هزار دینار محسوب میشد دوخته بود گفت .

ـ به سقوط دژ و پایان کار خود می اندیشم که چسان همه چیز در هم ریخته شد و تو بر آن دست یافتی تو به حیله و تزویر متوسل شدی باشد تا سلطان دیگر باز آن را پس بگیرد .

حسن گفت .

ــ ما را با سلطان کاری نیست .اگر اوقصد میارزه دارد ما نیز آماده‌ایم .

مهدی گفت .

ــ دستور بده من وخانواده‌ام را به قریه اندج برسانند . . .

سیدناگفت .تاورود ابومسلم دامـاد خواجه نظام الملـک توهمین چادر پیش ما خواهی ماند .ابومسلم بی خبر از همه جا دارد بـــه اینطرف میاید . . .خبر سقوط دژ باید بوسیله او به اطلاع خواجه برسـد تا زیاد بر خود مغـرور نباشد .

مهدی کوتوال سابق دژ ،وقتی این سخنان را از سیدنـــا شنید گفت .

ــ چرا اصرار داری ،مرا در این وضع با ابومسلم روبـــرو کنی .

سیدناگفت ،شنیده‌ام اوبرای ملاقـات با توبه دژ المـوت میاید ،بدون شک از خواجه پیامی برای تو دارد وبازشنیده‌ام قصد او از ــ آمدن به اینجا وملاقات با تو رد جوئی من است ،اوماموریت دارد مرا کـه حسن صباح هستم دستگیر یا به قتل برساند البته بکمک معاون تو احمـد اشکور که هم اکنون در اختیـار من است . . .

مهدی بتندی گفت .

ــ احمد اشکور زنده است .

سیدناگفت .احمد اشکور بدون مقاومت تسلیم شـد . در ــ غیر اینصـورت کشته میشد .توهم اگر مقاومت نشان میدادی خونـــت را میریختند .

مهدی ، بلرزید ومضطربانه گفت .

ــ من چطور میتوانستم مقاومت کنم .

سیدناگفت .رفتاری‌عا قلانه داشتی .اکنون میتوانی همینجاباشی تاابومسلم ازگردراه‌برسد .

قاضی‌حسین ،به‌مهدی‌نزدیک‌شد .اورا ازاتاقی‌که حسن‌ویارانش‌درآنجاجای‌گرفته‌بودند بیرون بردودراتاقی‌دیگر جای‌داد ،درواقع اورازیرنظرگرفتندواین‌بدلیل‌کوتوال‌بودن‌اوبود مهدی‌میدانست به‌تنهائی‌کاری‌ازپیش‌نمیبردوباید مطیع دستورات سیدناباشدووضع موجودراتحمل‌کندتازمان‌آزادیش فرارسد .

بدین‌ترتیب دژ "الموت "به‌تصرف‌حسن‌ویارانش درآمد .واین‌نخستین "پناهگاه‌جهانی "باطنیان‌در ایران‌بود واکنون‌زمان‌آن‌رسیده‌بودکه‌حسن طرح‌سازمان‌فدائیان‌راکه‌ازمدتها قبل‌آن‌رادرذهن‌خود آماده‌کرده‌بود پیاده‌کند وفرقه‌نواسماعیلی راکه‌خودبنیانگذارش‌بودازحالت‌نابسامانی‌وپراکندگی‌بیرون‌بیاورد وبه‌سازمانی متشکل‌ومجهز بدهد که‌به‌نیروی‌ایمان‌عقیدتی متکی باشد وبتوانددراقصی‌نقاط ایران‌ایجادرعب‌وهراس بکندودشمن راقبل‌ازآنکه‌قصد حرکت بسوی‌دژ الموت‌راداشته‌باشدازپای‌در بیاورد .

حسن‌دریافته‌بودکه‌مبارزات میان‌اوودشمنانش‌چنان خواهدبودکه‌جزبوسیله‌سازمان‌فدائیان‌امکان‌ندارد .اوبایدقدرتی نامرئی میداشت‌که‌آن‌قدرت‌را درهمه‌جامستقرمیکردتابه‌یک‌اشاره‌اش خون‌دشمنان فرقه‌رابریزندورعب‌وهراس‌بدلهاافکنندودشمنان سیدنارادرهرمقام وموقعیتی‌که‌هستندبه‌قتل رسانند .

خصم نیرومند سیدنا ،خواجه‌نظام‌الملک بودکه ازسوی‌علمای‌سنی مذهب تقویت میشد .اونیروی نظامی دراختیار داشت‌وحال‌آنکه‌حسن‌فاقد قدرت نظامی‌بود اوبه‌طرح‌سازمان

فدائیان خودمی‌اندیشید که آنرا ازحالت یک‌طرح بیرون بیـــــاور د وبه‌آن‌جان ببخشد . تانمایشگرقدرت ونیروی ایمان فرقه‌باشند .

دشمنان دیگرحسن ، عبارت بودنداز خلیفه بغـــــداد وسران نظامی وسیاسی ایران که‌هرکدام حسن رابیدین وفرقه‌اش را یـــک قارچ سمی میدانستند .

حسن با مداد روز نهم رجب سال ۴۸۳ یعنی صبح روزی کـــه دژ الموت را به‌تصرف خود درآورد ، طرح سازمان فدائیان را پیـــاد ه کرد ، قاضی حسین قائنی را درراس آن سازمان قرارداد که‌زیر نظـــر مستقیم خوداو عمل نمایند .

سازمان فدائیان اویک سازمان جاسوسی وضد جاسوســـی ودرعین حال ستون فقرات فرقه محسوب میشد وهمچنین سازمان بـــود که‌رعب وهراس بدل دشمنـــان حسن افکنده‌بود .

حسن بارها گفته‌بود که‌کاردوشمشیرفدائی باطنـــی درزمان ومکان معین کارمیکند که‌فصاحت وشیوائی سخنان بهتریـــن داعیـــان ازعهده‌آن برنمی‌آید هرچند اثرآن به‌ژرفی سخن داعـــی و مبلغ نباشد .

فدائیان ، برای نزدیک‌شدن به‌مخالفان وقتل آنهـــا به‌صورتهای گوناگون وبه‌لباس دراویش ، اشخاصی زنده‌پوش وگـــاه به‌لباس منشی وحاجب درمی‌آمدند و فرمان حسن را اجرا میکردند .

قاضی حسین درراس سازمان فدائیان قرارگرفـــت . .

داعیان نیزاین انتخاب سیدنارا موردتایید قراردادند وحال آنکـــه حسکا قصرانی خودراکاندیداین مقام کرده‌بودولی قاضی حسین دراجرای نقشه عقاب ، ثابت کردکه‌نه‌فقط مردی سیاسی است بلکه سازمان ـ دهنده‌ای باقدرت بشمـــار میرود ، بخصوص درامرجاسوسی وتربیـــت

جاسوسان برای پیشبرد مقاصد وهدفهای فرقه . . .

طرح بعدی سیدنا تصرف ، قلاع اطراف الموت بود اوبه این نتیجه رسیده بود که یک پناهگاه جهانی برای بوجود آوردن قدرت فرقه کافی نیست وباید قلاع دیگری دراختیار فرقه باشد ، تا دشمن نتواند بر آنها دست یابد . او حتی به قلاع دیگر در حوالی اصفهان وگردکوه نیز می اندیشید .

ولی قبل از پیاده کردن طرح تصرف قلاع دیگر باید به تشکیلات ونیروی فدائیان مطمئن میشد وآنگاه طرحهای بعدی را پیاده میکرد . .

مردان اولیه سازمان فدائیان . همگی همان نگهبانان باطنی دژ الموت بودند که تحت تعلیم قرار گرفتند مرکز ستاد عملیاتی که در قریه اندج واقع بود به دژ الموت تغییر مکان داد ولی نه آنطور که قریه اندج زیر نفوذ آنها قرار نگیرد . دهدار بوعلی اردستانی در راس ستاد مرکز عملیاتی قرار گرفت ودر قریه اندج نیز چند تن از مامورین زیردست را مستقر کرد که ارتباط با خارج دژ همچنان پابرجا باشد .

تنها عامل پیروزی جاسوسان در انجام ماموریتشان وجود سیستم ارتباطی میان آنها ومرکزشان میباشد .

درغیر اینصورت تلاش آنها دربدست آوردن اطلاعات سری سیاسی یا نظامی دشمن بی حاصل می ماند .

سازمانهای جاسوسی در آغاز طرح ماموریتهای سری به آنچه که اهمیت میدهند وآن را در راس برنامه های خود قرار میدهند ، ایجاد ارتباط بین خود ومامورین سری است که آنها بتوانند اطلاعات سری خود را در اسرع وقت به مرکزشان مخابره

کنندوازآنطرف دستورات وتعلیمات جدیدی به‌آنها داده شود .

سیستم های‌جاسوسی درازمنه‌قدیم نیزنوع برقرارکردن ارتباط بین‌جاسوسان‌ومرکزشان متفاوت‌بود .

حسن‌صباح‌برای‌بوجودآوردن‌ارتباط‌بین دژالموت که‌مرکزعملیات‌بود باجاسوسان‌خودکه درنقاط ایران‌پراکنده‌بودند ازسیستم‌فردی‌یاسیستم‌زنجیره‌ای‌استفاده‌میکرد .

این‌ارتباط‌فردی‌که‌بصورت‌زنجیره‌ای‌بود اطلاعات واخبارراسرعت به دژالموت‌میرساند ،

قاضی‌حسین دربوجودآوردن‌این‌نوع ارتباط فرد ی سهم‌مهمی‌داشت . طرح‌ازاوبودوبه‌موازات پیشرفت کارسازمان فدائیان‌شبکه‌ارتباط‌وسیع ترمیشد طوری‌که‌ارتباط با مرکزقطع نشودوماموربن سری‌اوبتوانند ازآن‌استفاده‌کنندواطلاعات‌خودرا بمرکز بفرستند .

حسن‌هریک‌ازداعیان‌رابکارهای‌دیگری‌گماردوآنان راماموربپیاده‌کردن‌طرحهای‌مختلف کردکه‌لزوم‌اجرای‌هریک ازآن‌طرحها با موفقیتی‌که فرقه‌دردژالموت‌بدست‌آورده‌بود تایید میکرد . . .

طرح‌آبرسانی‌به‌دژ . ، طرح‌حفاظت راههای‌اطراف دژ ازنظر اهمیتی . طرح‌کشاورزی‌ودیگرطرحهائی که‌براه‌ابقاء فرقه‌دردژ الموت ضروری‌بود .

روزدهم رجب ، احمد عبدالملک عطاش به خدمت سیدنارسید وپیغام‌عبدالملک‌رابه‌اوداد . . .

سیدنا ، احمدرابه‌گرمی‌پذیرفت وجویای حال

پدرش شدوبوسیله‌اوبرای عبدالملک‌عطاش داعی نامدارباطنی که‌سرآمد داعیان‌بود پیغام‌فرستادکه اکنون‌زمان‌آن رسید ه است‌که‌ازاصفهان‌به‌الموت بیایدوبقیه‌عمرخودرادرآنجابگذراند .

درآن روزکه‌سیدنا واحمد ، دراتاقی دربسته باهم بگفتگونشسته‌بودند ،هیچکس‌راازگفتگو های‌میان‌آن‌دوآگاهی نبودوهمینکه‌احمدازخدمت سیدنامرخص‌شد ،شایع شدکه‌احمد بن‌عبدالملک‌عطاش به‌مقام "داعی" ارتقا یافته‌است ولی‌بعدها معلوم شد که‌گفتگوی‌آندودرآن‌روزدرباره‌چه‌چیز مهمی بوده است .

احمدبن‌عبدالملک‌عطاش به‌قریه‌اندج‌بازگشت‌وپس ازگفتگوی‌کوتاه‌بادهداربوعلی‌اردستانی ،عازم‌اصفهان‌شد . .

درنیروز روزیازدهم‌رجب‌دوسوارکه‌گردراه‌برچهره‌شان نشسته‌بودواردقریه‌اندج‌شدند .

اوضاع‌قریه‌چنان‌بودکه‌گوئی‌هیچ‌اتفاقی درآنجا یاحوالی‌آن‌قریه‌خوش وآب‌وهوانیفتاده‌است .

یکی‌ازدوسوارابومسلم‌رازی‌داماد خواجه نظام‌الملک بودودیگری‌جمیل‌ساروغ ،ابومسلم به لباسی ساده‌درآمده‌بود تاشناخته‌نشود . اوبه‌اندج آمده‌بودکه‌ازآنجابه‌دژ الموت برود وضمن ملاقات‌باکوتوال‌دژ پنهانی‌احمداشکوررابیندواورادر جریان ماموریت‌خودقراردهد .

همانطورکه‌بدان‌اشارت‌رفت ،ماموریت ابومسلم رازی ،حاکم‌کینه‌توز ،دستگیری‌حسن‌صباح یاکشتن‌اوبود .خواجه نظام‌الملک به‌دامادخودتاکید فراوان‌کرده‌بودکه‌درفکردستگیری حسن‌نباشد . چراکه‌اومردی‌زیرک‌وباجثه‌کوچک‌ولاغرش‌چنان‌از معرکه‌میگریزدکه‌اثری‌ازخودبجای‌نمی‌گذارد .

خواجه‌ازابومسلم خواسته‌بودکه‌حسن‌رابهرقیمتی که شده‌بقتل‌برساندووقتی‌طرفداران‌حسن . رهبرخودرا کشته‌بیابند ایمان‌وعقیده‌شان‌رافراموش‌خواهندکردوازداعیان ،کسی‌پیدانخواهد شدکه‌جای‌رهبرمقتول آنهارابگیردوتنهاازاین‌راه‌میتوان‌فرقه نواسماعیلی راریشه‌کن‌کرد . وتومارآن‌رادرهم‌ریخت خواجه دربیان این‌واقعیت‌ازتجربه‌اش‌سخن‌میگفت ،اوبه وضوح‌میدانست‌که‌وقتی رهبرفرقه‌اگرتاقبل‌از ریشه‌کن‌کردن ، ازمیان‌برداشته‌شود . همه چیزآن‌فرقه ازمیان‌خواهدرفت‌وخیلی‌زودبدست‌فراموشی سپرده میشود .

خواجه‌نظام‌الملک مردی‌زیرک‌بود ،میدانست اگرحسن رازنده‌دستگیرکند . باوضع دشواری‌روبرو خواهدشدوطرفداران حسن ،برای‌رهائی‌رهبرخودازبند دشمن‌آتشها بپاخواهندکردوکار به‌صورتی درمیایدکه‌دیگرزیرکی‌وسیاست ارکان‌دولت ملکشاه‌هم ازعهده‌فرونشاندن‌آن‌برنخواهدآمداوازاین‌جهت درکشتن حسن‌شتاب به‌خرج‌میداد ،چون ازاین‌میترسیدکه‌اگریاردبستانی اوصاحب‌جاومکانی‌شودوطرفداران‌خودراسازمان‌دهد ،آن‌وقت دسترسی‌به‌اونه‌فقط مشکل‌است‌بلکه‌غیرممکن‌خواهدبود .

خواجه ،باآن که‌به‌عدم شایستگی‌ابومسلم‌واقف بود دیگرباراوراماموریت‌دادتااین‌امرمهم راانجام‌دهد ، منظورش‌این بودکه‌یکبارديگر به ابومسلم فرصت‌داده‌شودتاخویشتن رابیازمایدوشکست‌قبلی‌خودراجبران‌نماید . ازاین‌گذشته ابومسلم دامادواوبودبایدهم‌اورابردیگران‌مقدم میشمرد .

هرچند ابومسلم رازی‌برای‌آن‌که‌شناخته‌نشود تغییر لباس داده‌بود ،ولی‌ازآنجکا که‌خبرحرکت او وجمیل‌ساروغ‌بوسیله احمدبن‌عبدالملک‌عطاش به دهداربوعلی‌اردستانی داده‌شده‌بود مامورین‌سری فرقه‌که‌درقریه‌اندج‌پراکنده‌شده‌بودند . همین‌که‌متوجه ورود دوسواربیگانه‌به‌قریه‌شدند ،حدس زدند ممکن‌است مهمانهای تازه‌وارد همان‌دونفری‌باشندکه‌انتظار ورودشان‌را داشتند .

خبرورود دوبیگانه‌که‌درقهوه‌خانه‌قریه‌به‌صرف ناهار مشغول‌بودند به‌دهداربوعلی‌اردستانی‌رسید . دهداراندکی قیافه‌را تغییرداد وبه‌قهوه‌خانه‌رفت‌و همینکه‌ابومسلم‌رازی‌را درلباس روستائیان‌دیداوراشناخت‌وبلافاصله‌به‌محل‌کارخود برگشت‌واین خبررا بوسیله‌یکی‌ازمامورین‌سری‌به‌دژ الموت فرستاد . . .

سیدنا .وقتی‌ازورودابومسلم‌آگاه‌شد بقاضی حسین دستور داد ترتیب‌پذیرائی‌ازدامادخواجه‌نظام‌الملک‌را بدهد ومهدی کوتوال‌سابق‌دژ راتعلیم بدهدکه‌وقتی‌باابومسلم‌روبرومیشودوانمود کندکه هنوزکوتوال‌دژ است . . .حال‌به‌قریه اندج‌برمیگردیم . . . ابومسلم‌وجمیل‌ساروغ پس‌ازصرف‌ناهار ،قهوه‌خانه‌رابقصدصعود به دژ الموت ترک‌گفتند . . .

مامورین‌سری‌فرقه ،دورادور مراقب‌آن‌بودند وخبر مربوط به‌آنهارابوسیله‌پیکهای‌سریع السیر که‌بین‌دژوقریه‌اندج دررفت‌وآمدبودندویک‌ارتباط دائم برقرارکرده‌بودند به‌اطلاع قاضی‌حسین‌میرسید .

اودراینباره‌دستورات تازه‌ای‌صادرمیکرد . . .

همینکه‌ابومسلم‌وجمیل‌ساروغ مسافتی‌کوتاه درجاده

باریک دژ پیش رفتند دو مامور سری فرقه در لباس نگهبانان دژ ، ـ راه را بر آنها بستند و . . یکی از آنها پرسید .

ـ کی هستید و از کجا می آئید ؟

ابومسلم گفت .

ـ از اصفهان میائیم و قصد ملاقات مهدی کوتوال دژ را داریم ما را بنزد او راهنمائی کنید .

نگهبان گفت .

ـ از اصفهان میائید ، ولی از نام و نشان خود چیزی نگفتید .

ابومسلم بی تامل و بالحنی تند گفت .

ـ لزومی ندارد ، تو و همقطارت که از نگهبانان دژ هستید بدانید نام و نشان ما چیست . وظیفه شما این است که ما را نزد کوتوال دژ ببرید . در صلاحیت کوتوال است که از نام و نشان ما بپرسید . توصیه میکنم که در انجام وظیفه خود درنگ نکنید .

دو مامور نگهبان که تعلیمات لازم به آنها داده شده بود بیکدیگر نگاه کردند . . . همان ماموراولی گفت .

ـ از حرفهای تو اینطور معلوم است که از مامورین خاص سلطان یا خواجه نظام الملک هستید . .

باشد ، شما دو نفر را به نزد کوتوال دژ میبریم ، ولی اگر نیت شیطانی داشته باشید ، خیلی زود شناخته میشوید و مجازات شما بزیر افکندن از بالای صخره است . . . را ه بیفتید .

ابومسلم براه افتاد ، گفت .

ـ امیدوارم کردی نگهبان هیچ فکر نمیکردم .

ورود بیگانگان به دژ تا این حد مشکل باشد .

یکی ازدونگهبان که درپشت سراوحرکت میکرد ،گفت

ـ اگرغیرازاین باشد دیگربه‌برج‌وباروی‌دژنیازی‌نیست ودشمنان خیلی‌راحت‌میتوانند دژ را تصرف‌کنند .

ماتمام شب‌وروزمراقب دژ هستیم .

ابومسلم گفت .

ـ ازمهدی‌کوتوال‌دژ میخواهم تاتووهم قطارت‌راپاداش دهد .

نگهبان ترجیح‌داد سکوت بکند . . . مقداررا‌هی‌که‌طی کردند . . . .ابومسلم درزمینه‌ماموریتش‌اینطورگفت .

ـ دراصفهان شایع است‌که‌باطنیان درردبار الموت درجستجوی‌پناهگاه‌هستند بی‌شک‌این‌خبربه پادگان دژ الموت‌هم‌رسیده‌است .

نگهبانی‌که‌درپشت سراوگام برمیداشت‌گفت .

ـ بله‌ماهم شنیده‌ایم ولی‌ازآنهاکسی‌راندیده‌ایم .

راستی‌باطنیان‌چه‌میگویندوهدفشان‌چیست ؟

ابومسلم گفت .

ـ آنها مردمانی‌بیدین‌هستندکه‌بایدریشه‌کن‌شوند .

نگهبان گفت .

ـ داریم میرسیم .نگهبانان‌برج‌وباروی‌دژ مراقب هستند .

درهمان‌موقع صدای‌نگهبان‌برج‌نزدیک‌به‌درورودی‌دژدر فضاطنین‌انداخت .

ـ آنهاکی‌هستند ؟ .

یکی‌ازدونگهبان همراه‌ابومسلم‌وجمیل‌ساروغ‌باصدای بلندجواب‌داد .

ـ ازاصفهان میایندوقصد ملاقات کوتوال دژ رادارنـــد .

طولی نکشیدکه ابومسلم وجمیل ساروغ وارد دژشدنـــــد چند مامورفرقه که آنان نیزبلباس نگهبـانان دژ درآمده بودنـــــد آن دورادرمحاصره گرفتند .

ابومسلم ناراحت شدگفت .

ـ به کوتوال اطلاع دهیدازطرف خواجه نظام الملک بـرا ی اوپیام مهمی دارم .

ـ ارشدنگهبانان گفت .

ـ همینجاباشید تاکوتوال شمارااحضـارکند .

قاضی حسین ،وضع دژ رابه حالت سابق درآورده بودکـه حتی مهدی علوی دژ نیزدچارتردید شده بودومیپنداشت سیدنـــا ازوقایع صبح روزنهم رجب نادم گشته وقصددارد دژ رابه اوواگذار ـ کندوخودیارانش عزیمت نمایند .ولی واقعیت امراین بودکه سیدنـــا میخواست نمایشی ازقدرت وسلطه خویش که تازه متولد شده بود بدهـــد که تنها تماشاگرآن کسی جزابومسلم رازی نبـود . . .

بکی ازنگهبـانان باتعلیماتی که قبلا "به اوداده شـــد ه بود به مقرکوتوال رفت . . .کمی بعد برگشت وبه ارشد نگهبانان گفت .

ـ کوتوال دستورداد درصورتیکه میهمانهای ناشنـاختـــه مسلح هستند . صلاح خودراتحویل دهند و به خدمت کوتوال بروند .

ابومسلم شمشیروکاردخوراازکمرگشـودوآنرابه ارشـــد نگهبـانان تحویل داد .

جمیل ساروغ نیزهمین کارراکرد . . .

ابومسلم روبه ارشدنگهبانان کرد ،گفت .

ـ من تنهابدیدن کوتوال میروم .ازرفیق راه من پذیرائـی کنیدتابرگردم .

نگهبانی که ازپیش کوتوال بازگشته بود ، ابومسلم رابه مقرکوتوال راهنمائی کرد . . . ابومسلم ، اولین باربودکه دژالموت رامیدید ، به برج وبارهای آن می نگریست وباخود می اندیشیدکه هیچ قدرتی رایارای آن نخواهدبودکه دژ را ازچنگ پادگان مستقردرآن ـ خارج کند .

همینکه ، قدم به اتاق گذاشت ورودرروی مهدی کوتوال قرارگرفت . . . لبخندی بروی لبانش آورد ، گفت .

ـ درود برتوای کوتوال دژ الموت .

مهدی بالبخندی تلخ گفت .

ـ درود برابومسلم رازی حاکم ری وداماد صدراعظم

بعدیکدیگررابوسیدند . . . مهدی درحالی که دست ابومسلم رادردست داشت ، اورا دربالای اتاق جای داد ، وخود درکنارا ونشست . . . مهدی ازلباسی که ابومسلم پوشیده بودوبرازنده مقام وموقعیت مردی چون او نبود درشگفتی شد . پرسید .

ـ چه اتفاقی افتاده است که حاکم ری به لباس زارعین درآمده است ؟ .

ابومسلم لبخندی زد ، گفت .

ـ حدس میزدم چنین سئوالی ازجانب تومطرح خواهد شد .

مهدی گفت ، اگراشتباه نکرده باشم برای انجام ماموریتی مهم به اینجاآمده ای . حال بگواز من چه کاری ساخته است .

آیامیتوان تورادرانجام ماموریتت یاری دهم یانه .

ابومسلم گفت ، همیطنوراست مهدی من برای انجام ماموریت مهمی به اینجاآمده ام . . . خواجه نظام الملک توصیه کرده است که به این لباس درآیم وتاکسی مرانشناسدوازماموریتم آگاهی نیابد .

ــ حتی من که کوتوال دژ الموت هستم .

ــ بله مهدی حتی تو .

مهدی که طبق تعلیماتی که قاضی حسین به او داده بـــود رفتـار مینمود . با تعجب ساختگی گفت .

ــ عجیب است ابومسلم ، هیچ فکر نمیکردم که مورد بـی مهری خواجه نظام الملک قرار گرفته ام . . .

ولی بدون راهنمائی من . چگونه خواهی توانست ماموریتت را انجـام دهی .

ــ ابومسلم خنده ای کوتاه کرد ، گفت .

ــ بدون شک کمکم خواهی کرد . ماموریت من جـــز تحقیق دربـاره حسن صباح و یاران او چیز دیگری نیست خواجه انتظار دارد گزارش جامع دربـاره حسن و یاران او تهیه و به اطلاعش برسانم .

مهدس آهسته سر تکان داد ، گفت .

ــ تحقیق دربـاره حسن و یاران او . . . بی نتیجـــه است ابومسلم ، تا آنجا که اطلاع دارم حسن ، جبهه نیرومندی از یاران خود تشکیل داده است و امکان ندارد بتوانی درباره او تحقیـق کنی ، توصیه میکنم از راهی که آمده ای برگردی و به خواجه اطـــلاع دهی که حسن آنچه را که در جستجویش بوده بدست آورده و دسترسی به او امری غیر ممکن است .

ابومسلم ناراحت شد و گفت .

از توکهٔ فرمان سلطان در این دژ مستقر شده ای انتظـار نداشتم از جبهه نیرومند حسن سخن بگوئی .

بدون شک درباره او اطلاعات زیادی داری ،

حال میخواهم بدانم حسن و یاران او در کجا مخفی شده اند .

خواجه ،جزاین اطلاعات دیگری نمیخواهد .

مهدی گفت ،حسن ویاران اودرحوالی دژ مخفی شده اند شایداحمداشکوربتواندبه توکمک کندولی زیادامیدوارنباش که به مقصودخودبرسی .

ابومسلم پرسید ،احمداشکورکجاست میل دارم اورا ببینم .

مهدی ،دستهای خود را بهم کوفت ، لحظه ای بعد غلام اوداخل اتاق شد . مهدی گفت .

ـ به احمداشکوربگوئید بیاید .

غلام از اتاق بیرون رفت . . . طولی نکشید که قاضی حسین قائنی بداخل اتاق آمد . تعظیم کردوگفت .

ـ درخدمتگزاری حاضرم قربان .

مهدی روکرد به ابومسلم گفت .

ـ این احمداشکورمعاون من است اودراختیارتوست فرمان بده تااجراکند .

مهدی خطاب به قاضی حسین که اوراا حمد اشکورمعرفی کرده بودگفت .

ـ ابومسلم رازی . داماد خواجه نظام الملک وفرماندار ری برای تحقیق درباره حسن صباح ویاران اوبه اینجاآمده است .

کمکش کن تاگزارش جامعی برای خواجه تهیه کند .

قاضی حسین گفت .

ـ اطاعت میشود قربان

ابومسلم ازجابرخاست وبه مهدی گفت .

ـ من واحمداشکوربایددرخلوت باهم صحبت کنیم .ـ

قاضی حسین به ابومسلم گفت .

با من بیائید قربان .

ابومسلم بهمراه قاضی حسین به اتاقی دیگر رفت . . با سم وعلامت رمزی که میان خواجه واحمد اشکور وجود داشت به او فهماند چه ماموریت مهمی دارد .

قاضی حسین گفت .

ـ اگر با اسم وعلامت رمز میان من وخواجه خودت را معرفی نمیکردی امکان نداشت با تو وارد مذاکره شوم همانطور که میدانی من از مامورین مخفی خاص خواجه در دژ الموت هستم .

ابومسلم گفت .

ـ بهمین دلیل خواستم با تو در خلوت مذاکره کنم . من ماموریت دارم بکمک تو ، حسن را دستگیر و یا به قتل برسانم .

مامورین مخفی خواجه اطلاع داده اند که حسن به اتفاق یاران خود وارد رودبار الموت شده است .

حال میخواهم بکمک تو مخفی گاه او را کشف وماموریتم را انجام دهم .

قاضی حسین بالحنی گفت .

ـ همین امشب به اتفاق هم وچند سپاهی از جان گذشته به مخفی گاه حسن ویارانش شبیخون میزنیم و همه شان را قتل عام میکنیم ، ولی نمی توانیم حسن ، را زنده دستگیر کنیم ،

ابومسلم با شتابزدگی پرسید .

ـ مخفی گاه حسن کجاست ؟ .

قاضی حسین جواب داد .

. . . حسن به نام عاریتی دهخدا درحوالی قریه اندج درجستجوی پناهگاه جسمانی است .

اگرازخواجه‌دستورداشتم همان موقع که‌خبر ورود دهخدا رابه‌اندج‌شنیده‌بودم اورابه‌قتل میرساندم وجسدشرابه‌اصفهان میبردم .

ابومسلم خنده‌ای‌کردگفت .

ـ آفرین‌احمد . . . خدمات توبدون‌پاداش نخواهد ماند . همینکه‌به‌اصفهان‌برگردم . خواجه‌را وادارمیکنم که‌فرمان انتصاب‌تورابه‌کوتوال‌دژ به توشیح‌سلطان‌برساند . مهدی‌تاآنجا که‌اطلاع‌دارم وشخصا "اورامیشناسم مردی‌ضعف‌النفس‌است این‌دژ کوتوال‌نیرومندی‌لازم دارد .

قاضی‌حسین‌گفت .

اکنون‌به‌نزد مهدی‌برگردتاتوراخبردهم که به‌اتفاق به‌مخفی‌گاه‌برویم .

ابومسلم باخاطری‌آسوده‌ازاتاق‌بیرون‌آمد .

ازخوشحالی سرازپانمی‌شناخت‌اومی‌اندیشیدکه‌قبل‌ازطلوع‌آفتاب کارحسن‌ویاران‌اوپایان‌می‌یابد وسپیده‌دم میتواندجسد حسن رابه‌اصفهان‌ببردوآنرا جلوپای‌خواجه‌بیندازد . . .

ابومسلم‌ومهدی شام‌راباهم صرف‌کردند . . .

ابومسلم به‌اتاقی‌که‌برای‌اودرنظرگرفته‌بودند رفت و به‌انتظاراحمداشکورنشست . اوبه‌پایان موفقیت‌آمیز ماموریت خودمی‌اندیشیدولحظه‌ای‌ازاین‌فکربیرون‌نمیرفت .

درزمانی‌که‌ابومسلم غرق‌درافکارخودبود .

قاضی‌حسین به‌خدمت سیدنارسیده‌بودومطالبی‌راکه‌بین‌اووابومسلم ردوبدل‌شده‌بودبرای‌سیدنابازگو میکرد .

ازسوی‌دیگرمهدی‌کوتوال‌سابق‌دژ به‌زندان موقت خودبازگشته‌بودوبه‌پایان‌کارخودمی‌اندیشید ،او نقش‌خودرا درموقعیت‌کوتوال‌دژ بنحواحسن‌انجام داده‌بود طبق‌دستورات

وتعلیماتی که قاضی حسین به او داده بود با ابومسلم به صحبت نشسته بود و اکنون در انتظار فرمان سیدنا بود که آزادش کنند . شب به نیمه رسیده بود که ابومسلم سراغ جمیل ساروغ را گرفت . . اورا به خدمتش فرستادند . ابومسلم از اوضاع دژ سئوال کرد ؟ .

جمیل ساروغ به او اطمینان داد که اوضاع کاملا "روبراه است . ابومسلم گفت .

ـ همین امشب کار حسن را تمام کنیم . خودت را آماده کن . حسن و یارانش در حوالی قریه اندج پخش شده اند .

جمیل ساروغ گفت .

ـ ولی من از نگهبانان چیزی نشنیدم هیچکدام از آنها راجع به حسن و مخفی گاه او چیزی نمیدانند .

ابومسلم خندید و گفت .

ـ نباید هم بدانند تنها کسی که مخفی گاه حسن را میداند احمد اشکور است بکمک او کار حسن را تمام میکنیم .

جمیل ساروغ گفت .

ـ در این موقعیت نباید بدون سپاهی از اصفهان خارج میشدیم .

ـ ابومسلم گفت ، ماموریت ما سری است واگر چند سپاهی ما را همراهی میکردند ، خیلی زود شناخته میشویم . . .

جمیل ساروغ گفت .

ـ اجازه بدهید به احمد اشکور اطلاع بدهم .

ابومسلم گفت نه لازم نیست .

در همان موقع احمد اشکور ، که کسی جز قاضی حسین نبود وارد اتاق شد . . . وبه جمیل ساروغ گفت .

بیرون باش تا حمایت کنم .

جمیل ساروغ ازاتاق‌بیرون‌رفت . . . ابومسلم پرسید .

ــ چه‌وقت‌حرکت‌میکنیم .

قاضی‌حسین‌گفت .

ــ همین‌حالا همه‌چیزآماده‌است . دوتن‌سپاهی ازجان گذشته‌ماراهمراهی‌میکنند . آخرین‌خبری‌که‌هم اکنون‌بدستم‌رسید حاکی‌ازآنست که‌سیدنابایاران‌خودمشغول‌مذاکره‌است ،زمان‌حمله به مخفی‌گاه‌آنهافرارسیده‌است‌ونباید درنگ‌کرد .

آن دوازاتاق‌بیرون‌آمدند . . . ابومسلم سراغ جمیل ــ ساروغ راگرفت قاضی‌حسین‌گفت ،جمیل جلو راه‌خروجی‌قلعه به‌ماملحق‌میشود .

ابومسلم پرسید ،به‌مهدی‌اطلاع‌داده‌ای ، قصدکجا داریم ؟

قاضی‌حسین‌گفت .

ــ اوبه‌خواب‌رفته وصلاح‌نیست‌ازنقشه‌مااطلاع‌داشته باشد .

ابومسلم ایستاد پرسید .

ــ کجاداریم میرویم .

قاضی‌حسین‌گفت .

ــ به‌اتاقی‌که‌درضلع شرقی‌است‌میرویم ، درآنجایکی ازمامورین‌ورزیده‌خواجه‌نظام‌الملک که تازه‌ترین‌اطلاعات راازمخفی گاه‌حسن‌بدست‌آورده منتظرماست‌میخواهم اورا به‌تومعرفی‌کنم .

آن‌دوداخل‌اتاقی‌که‌درضلع شرقی‌دژ بود شدند . . . . .

درآنجاکسی‌نبود . . . ابومسلم پرسید .

ــ آن‌مامورکجاست ؟ .

قاضی‌حسین‌گفت .

ـ همین جا ، هم اکنون وارد میشود .

کمی بعد در اتاق باز شد ،وسیدنا بداخل اتاق آمد . . . .

ابومسلم از دیدن حسن چنان متحیر شد که دهانش نیمه باز ماند و با لکنت گفت .

ـ تو . . . توسیدنا هستی .

حسن به آرامی سر تکان داد و گفت .

ـ بله ابومسلم . من حسن هستم ،همان کسی که تو برای کشتن او به اینجا آمده ای .

ابومسلم هاج وواج مانده بود ، پنداشت آنچه را که می بیند در رؤیاست . . . نگاهی بقاضی حسین انداخت و گفت .

ـ پس تو به خواجه خیانت کردی احمد .

قاضی حسین خندید و گفت .

ـ من قاضی قائنی داعی فرقه هستم نه احمد اشکور او در زندان است .

ابومسلم گفت .

ـ سردرنمیاورم . موضوع چیست مهدی کوتوال دژ کجاست چه اتفاقی افتاده است .

سیدنا رو کرد به قاضی حسین گفت .

ـ به ابومسلم داماد خواجه نظام الملک بگو اوضاع از چه قرار است تا در مراجعت به اصفهان بتواند گزارش ماموریتش را به اطلاع پدرزن خود برساند .

قاضی حسین گفت .

ـ دژ الموت سقوط کرده ابومسلم . وما به قدرت رسیده ایم مهدی کوتوال سابق دژ یک فرد عادی بیش نیست او طبق دستورات ـ سیدنا با تو ملاقات کرد . همه نگهبانان به کیش باطنی درآمده اند و برای غیر باطنی . در اینجا جائی نیست ولی خون کسی ریخته نشد .

ناگهان این فکر به مغز ابومسلم راه یافت که با یک حمله سریع ، ماموریت خود را با کشتن سیدنا انجام دهد . . .

درحالی که نگاهش به سیدنا بود . به آرامی دست خود را به زیر جامه اش برد تا کاردی را که در زیر نیم تنه اش مخفی کرده بود بیرون بکشد و آن را در قلب سیدنا جای دهد .

قاضی حسین که او را زیر نظر داشت . . . در یک چشم بهم زدن نوک کارد خود را به پشت گردن ابومسلم گذاشت و گفت .

ـ حرکت نکن ابومسلم .

ابومسلم با نگهبان بطرف سیدنا حمله ور شد . .

همان دم قاضی حسین تنه محکمی به او زد . . .

ابومسلم ، تعادلش را از دست داد و بر کف اتاق افتاد قاضی حسین پای خود را بروی سینه او گذاشت و گفت .

ـ باید میدانستی نمیتوانی کاری از پیش ببری .

درهمان موقع حسکا قصرانی و دهدار بوعلی اردستانی وارد اتاق شدند . . . حسکا گریبان ابومسلم را گرفت . او را از کف اتاق بلند کرد . پشتش را محکم بدیوار کوبید . . . و گفت .

ـ بیشعور احمق .

قاضی حسین ، جلو رفت ، دست به زیر نیم تنه ابومسلم برد و کارد را بیرون کشید ، و آن را جلو چشمان او گرفت ، گفت .

ـ اگر سیدنا اشاره کند ، تو را با کارد خودت به قتل میرسانم و جسدت را به اصفهان میفرستم تا خواجه نظام الملک بر جنازه ات گریه کند .

ابومسلم رنگ بصورت نداشت . در وحشت بسر میبرد هر آن منتظر فرمان قتل خویش از سوی سیدنا بود کمی بعد داعیان بزرگ

وارداتاق شدند . جمال‌رازی‌خطاب به‌حسین گفت .

ــ سیدنا ، فرمان بده تا ابومسلم را قطعه‌قطعه کنیم .

علی شهــرگرد ماوندی گفت .

ــ ابومسلم محکوم به‌مرگ است .

پادشاه علوی باخشم گفت .

ابومسلم همان کسی است که‌دررری ، قصدجان مارا داشت .

سیدنا دستش را بعلامت سکوت بلندکرد . .

وآنگاه گفت .

ــ ابومسلم را آزادش میکنیم تا به‌اصفهان برگردد وخبـــــر سقوط دژ الموت را به‌خواجه‌برساند .

ابومسلم ملتمسانه‌گفت .

ــ شمانباید مرا بکشید .

سیدنا گفت ،آرام باش ابومسلم ، قصدکشتن تو نداریم پذیرائی ازتودراین‌جاآن‌هم بوسیله مهدی‌کوتوال سابق دژ ، نمایشـــی بود ازقدرت ما امیدوارم بتوانی نمایانگراین‌قدرت برای‌پدررزنت باشی درضمن ازطرف من به‌اوبگوکه‌خیال بازپس‌گرفتن دژالموت را ازســـرش بیرون‌کند . چون تاوقتی من‌زنده هستم هیچکس را قادر به‌تصـــــر ف این‌دژ نیست ، درغیراین‌صورت اورا سرجایش مینشانم .

ابومسلم اندکی آرامش یافت پرسید .

ــ توچگونه‌این‌دژرا تصرف کردی ؟

سیدنا لبخندی خفیف بروی لبـــانش آورد گفت .

ــ بانیروی ایمان

ابومسلم درشگفتی شد . گفت .

ــ نیروی ایمان

سیدناگفت ،نیروی ایمان باطنیان چنان است که قدرت سلطان وخواجه نظام الملک رادرهم میکوبد . مادرآغاز کارهستیم وبزودی فرقه رابه دشمنان خود نشان خواهیم داد . خواجه نظام الملک همشاگردی من بودواکنون دشمن سرسخت من بشمار میرود ،من نیز همین احساس رانسبت به او دارم . زمانی خواهدرسید که پشت خواجه ازقدرت ونیروی فرقه مابلرزه درخواهد آمد . اومردی است که خزانه سلطان راحیف ومیل میکند . ازخزانه سلطان پاداشهای بناحق میدهد . بزودی بساط اوراواژگون خواهم کرد تاجائی که علمای سنی مذهب هم نتوانند کاری ازپیش ببرند . من درجستجوی پناهگاه جسمانی بودم تاباطنیان راجاومکانی باشد . اکنون دژ الموت رااشغال کرده ایم . . . به خواجه بگو اگرخیال بازپس گرفتن دژرادارد مابرای مبارزه بااوآمده ایم .

ابومسلم باآنکه خودرا یک قدمی مرگ میدیدولبه تیز شمشیررا بالای سرخود حس میکرد . ازقدرت نظامی سلطان ملکشاه دادسخن داد . . .

جمال رازی باخشم گفت .

ــ سیدنا ،این مردرا باید خاموش کرد .

سیدنا بالحنی محکم که کلمات همچون سرب گداخته ازدهانش خارج میشد گفت .

ــ ابومسلم یاوه گوئی میکند . . .اومردیست ازپای افتاده که نه قدرتی داردونه دل وجراتی قدرت و جراتش به هنگامی است که درمقرفرمانداررری نشسته باشد یادراصفهان ودرکنارپدرزنش. . . .

اوحق دارد ازقدرت نظامی خواجه‌نظام الملک سخـــن بگوید لیکن سخنانش تنهی ازواقعیات است .

اوبه اینجاآمده بود تا ماموریت نافرجام خودرا دررری کـــه دستگیری من بود جبران کند واکنون خودرا دردژ الموت میبینـــــد همان دژ تسخیرناپذیرکه بدست فرقه ما سقوط کرده است .

سیدنا اندکی مکث کردوبعدا اینطورادامه داد .

ــ این مردنماینده طبقه ملاکین است همان مردمی کـــه برطبقه زارع فرمان میرانندوازاین راه ثروت اندوخته اند .

رهبری این طبقه را مردی ریاکاربرعهده داردکه اسمـــش خواجه‌نظام الملک است اودرزبرورو کردن حسابهای دیوانخانه وبذل وبخششهای بیجا به اطرافیان خود مردی سخاوتمند است چون ازبیـــت المال می بخشد نه ازثروت خود .

ابومسلم سکوتش را شکست .

ــ تودروغ میگوئی حسن . . . . خواجه‌نظام الملک مـــردی صحیح العمل است این اتهامات برازنده اونیست اگرراست میگوئی با من به اصفهان بیاوآنچه راکه میدانی بسلطان بگو .

سیدنا بالبخندی آمیخته بخشم گفت .

ــ یکبارچنین کردم ولی خواجه باخدعـــه و نیرنـــــگ آنگونه رفتـــارکرد ، ازحیف میلها وبذل وبخششهای بیحساب اوپـــرده برداشتم . اولی اوازترس خشم سلطان حسابهای دیوانخانه راکـــــه من تنظیم کرده بودم بهم ریخت چون میدانست اگرآن دفاتربنظـــــر سلطان برسد مقام وآقائی خودرا ازدست خواهد داد .

آن خدعه ونیرنگ اورا امروزجواب دادم .

این دژ تسخیرناپذیراکنون پناهگاهی است .

برای من ویاران وفادارفرقه . . . ماازاین دژ به مبارزات خودمان علیه خواجه ادامه میدهیم . . . . وتوکه اسمت ابومسلم اســت

اگردرمراجعتبا صفهان وری علیه ما سخنی برزبان بیاری . . . مامورین مخفی من تورا به قتل میرسانند .

ابومسلم گفت .

ـ آزادم کنید .

سیدناگفت .

آزادت میکنم تا پیغام مرا بخواجه برسانی و آنچه راکه دیده یا شنیده ای برای او شرح دهی . حتی برای علمای سنی مذهب هم بگوکه در دژ الموت چه دیده ای .

توآزادی ابومسلم ، ولی بیاد داشته باش که مأمورین من همه جا مراقبت هستند .

بعد روکرد به قاضی حسین ، گفت .

ـ ابومسلم را آزاد ش کنید تا آنچه راکه دیده و شنیده است به اطلاع پدرزن خود برساند .

ابومسلم گفت .

ـ توکه حسن هستی واین دژ را با حیله و نیرنگ تصرف کرده ای دیر یا زود در برابر سپاهیان سلطان از پای درخواهی آمد و در آن موقع دوراه برایت باقی میماند یا خودکشی کنی یا تسلیم شوی .

حسن پوزخندی زد گفت .

ـ آدم ابله و نادانی هستی ابومسلم ، من به سلطان احترام میگذارم ولی تا خواجه نظام الملک را از پای درنیاورم راحت نخواهم نشست . دررکه بودم و تو و مأمورینت و آن فاتک زیرک درجستجوی من بودید ظاهرا" یا باید خودکشی میکردم یا تسلیم میشدم ولی اکنون می بینی که در بالای صخره الموت جای گرفته ام و توکه فرمانداری هستی درمقابلم ایستاده ای .

حسن . با دست به اطرافیان خود اشاره میکند و چنین من

ـ اینها یاران وفادار من هستند ، کافیست اشاره کنم تا تورا از بالای صخره به پائین بیندازند . توبه لباس مبدل به اینجا آمدی که شناخته نشوی . ولی جاسوسان من تورا شناختند و ما برای پذیرائی از تو آماده شدیم .

ابومسلم لب فروبست و چیزی نگفت .

حسن از اتاق بیرون رفت .

همان شب دستور سیدنا را اجرا کردند .

ابومسلم و جمیل ساروغ را در حالی که سه تن نگهبان مراقب آنها بودند . از دژ خارج کردند و به قریه اندج بردند .

دستور حسن چنین بود . به ابومسلم اجازه ندهید شب را در اندج به صبح برساند و را در جاده قزوین رها کنید تا زود تر به اصفهان برسد و گزارش ماموریت خود را به خواجه بدهد .

نگهبانان نیز چنین کردند . ابومسلم و جمیل ساروغ را در یک فرسنگی قریه اندج در جاده ای که به سوی قزوین میرفت رها کردند .

حسن هر قدمی که برمیداشت یاد ستوری صادر میکرد هدفی جز نشان دادن قدرت فرقه اسماعیله نداشت . او با آنکه می توانست ابومسلم را به قتل برساند . چنین نکرد . او را آزاد کرد تا خواجه نظام الملک را از آنچه که در دژ الموت دیده بود آگاه کند .

او میخواست بخواجه نظام الملک دشمن دیرینه خود بفهماند که بدون داشتن سپاهی بر دژ الموت دست یافته است و آنجا را از چنگ پادگان سلطان خارج کرده و اکنون بر قدرت نشسته است .

فردای شبی که ابومسلم را آزاد کردند . . . مهدی کوتوال سابق دژ را آزاد گذاشتند که یا قبول دعوت کند و همان جا بماند یا راه ـ

خودرابگیردوازدژ خارج شود .

مهدی راه دوم راانتخاب‌کرد ودژ الموت راترک گفت . . .

اوائل‌سال ۴۸۵ هجری‌است .دوسال ازتصرف دژالموت بدست‌حسن‌ویارانش میگذرد . . . .

اودراین‌دوسال‌قلاع‌دیگری‌رابتصرف خویش درآورده ـ است . . . .دردیگرشهرهای‌ایران‌بخصوص در خراسان ،قهستـــان ومازندران عده‌کثیری‌دعوت اورا پذیرفته‌اند .

همه‌جا صحبت ازقدرت حسن صباح است . قاضـــــی حسین قائنی‌داعی‌زیرک‌وسیاس فرقه ،ازطرف حسن درقهستـــا ن سرگرم دعوت‌مردم بکیش باطنی‌است .

ارکان‌حکومت سلطان‌ملکشـاه‌رارعب وهراس گرفتـــــه چرا که‌قتلهای‌پی درپی که‌بدست‌جاسوسان‌ازجان گذشته‌حسن‌صورت گرفته‌همه‌رامرعوب‌نموده است .

حسن‌میکوشید تامیان‌سلطان‌ملکشـاه وخواجه‌نظام‌الملک اختلاف اندازد .زمان‌این‌اختلاف موقعی فرارسیدکه‌ارسلان تـــاش وسپاهیانش‌که‌بدستورسلطان به‌پای‌الموت‌رفته‌بود تادژ رابازپـــــس بگیرد ،بدنبال شبیخون‌پیروان دژ وافرادی‌که‌دهداربوعلـــــــی اردستانی‌ازسوی قزوین‌اعزام داشته‌بود منهدم‌گشتندوغنائم زیـادی برجای‌گذاشتند وفراررابرقرارترجیح‌دادند . . .

شکست ارسلان تاش، قدرت ونفوذ حسن‌را دوچنـدا ن کرد . دراصفهان‌وضع بصورتی‌درآمد که‌قابل پیش‌بینی‌نبود .

احمدبن‌عبدالملک‌عطاش که‌ازجانب حسن ،دراصفها ن ماموریت داشت‌وشبکه‌جاسوسی‌وضدجاسوسی فرقه‌رادرآنجا رهبـــر ی میکرد .بوسیله‌جاسوسان‌خودکه‌دردولتخانه‌ر خنه‌کرده‌بودندازمشاجره

میان سلطان وخواجه وتمایل سلطان برای مسکوت گذاشتن مسئله فرقه حسن صباح باخبر میشود ودر سحرگاه یکی از روزهای ماه رمضان سال ۴۸۵ هجری بسوی الموت حرکت میکند . . .

احمد ، ابتدا تصمیم داشت اطلاعاتی راکه بدست آورده بود ، بوسیله پیکهای سریع السیر به الموت بفرستد ولی از آنجا که آن اطلاعات مهم بود واواطمینان داشت حسن در این باره دستورات تازه ای صادر خواهد کرد . صلاح کار خود را در این دید که شخصا " به خدمت حسن برسد واورا در جریان وقایعی که در دولتخانه روی داده بود بگذارد .

وقتی احمد به خدمت حسن رسید . . قبل از آنکه حرفی بزند ، سیدنا گفت .

ـ از اصفهان تا اینجا یک روز تاخیر داشتی احمد آن آن یک روز را در کجا بسر برده بودی و چه میکردی؟ .

احمد از تعجب دهانش باز ماند . پرسید .

ـ سیدنا ، من که هنوز تاریخ حرکت خودرا از اصفهان نگفته ام از کجا میدانید یک روز تاخیر داشتم .

سیدنا لبخندی خفیف بروی لبانش آورد گفت .

ـ خبر حرکت تو از اصفهان دیشب به من رسید .

احمد درشگفتی شد . دانست سیدنا ، علاوه بر جاسوسانی که در اختیار او گذاشته . جاسوسان دیگری در اصفهان دارد که بر کار شبکه تحت رهبری او نظارت میکنند . . . سکوت کرد و در این باره حرفی نزده سیدنا گفت .

ـ از وقایع دولتخانه بگو . حتما " اطلاعات مهمی بدست آورده ای که رنج راه را بر خود خریده ای .

احمد گفت .

ـ القائم . یکی ازمامورین ماکه دردولتخانه‌کارمیکند اطلاع دادکه‌بین ملکشاه‌وخواجه‌نظام الملک اختلاف‌افتاده است .

حسن‌خنده‌ای زیرکانه‌کرده‌گفت .

ـ واین‌همان‌چیزی‌است‌که‌انتظارش را داشتیم سالها پیش‌باید این‌اختلاف‌میان‌آنها بروز میکرد .ولی‌خواجه‌مردی زیرک‌ونیرومنداست .او به‌این‌آسانیها صدارت رارهانخواهدکرد .

مگرآنکه‌سلطان‌تصمیم‌قاطع بگیردواورا بایک فرمان عزل‌نماید بایدکسی‌راجستجوکردکه درسلطان نفوذ کلام داشته باشدوبتواند مارا به‌مقصود برساند .

احمد گفت .

ـ ترکان‌خاتون زوجه‌سلطان‌تنهاکسی‌است‌که‌میتواند سلطان راوادارب‌ه‌صدورفرمان‌عزل خواجه‌نماید .

حسن‌آهسته‌سرتکان‌داد .گفت .

ـ من‌هم به‌ترکان‌خاتون‌فکرمیکردم .اوچندان‌نظر مساعدی‌به‌خواجه‌ندارد .حتی‌این‌راهم‌میدانم که‌ترکان‌خاتون ازدیر بازبه‌تاج‌الملک‌ابولغنائم توجه‌خاصی پیداکرده...بایدترتیب عزل‌خواجه‌ونصب تاج‌الملک‌داده‌شود...ترکان‌خاتون‌تنهاکسی‌است که‌میتواندبماکمک‌کند .

احمدپرسید .به‌چه‌طریق‌باید عمل‌شود . ؟

حسن‌گفت .

ـ ترکان‌خاتون‌ندیمه‌خاصی داردبه‌اسم‌هاجرزنی‌است میانسال که‌درجوانی‌بسیارزیبابودودرآن‌هنگام دل‌به‌یکی‌از ـ

نگهبـــانان خاص‌سلطان‌بنام رشیدالدین‌بست . . .

تاآنجاکه‌اطلاع‌دارم آنهاباهم‌ازدواج‌کردند وامـــروز رشیدالدین‌فرمانده‌نگهبـــانان‌خاص‌سلطان‌است . . .اطمینـــــان دارم‌بااین‌اطلاعات‌موفق‌خواهی شد .

احمداندکی‌درفکرفرورفت .وآنگاه گفت .

ــ سیدنا ، منظورت این‌است‌که‌رشیدالدین‌راتهدیـــد به‌قتل‌کنیم تابما‌ملحق‌شودودستوراتمان‌رااجرا نماید .

سیدناگفت .

ــ منظورم این‌است‌که‌رشیدالدین‌رابه‌کیش باطنی دعوت کنی وبعدخودبخودهمه‌کارهاروبراه خواهدشد . . .اورابه‌فراموشخانه ببرتادرآنجاموفق‌شوی .

احمدخنده‌ای‌کرد .گفت .

ــ همین‌کاررااخواهم‌کرد .

سیدنانقشه‌کاررابرای‌احمدتشریح‌کرد . . .واو راروانـــــه اصفهان‌نمود . تاآنچه‌راکه‌سیدنادستورداده‌است‌اجرانماید . . . .

رشیدالدین ، مردی‌پنجاه‌ساله‌وشخص‌مورد اطمینـــــان سلطان‌بود . . . .خواجه‌نظام‌الملک‌بااومیانه چندان‌خوبی‌نداشـــت بدفعات کوشیده‌بودتااورابرکنار کندویکی‌ازنزدیکان‌خودرابجـــای اوبگمـــاردولی‌هرباربامخالفت سلطان‌روبروشده‌بود . . .

احمدبن‌عبدالملک‌عطاش‌بااطلاعاتی‌که‌دراین‌زمینـــــه بدست‌آورد . نقشه‌طرح‌شده‌ازطرف‌سیدنارابه‌موقع اجرا گذاشـــــت وکسی‌که‌مامورأجرای‌نقشه‌القائم‌بود .

همان‌کسی‌که‌در‌دولتخانه‌کار‌میکرد‌وازفدائیان‌بود و . . .

نقشه‌سیدنا‌به‌ایجاد رعب وهراس شروع‌میشد همـــان روش‌همیشگی‌که‌درواقع نوعی‌تهدید‌به‌قتل‌بود .

این‌روش‌چیزی جزجای‌دادن‌کارد‌درکناربستـــــــر شخص‌مورد‌نظربود ،گاه‌اتفاق‌می‌افتـــاد‌که‌کارد‌را‌با‌نامه‌ای‌بالای‌ســـر آن‌شخص آویزان‌میکردند . . .

بهرحال‌همیشه‌کارد‌فدائی‌همراه‌با‌نامه‌ای‌از ســـــوی فرقه‌بود . . . .این‌روش‌درواقع نوعی‌تهدید‌به‌قتل‌بوده‌وایـــــن تهدید سه‌شب‌متوالی‌ادامه‌مییافت . . .

مضمون‌نامه‌ای‌که‌درشب‌اول‌ودوم‌بدست‌شخص مـــورد نظر میرسید مضمونش‌این‌بود "به‌کسی‌حرف نزن‌واین‌نامه‌را ــ بسوزان " . . .ولی‌درشب‌سوم‌مضمون نامه‌تغییرمیکرد‌ودرآن‌محلی راکه‌برای‌شخص‌مورد نظرتعیین‌کرده‌بودند‌به‌اطلاعش‌میرساندنـــد واضافه‌میکردند که‌منتظرش‌هستند‌ودرپایان‌نامه‌با‌وهشدار‌میدادند که‌اگربه محل‌تعیین‌شده‌نیاید ،اورا‌به‌قتل میرسانند .

این‌روش‌درمورد‌رشیدالدین‌نیزبکاررفت . . .

کسی‌که‌کارد‌را‌درکناربستراوجای‌داده‌بودکسی‌جزالقائم‌نبود .

دربامداداولین‌شب ، همینکه‌رشیدالدین‌ازخـــــواب بیدارشدوچشمش‌به‌کاردکناربسترش‌افتـــاد برخودلرزید . تـــــرس به‌دلش‌افتـــادوبه‌کاردخیره‌شداودرباره‌قدرت‌مرموزونامرئی‌فدائیان حسن‌صباح‌بسیـــارشنیده بودحتی‌به‌این‌روش‌یعنی "کاردفدائـــی نیزآشنابود .وهرگزگمان‌نمیکردکه‌بین‌همه‌سران سیاسی‌ونظامـــــی حکومت‌سلجوقی‌مقیم‌اصفهان ، قرعه‌بنام‌اوزده‌باشند .

رشیدالدین ،باخوداندیشید .چرامن رااز من چه میخواهند منکه کاره‌ئی نیستم . . .وبعد دستش رابطرف کاردبرد آن رابرداشت ونامه رااز دسته کارد جداکردواینطورخواند .

"به‌کسی حرفی نزن نامه رابسوزان " . . .

رشیدالدین فی الفورنامه راسوزاند .ازاین میترسید که اگرنامه راپیش خودنگهدارد یحتمل آن نامه تصادفا "مفقود شود وبدست دوستانش برسدوآن وقت همه اورااز باطنیان خواهند دانست وآن نامه رادلیل برعدم اطاعت اوازدستورات سیدنامیدانند .

متوحش بودچه‌کاربکند .کاردرادرگوشه‌ای مخفی کرد مردد بودآیااین رازرا باکسی درمیان بگذاردویاآن رادرسینه نگهدارد ولی اوباید دراینباره باکسی حرف میزدتاازاضطراب درونیش کاسته شود . . . .

نزدیکترین کسی که میتوانست به‌اواعتماد بکندورازکارد فدائی راباواودرمیان بگذارد .زنش "هاجر "بود .چه‌کسی محرم تر ازاو ؟.

رشیدالدین روی این فکربرای هاجرکه ازشب گذشته دراندرون مانده بودپیغام فرستادکه هرچه‌زودتربه‌عمارت "قزل "بیاید . . .

آفتاب تازه بالا آمده بودکه هاجرسراسیمه واردعمارت قزل که محل مسکونی آنها بودوبااندرون چندان فاصله‌ای نداشت شد رشیدالدین همینکه اورامضطرب ونگران دیده گفت .

ـ چیزمهمی نیست عزیزم .

هاجرگفت .

ـ من هم قصد داشتم همین امروزصبح تورا ببینم .

رازی هست که باید با تو در میان بگذارم .

رشیدالدین متعجب شد پرسید .

ـ چه اتفاقی افتاده که این گونه مضطرب شده ای ؟

هاجر از زیر دامن پیراهن بلندش کارد کوچکی بیرون آورد ـ وگفت .

ـ امروز صبح این کارد را در کنار بسترم گذاشته بودند ـــــ یک نامه هم بدسته کارد بسته بودند . . .

این کار فدائیان حسن است . آنها از من چه میخواهند .

رشیدالدین گفت .

ـ من هم با چنین مشکلی روبرو هستم .

ـ پس آنها در کنار بستر تو ، یک کارد گذاشته بودند . ؟

ـ بله عزیزم . برای همین بود که تو را به اینجا خواستم که این راز را با تو در میان بگذارم .

ـ آنها از ما چه میخواهند .

ـ از خودشان باید پرسید .

هاجر مضطربانه گفت .

ـ ولی ما که نمیدانیم کاردها را چه کسی در کنار بستر مان گذاشته است .

رشیدالدین گفت .

ـ تا آنجا که اطلاع دارم روش آنها سه شب متوالی ادامه میابد .

ـ تصمیم داشتم موضوع را به ترکان خاتون بگویم .

ـ نه ، هرگز این کار را نکن . در این باره با کسی حرفی نزن .

این مشکل‌را خودمان باید حل‌کنیم .

هاجر که‌همچنان مضطرب ونگران بود گفت .

ــ ولی ما به‌تنهائی نمیتوانیم این مشکل بزرگ‌راکه‌جانمان راتهدید میکند حل‌کنیم .

رشیدالدین‌گفت .

ــ من دربـــاره‌فدائیان بیشتراز تومیدانم آنهاروش‌مخصوص بخوددارند . اگراین‌رازرابروز دهیم همان‌کسی که‌کاردرادرکنـــــار بسترمن‌وتوقرارداده هردومان‌رابه‌قتل‌میرساند بی‌آنکه‌شناخته‌شـــود باید صبرکنیم تابفهمیم چه‌کاردارند .

هاجراصرارداشت که‌موضوع‌رابه‌ترکان‌خاتون بگویدوازاو ــ کمک‌بخواهد . . .ولی‌رشیدالدین اورااز انجام این‌کاربرحذرداشـــت ویادآورشدکه جاسوسان حسن . درهمه‌جاپراکنده‌هستندوهمینکـــــه بفهمندا‌ین‌راز ازبین‌آن‌دونفربه‌خارج سرایت‌کرد دردم هروحشـــان رامیکشند .

هاجرآرام وقرارنداشت‌اوبرجان‌خودوشوهرش سخـــــت بیمناک‌بود . ولی‌رشیدالدین‌به‌اوقبولاندکه جاسوسان‌حسن‌رانمـــــی توانندبشناسند .

هاجرپرسید .

ــ حال‌میگوئی چه‌بایدکرد . ؟

رشیدالدین‌گفت .

ــ بایدمنتظـر دومین‌کاردودومین‌نامه‌باشیم .

وبعد سومین‌کاردوسومین‌نامه‌که‌درنامه‌سوم به‌ماخواهندگفت چه‌باید ــ بکنیم . . .اگر قصدآنهاکشتن‌ما بودهمان‌دیشب‌هردومان‌رامیکشتنـــد ولی‌آنهاهدف‌دیگری‌رااز تهدیدبه‌قتل‌مادنبال‌میکنند . خداکنـــــه

ازمانخواهندکه‌کسی‌رابه‌قتل‌برسانیم .وحشت من‌ازاین‌است‌که‌من یاتوراماورقتل‌یکی‌ازبزرگان بکنند . . .درآن‌صورت .وضع برای‌ما غیرقابل‌تحمل‌خواهد شد .

هاجرمتحیرشدگفت .

ــ چطورممکن‌است‌ازمابخواهندکه‌کسی‌رابه‌قتل‌برسانیم .

ــ من‌فقط حدس‌میزنم ، خداکند هدفشان چیزدیگری باشد .

ــ هدفشان هرچه‌باشدمن‌قبول‌نمیکنم .

رشیدالدین‌گفت .

ــ درآن‌صورت تورابطرزفجیعی‌میکشندوآن‌وقت با ازدست‌دادن توزندگی‌برای‌من‌سیاه خواهدشد .زندگی‌من‌تباه میشود . . .آنهاهرکاری‌گفتندبایدانجام‌بدهیم . . .حالابرگردبرگرد به اندرون‌واین‌رازرادرسینه‌نگهدار وبه‌کسی حرفی‌نزن . . .

هاجرگریست .گفت .

ــ من‌نگران‌توهستم عزیزم .توتنهاکسی‌هستی‌که‌دوستت دارم .

سربرسینه‌رشیدالدین‌گذاشت . . .

زن‌وشوهردرسکوت‌فرورفتند .به‌رویداد وحشت زائی فکرمیکردندکه‌گریزازآن‌امکان ناپذیربودوبهرطریق‌بایدتسلیم میشدند .

رشیدالدین‌درحالی‌که‌هاجررانوازش‌میکرد ،گفت .

ــ من‌اطمینان‌دارم‌که‌آنهاقصدجان‌ماراندارند .ترس من‌ازاین‌است‌که‌یکی‌ازما دونفررامامورکشتن‌کسی‌نکنند ، درآن‌صورت وضع غیرقابل‌تحمل‌میشود .

هاجرگفت .

اگرچنین ماموریتی به‌من‌واگذارکنند من ازترکان‌خاتون کمک‌میخواهم . مطمئنا "آنهائی‌که کاردرادرکناربسترمن‌وتو گذاشته‌اند ،ازخدمه‌هستند وشناختن‌آنهاچندان‌کارمشکلی‌نخواهد بود .

رشیدالدین‌گفت .

ـ نه‌عزیزم . شناختن‌آنهاکاری‌بس‌دشواراست .

توبه‌اندرون برگردوسکوت‌اختیارکن‌تاببینیم امشب چه‌پیش‌می آید ۵

هاجرگفت .

تمام‌شب‌رابیدارمی‌نشینم ببینیم چه‌کسی‌وارد اتاقم میشودوهمینکه‌اوراشناختم ،ترتیبی‌میدهم‌که ترکان‌خاتون‌اوراازـ اندرون‌اخراج‌کنند .

ـ حتی‌اگراوراشناختی‌نبایدسروصداراه بیندازی .

ـ ولی من‌نمیتوانم‌این‌وضع راتحمل‌کنم .

ـ ولی‌مامجبوریم ،اگرمرادوست‌داری‌بایدسکوت‌اختیار کنی .

وبعداورابوسید .

هاجر بطرف دراتاق‌رفت .رشیدالدین‌به‌او توصیه کردکه‌حالت‌طبیعی‌خودرابازیابدوباچشمان اشک‌آلود واردانـدرون نشود .

زن‌وشوهرهرکدام به‌محل‌کارخودبازگشتند .ولی‌ازفکر رویدادوحشت‌زای‌شب‌گذشته‌بیرون‌نمیرفتند دراندیشه‌شب‌دوم بودند

رشیدالدین وهاجر تصمیم گرفته بودند خواب را بر خود حرام کنند تا جاسوس حسن را که برای گذاشتن کارد در کنار بستر آنها داخل اتاقشان میشود بشناسند .

همینکه شب فرا رسید و همه جا در سکوت شبانه فرو رفت رشیدالدین که مسئولیت نگهبانان کاخ شاهی را بعهده داشت از مقر خود بیرون آمد تا پستهای نگهبانی را در داخل و محدوده کاخ شاهی سرکشی کند . . . .

رشیدالدین پیش خود حساب کرده بود که جاسوس ناشناخته باطنی بهنگام شب وارد اتاق او میشود تا ماموریتش را که قراردادن کارد در کنار بستر رئیس نگهبانان شاهی است انجام دهد . . .

رشیدالدین روی این حساب برنامه سرکشی پستهای نگهبانی را به سرعت انجام داد . وکمی قبل از نیمه شب به مقر خود بازگشت و از دیدن کارد که تا دسته در کف اتاق فرو رفته بود دچار حیرت شد . چند لحظه بهت زده به کارد نگریست . وبعد در اتاق را بست و با عجله جلو رفت ، نامه‌ای را که به دسته کارد بسته بودند باز کرد و اینطور خواند ، قرار ما به قوت خود باقیست " .

رشیدالدین دانست که جاسوس ناشناخته باطنی به مراتب از او زرنگتر است و همه حسابهای او برای غافلگیری و شناسائی جاسوس باطنی غلط از آب در آمده است . . .

رشیدالدین رد ، یا نشانه‌ای در دست نداشت که بداند صبح آن روز که او و زنش یکدیگر را در عمارت "قزل" ملاقات کردند جاسوس باطنی مراقبشان بوده و حتی مطالبی که بین آن دو رد و بدل شده بود بوضوح شنیده است . وروی این اصل زمان اجرای ماموریت خود را عوض کرده بود تا رشیدالدین نتواند او را بشناسد .

رشیدالدین پس از آنکه نامه را خواند ،آنرا سوزاند و در صندوق را باز کرد که کارد دوم را هم همانجا مخفی کند ،ولی از کارد اول اثری نبود . متحیر شد . صندق را بدقت جستجو کرد . ولی بی نتیجه بود با خود اندیشید شاید کارد دوم همان کارد اول باشد که جاسوس باطنی آنرا از صندوق بیرون آورده و در کف اتاق جای داده است . او کارد را در همان صندوق مخفی کرد . و در اندیشه شد که این مشکل هراس انگیز را چگونه حل کند .

رشیدالدین احساس ضعف کرد در برابر جاسوسان ناشناخته حسن صباح . که او را سخت به وحشت انداخته بودند خود میدانست بفرض آنکه یکی از جاسوسان را بشناسد ،نه فقط کاری از پیش نخواهد برد ،بلکه جان خودش هم به خطر خواهد افتاد ، وبضرب کارد جاسوسی که مراقب اوست به قتل خواهد رسید .

تا باسی از نیمه شب گذشته بیدار نشست و به موقعیت خطرناک خود اندیشید ،وبعد بیادش آمد که هاجر هم وضعی مشابه او دارد . با خود گفت "شاید او موفق به شناسائی جاسوس باطنی باشد" با عجله از اتاقش بیرون آمد که برای زنش هاجر ،پیغام بفرستد که میل دارد او را ببیند . . . ولی متوجه شد که شب از نیمه گذشته و با وجود آنکه درهای حرامسرا بسته شده رسیدن پیغام او به آنجا ممکن است سروصدا راه بیندازد . و از جاسوسان خواجه نظام الملک کسی هاجر را تا عمارت قزل یا هرکجای دیگر که محل ملاقات باشد تعقیب کند و به ماجرای بین آنها پی ببرد .

رشیدالدین دوباره به اتاقش برگشت . . . در را از داخل قفل کرد و کمی بعد به بستر رفت تا به خواب رود .

آفتـــاب تازه‌بالاآمده‌بودکه‌یکی‌ازخواجه‌های‌حرمســـرا به‌رشیدالدین اطلاع‌دادهاجردرعمارت‌قزل ،انتظار دیدن‌اورا ـ دارد . . .

رشیدالدین‌که‌خودتصمیم داشت‌برای‌زنش‌هاجرپیغا م بفرستد ، ازدریافت‌پیغـــام"ز نش‌خوشحال شدوشتابان‌به‌ســـــوی عمارت "قزل"رفت . . .زن‌وشوهرپس‌ازآنکه‌یکدیگررادرآغـــوش کشیدندوچندبوسه میان‌خودردوبدل‌کردند ، رودرروی‌هم‌ایستـادند.

رشیدالدین‌آهسته‌پرسید .

ـ اوراشناختی ؟ .

هاجربعلامت‌تاسف‌سرش‌راتکان‌داد ،گفت .

ـ نه‌عزیزم .اوزرنگترازمن‌بود . . .تو چطور . ؟

رشیدالدین‌درحالیکه دستهاجررادردستش‌میفشـــرد گفت .

ـ من‌هم موفق‌نشدم .

وبعد آنچه‌راکه‌درشب‌گذشته‌اتفاق‌افتـاده بود تعریف کرد . . . .

هاجرگفت .من‌هم‌وقتی‌ازخوابگاه ترکان خاتون‌باتاق خودبرگشتم .کاردی‌مشابه‌کاردشب‌اول ، درکناربسترم دیـــــد م ووقتی‌خواستم آنکاررادرصندوق‌مخفی‌کنم متوجه‌شدم‌کارداولی درـ جایش‌نیست .

رشیدالدین لختی‌اندیشیدوسپس‌گفت .

ـ بایداعتراف‌کنیم که‌جاسوسان‌حسن ،ازمن‌وتوبمراتب زرنگترهستند .حتی دراین‌موقع که‌من‌وتودراینجاگرم صحبت‌هستیم ممکن‌است یکی‌ازآنها مراقب ما باشد .

هاجر بالحنی که اضطراب اورا آشکار میساخت گفت .

ــ حالا چرا من و تورا انتخاب کرده اند .

رشیدالدین با ناراحتی گفت .

ــ نمیدانم . . . . هنوز نتوانسته ام بفهمم آنها از من و توچه میخواهند .

هاجر دستش را از توی دست شوهرش بیرون کشید گفت .

ــ اگر آنها یکی از ما دو نفر را مامور قتل یکی از مخالفین خود بکنند چه کار باید کرد . آیا باید هرکاری که آنها گفتند انجام بدهیم یا مخالفت کنیم .

رشیدالدین پس از چند لحظه سکوت گفت .

ــ اگر مخالفت کنیم هر دومان را میکشند .

ما در وضع بدی قرار گرفته ایم . من راجع به آنها زیاد شنیده ام .

هاجر بالحن شتابزده گفت .

ــ راجع به جاسوسان حسن هرچه شنیده ای تعریف کن میل دارم آنها را بهتر بشناسم .

ــ گمانم دیروز صبح توی همین اتاق برایت گفتم آنها چگونه مردمی هستند .

ــ بیاد ندارم چیزی گفته باشی .

رشیدالدین گفت .

ــ جاسوسان حسن در همان جا حتی در ارگ شاهی هم رخنه کرده اند ، آنها از بین مردم متعصب به کیش باطنی و وفادار به حسن انتخاب میشوند . میزان وفاداری آنها در حدی است که دستورات رهبر

فرقه‌را بدون چون‌وچرا انجام میدهند .

رشیدالدین اندکی مکث‌کرد وسپس‌افزود ،

ـ وجالا من‌وتوهدف مشخص‌جاسوسان‌حسن‌هستیم بزودی‌معلوم میشود آنها با ما چه‌کاردارند یاازماچه‌میخواهند .

درهمان‌موقع صدائی‌ازپشت دراتاق‌برخاست .....

رشیدالدین به‌سرعت بطرف دراتاق‌دوید . . . درراه‌گشودناگهان ازدیدن‌بلقیس، یکی‌ازکنیزان ترکان‌خاتون ، درپشت درخشکش زده . . . به‌اوخیره‌شد وبالحنی‌که‌نشانه‌خشمش‌بودگفت .

ـ پس‌توجاسوسی مارامیکردی .

ـ هاجرخودش‌را به‌رشیدالدین‌رسانیدوازدیدن بلقیس‌یکه‌خورد . گفت .

ـ توا ینجا چه‌کارمیکردی‌بلقیس .

ـ رشیدالدین‌گفت .

ـ جاسوسی مارامیکرد .

بلقیس‌بی‌آنکه‌ترسی به‌خودراه‌داده‌باشد درسکوت فرو رفته‌بودونگاه‌آرام وبی تشویش‌خودرا به‌رشیدالدین دوخته‌بود .

رشید مچ دست بلقیس‌را گرفت‌واورا بداخل اتاق‌کشید وپس‌ازآنکه‌سیلی محکمی به‌صورت‌اوزد گفت .

ـ حرف بزن جاسوس‌باطنی .

بلقیس‌سکوتش‌را شکست‌وبالحنی‌آرام‌گفت .

ـ ازمن چیزی‌نمی شنوی .

رشید خنجرش‌راکشید ،نوک‌آنرا بزیرگلوی بلقیس‌گذاشت وبالحن‌تهدیدآمیزگفت .

ـ اگر جواب‌سئوالم‌راندهی‌این‌خنجررا تا دسته‌درگلویت فرومیکنم .

بلقیس لبخندی بروی لبانش آورد گفت .

ـ این توهستی که از مرگ وحشت داری نه من . . .

وقت را تلف نکن مرا بکش . من با آغوش باز مرگ را استقبال میکنم .

هاجر پنداشت که لحن خشونت آمیز ، موثر واقع نمیشود ووضع را از آنچه که هست بدتر میکند .

او دست رشید را که خنجر را در مشت خود گرفته بود . پائین آورد و ـ بلقیس گفت .

ـ تو از کنیزان ترکان خاتون هستی ، ما خیلی خوب همدیگر را می شناسیم ، حالا بمن بگو چه کسی تو را بجاسوسی علیه ما واداشته بود .

بلقیس گفت .

ـ من مستقیما "از سیدنا دستور میگیرم و در اصفهان کسی را نمی شناسم .

هاجر خشمگین شد ، گفت .

ـ تو مستحق مرگ هستی .

بلقیس با لحنی محکم گفت .

ـ چرا معطلی بشوهرت بگو مرا بکشد من آماده مردن هستم .

رشید . یکی از جاسوسان حسن را بدام انداخته بود واکنون مردد بود با او چگونه رفتار بکند . آیا او را تسلیم نگهبانان کند تا به کیفر برسد یا آزادش کند و یا اینکه بدست خود بزندگی او خاتمه دهد . . .

رشید نمیدانست چه تصمیمی بگیرد . . .

هاجر از بلقیس پرسید .

ـ تو آن کارد را در کنار بستر من گذاشته بودی ؟

بلقیس‌گفت ، بهتراست طبق‌دستوری‌که‌به‌توداده‌اند عمل کنی .

رشیدگفت ، باتوچه‌کاربایدکرد ؟

بلقیس‌گفت .

ـ دراینمورد توباید تصمیم بگیری .

هاجرروکرد بشوهرش‌گفت .

ـ این‌خائن‌راتحویل‌نگهبانان بده‌تازیرشکنجه‌اورابحرف بیاورند .

رشید ترسیدوگفت .

ـ نه .آزادش‌میکنیم .

هاجرباعصبانیت‌گفت .

ـ بلقیس‌جاسوس‌حسن‌است ، بایدبه‌کیفربرسد .

رشیدخنجرخودرادرغلاف جای‌داد ، گفت .

ـ اگربلقیس‌رابه‌نگهبانان‌تحویل‌بدهم ، تو یامن‌شاید هم‌هردومان‌رابه‌قتل‌برسانند . بهت‌که گفتم‌فدائیان‌حسن ، دستورات اورابدون‌چون‌وچرا انجام میدهند .

بلقیس‌آهسته‌بطرف دراتاق‌رفت . . .

هاجرفریادزد .

ـ کجاداری‌میری‌جاسوس ؟

بلقیس‌لبخندی‌زد ، گفت .

ـ مگرنشنیدی‌رشیدالدین‌چه‌گفت . . . . شما نمیتوانید مراتحویل‌نگهبانان بدهید حتی‌این‌رازراهم نمیتوانیدفاش‌کنید .

اودراتاق‌راگشودوازآنجاخارج‌شد .

رشیدوزنش‌برای‌چندلحظه‌بیکدیگرخیره شدند .

هاجربالحنی‌که‌معلوم‌بوداحساس‌درماندگی میکندگفت .

ـ ما از چنگ جاسوسان حسن خلاصی نداریم .

رشید آهسته گفت .

ـ کارد سوم را امشب در کنار بستر مان میگذارند .

تو و من نباید سعی کنیم کسی را که وارد اتاقمان میشود بشناسیم . چارئی جز تسلیم نداریم . این راز را باید پیش خودمان نگهداریم در غیر اینصورت هر دومان را میکشند .

هاجر زیر لب گفت .

ـ بله هر دومان را میکشند .

رشید دست هاجر را در دست خود گرفت گفت ،

ـ اگر آنها مرا مامور قتل کسی کردند ، قسم میخورم که دستورشان را اجرا نکنم . حتی اگر پای جان خودم در میان باشد . . .

هاجر گفت .

ـ ولی تو گفتی اگر دستور آنها را انجام ندهیم هر دومان را میکشند .

ـ با آنها مبارزه میکنیم .

ـ ولی چطور میتوانیم با آنها مبارزه کنیم در حالی که جز بلقیس بقیه شان را نمی شناسیم .

ـ بگذار در اینباره بیشتر فکر کنم .

ـ من باید برگردم ممکن است ترکان خاتون احضارم کرده باشد .

رشید الدین مشت گره کرده اش را چند بار در هوا تکان داد گفت .

ـ خودم هم نمیدانم چکار بکنم تسلیم شوم یا مقاومت کنم .

هاجردرحالی‌که‌بطرف دراتاق‌میرفت گفت .

ـ بالاخره‌یکی‌ازدوراه‌راباید‌انتخاب‌کنی .

کمی‌بعد ، آن‌دوعمارت قزل‌راترک‌گفتند .

درشب‌سوم ، خیلی‌زودتراز‌آنچه‌که‌انتظار میرفت کاردسوم‌رادراتاق‌رشیدالدین‌گذاشته‌بودند ، رشیدالدین برخلاف‌دفعات‌قبل‌که‌ازدیدن‌کاردفدائی مضطرب‌میشدوبااحتیاط دستش‌رابطرف‌کاردمیبرد ، درشب‌سوم بی‌آنکه‌احساس ترس‌کند کاردرا‌ازکف‌اتاق‌بیرون‌کشیدونامه‌ای‌راکه‌بدسته‌کاردبسته بودند ازآن‌جداکردواینطورخواند "یکی‌از فدائیان‌تورابمحل‌ملاقات راهنمائی‌میکند . . . "

رشیدالدین‌حدس‌زدکسی‌که‌قراراست‌اورابه‌محل ملاقات‌رئیس‌فدائیان اصفهان‌ببرد ممکن‌است ازخدمه‌ارک‌شاهی باشد . . .اوبه‌انتظارنشست‌وباخود اندیشید فدائیان‌بااوچه کاردارند ؟ . . .آیااورا‌مامورا‌جرای‌نقشه‌قتل‌کسی‌خواهندکرد ؟

یاازاوخواهندخواست‌که‌به‌سازمان‌فدائیان ملحق‌شود وبرای‌آنها جاسوسی‌کند . . .

رشیددرباره‌عملیات‌سازمان‌فدائیان بسیارشنیده بودوازاین‌میترسیدکه‌اورا‌مورقتل‌یکی‌از مخالفین‌حسن نمایند .

همینکه‌ارک‌شاهی درسکوت فرورفت‌واسم شب دراختیارنگهبانان‌گذاشته‌شد . . .چند ضربه‌بدراتاق‌رشید خورد . . .

رشیدالدین‌زیرلب‌گفت ،بایدخودش‌باشد . . .

وباصدای‌بلندگفت ،بیاتو .

دراتاق بازشد . . .اوازدیدن یاقوت یکی ازخدمه تـــــالار تشریفات یکه‌خورد . . .پرسید .

ــ بامن کارداشتی یاقوت ؟

یاقوت گفت .

ــ آمده‌ام که‌تورا به‌محل ملاقات ببرم .

رشیدالدین درحالیکه‌نگاهش به‌اوبود گفت .

ــ وقتی‌واردشدی ، حدس‌زدم ازجانب آنها آمـده‌ای چرابه‌آنها ملحق‌شد . ؟

یاقوت اخمهایش‌رادرهم کشیدگفت .

ــ درود برسیدناکه‌جانم فدایش‌باد .

رشیدالدین‌آهسته‌گفت .

ــ نبایدمی‌پرسیدم . من‌حاضرم .

یاقوت گفت .

ازدرپشت اصطبل‌خارج‌میشویم .

باهم‌ازاتاق‌خارج‌شدند . ازحیات خلوت‌گذشتنـــــــد به‌اصطبل که‌نزدیک‌شدند نگهبان‌آنجافرمان ایست‌دادوپرسید .

ــ کی‌هستی ؟

رشیدگفت رشیدالدین‌رئیس‌نگهبـــانان .

نگهبان‌پرسید اسم شب .

رئیس‌گفت نعل‌اسب .

نگهبـــان‌گفت راه‌عبوربازاست .

اوویاقوت‌ازبرابرنگهبان‌گذشتندواردااصطبل شدنـــد وازدرکوچکی‌که‌به‌کوچه‌پشت‌اصطبل باز میشدبیرون‌رفتند مقـــدار راهی‌که‌ازآنجادورشدند . رشیدالدین‌پرسید .

ــ مقصد ماکجاست . ؟

یاقوت گفت .

ــ نمیدانم من ماموریت دارم تورا بهمکیش خود بسپارم اومقابل درمسجد "جامع عتیق" منتظراست عجله‌کن .

رشید بدنبال یاقوت حرکت کرد . شهر در سکوت وخاموسی شبانه فرورفته بود گهگاه صدای شبگردها ازکوچه‌ها دوردست شنیده مـی شدکه برای آگاه یکدیگر ندا درمیدادند .

رشیدالدین ، درحالیکه شانه به شانه یاقوت گام برمـــی داشت ازپایان راهی که جلو پایش گذاشته بودند واوناگزیر ازپیمـود ن آن راه بود ، بیمناک بود . هراس بدلش را یافته بود ازجاسوســـا ن خواجه نظام الملک وحشت داشت ، وحشت ازاینکه اگرآنها ازملاقـا ت او باباطنیان اطلاعاتی بدست بیاورند وخواجه را درجریان بگذارنـــد سرنوشتی وحشتنـاک به انتظـارش خواهد نشست .

رشید برای رسیدن بمقام ریاست نگهبانـان سلطـــان ملکشـاه ، سالها تلاش کرده بود ، تلاشی که با اعتمـاد واطمینـــا ن ووفاداری همراه بود وحالا ناگهان موقعیت او دچارتزلزل شده بـــود احساس میکرد که بتباهی کشانده میشود اوخلاف میل خود بملاقـــات کسانی میرفت که دشمن سرسخت سلطان ملکشـاه وخواجه نظام الملـــک بودند و علمای سنی مذهب آنها را خارج ازدین خوانده وحسن و ــ یارانش را لعن ونفرین کرده بودند . . .

رشید چاره‌ئی جز قبول دعوت نداشت . بی چون وچـــرا باید تسلیم میشد وخلاف میل خود گام برمیداشت او ، وقتی با یاقـوت روبرو شد ودانست که او ازباطنیـان است چنان درشگفتی شدکـــه موقعیت زنش هاجررا ازیاد برد واکنون درکوچه‌های تاریک اصفهـــان بدنبـال یاقوت درحرکت بود وبیادهاجرّوموقعیت خطرناک اوافتـاد

وازخود پرسید .

برای اوچه اتفاقی افتـاده است ؟ . .

رشید سکوت میان خودویاقوت راشکست وپرسید .

ـ هاجر راکجا بردند . . . ؟

یاقوت بالحنی خشک جواب داد .

ـ راجع بهاجر چیزی نمیدانم من فقط مامور رسانـــد ن توبه هم کیش خود هستم .

رشیدالدین کمی تند شد ،گفت .

ـ هاجر هم وضع مرا داشت .

یاقوت بالحنی آمرانه گفت .

ـ آرام باش رشید . بهتر است به موقعیت خودت فکر کنی .

ـ گفتی به موقعیت خودم فکر کنم . خبلی خوب حالا مـــی خواهم بدانم چرا مرا انتخاب کردید . ؟

من چیزی نمیدانم من فقط دستورات را انجام میدهـــم

ـ آنها از من چه میخواهند همانهائی که به تو دستـــور دادند مرا به ملاقاتشـان ببری ؟

ـ نمیدانم .

رشیدالدین دوباره پرسید .

ـ آن کسی که به تو این ماموریت را داده اسمش چیست ؟

یاقوت گفت .

ـ من اجازه ندارم اسم اورا فارش باید اراده کند واسمش را به تو بگوید در غیر اینصورت اورا نخواهم شناخت هر دستوری کـــه که به تو میدهد بدون چون وچرا باید انجام بدهی .

رشید باخشم گفت .

ـ همان موقع که تورا شناختم ، حق این بود ، دستور میدادم دستگیرت کنند و شکنجه‌ات دهند .

یاقوت بالحنی محکم گفت .

ـ ولی این کار را نکردی چون میدانستی به قیمت جان خودت تمام میشود . من ماموریت دیگری هم داشتم به من دستور داده بودند اگر سروصدا راه بیندازی تورا بکشم . حتی همین حالا هم می‌توانم تورا بکشم . تو هیچ کاری نمیتوانی بکنی . خاموش باش تا تورا به مقصد برسانند . تو درید قدرت ما هستی .

رشید لب فرو بست و با خود اندیشید که سکوت کند تا بمقصد برسد ، ورود روی کسی که امر به احضار او داده است قرار بگیرد و او را شناسائی کند و آنگاه برای نابودی کانون باطنیان در اصفهان نقشه‌ای حساب شده طرح کند .

رشید و یاقوت به مسجد عتیق رسیدند . . .

اکنون که نام مسجد جامع عتیق به میان آمد ، لازم است شرح کوتاهی درباره این مسجد قدیمی در حاشیه داستان آورده شود مسجد جامع عتیق از قدیمی ترین مساجد اصفهان است که در انتهای بازار بزرگ و در محله شاهنشاهان واقعست این مسجد در ابتدا آتشکده بوده و تاریخ بنای آن به ۱۲۵۰ سال قبل میرسد که تا بحال چندین بار خراب و نوسازی شده است . قدیم ترین تاریخی که در مسجد یافت میشود با نام ملکشاه سلجوقی توام است یعنی ۴۸۵ـ ۴۶۵ هجری که در گنبد قبله دیده میشود . آنچه کتیبه موجود در مسجد گواهی میدهد مسجد جامع عتیق به امر سلطان ملشکا ه بن الب ارسلان و با نظارت خواجه نظام الملک طوسی ساخته شده

است وبنام خواجه‌نظام الملک مشهوراست . درسال۱۴ هجری‌یکی‌از ملاحده ، درآن‌آتش انداخت‌ومسجدرادستخوش حریق ساخـــــت ودرزمان‌سلطان‌محمـــودآنراتعمیرنمود .

پاسکال کست‌درسفرنامه‌خوداینطور نوشته‌است طـــو ل مسجد ۱۴۱وعرض‌آن ۱۴۲متر ، صحن داخلی‌بطول۶۵متروعـــــرض ۵۵متر . دروسط‌آن‌حوضی است‌که‌درروی‌آن‌اتاقی‌گلدسته‌مانـــــــد ساخته‌شده‌است که‌میگویندا‌صل‌بنیـــادآن‌ازقدیم بوده‌وبرای‌مقـــــر درس ساخته‌شده‌است .

مسجد جامع عتیق‌دوطبقه‌داردطبقه‌فوقانی‌شامـــــل حجره‌وغرفه‌هاوطبقه‌تحتانی‌ایوان‌مانند میباشد مسجددومهتـــابـی بزرگ‌درطرفین حوض‌بمشرق‌ومغرب دارد . درچهار طرف‌مسجـــــد چهارایوان‌بزرگ‌که ایوان‌سمت‌جنوبی‌بلندتروعریض‌تراست بنـــام "صفه صاحب" معروف‌است ،که‌صاحب‌بن‌عبـــاد درآن تدریـــس میکرده‌است . درصفه‌صاحب‌متبری‌هفت‌پله قراردارد‌که‌جنـــــــس آن‌ازچوب‌کهگیلوئی‌میباشد که منبت‌کاری‌بسیـــارممتازی‌دارد .

درطرف‌مغرب‌مسجدایوانی‌است‌معروف‌به‌ایوان — "اســتـــاد "که‌ازآجرهای‌تراش‌بطورمقرنس‌بناشده وسقف آن‌از — قطاربندهای‌عالی‌تزئین‌یافته‌است . . . درطرف‌مشرق‌مقابل‌ایوا ن استـــاد ،ایوان "شاگرد "است که‌مشابه‌اولی‌ودرهمان‌سال‌بناشد ه وصفه‌عمرعبدالعزیزدرعقب‌آن‌قراردارد ،گویندد‌ونفربناکـــــــه یکی‌سمت‌استـــادی‌ودیگری‌شاگردی‌داشته‌درکاربناءاین‌دوایوا ن مشغول‌شدند .استـــادباحوصله‌و صبر ،ایوان غربی‌راساخـــــت وشاگر درمدت‌قلیلی‌ایوان‌شرقی‌را . . . ایوان‌استادمتجـــــا و ز ازسیصدسال‌است بدون عیب برپاماندەولی‌ایوان‌شاگردروبـــــه ویرانی میرود .

علاوه‌برشبستان‌خواجه‌نظام‌الملک شبستان دیگری‌درعقب‌آن‌است‌که‌بازبه‌اسم‌خواجه‌مشهوراست .

مسجدجامع عتیق‌دارای‌هشت دراست ، ازاین‌قرار .

۱ــ درسمت شمال‌در "سبزی"که‌به‌در "خاکی "هم معروف است . درسردرعبارتی‌است‌که‌به‌سال ۶۷۰هجری‌وباخط کوفی‌وکاشی معرق‌نوشته‌شده‌است‌وبه‌کتیبه‌آقاسلطان‌شناخته‌میشود .

۲ــ درزاویه‌شمال‌غربی دری‌است‌موسوم به "سرقبر آخوند "که‌آن‌رادرشاهنشاهان‌هم میگویند .

۳ــ درشرقی مایل‌به‌شمال بنام "صفه‌عمر "که‌به‌درسنگ تراشانی‌هم شهرت‌دارد .

۴ــ درشرقی مایل‌به‌جنوب‌که‌بابازارعام بازمیشود .

۵ــ دروسط دالان‌بزرگ‌که‌درانتهای‌آن دری‌قراردارد که‌به‌کوچه‌معروف‌به "مرده‌شویها "بازمیشود .

۶ــ درجنوب غربی دری‌است‌که‌به‌کوچه "مرده‌شویها " بازمیشودوبه‌سال۹۹۹ساخته‌شده است .

۷ــ دری‌که‌درطرف مغرب محاذی کوچه "مفسره " بزرگست‌که‌به‌بواسحاقیه‌مشهوراست .

۸ــ درشمال‌غربی‌نیزدری‌وجوددارد .

باصل‌داستان‌برمیگردیم . . .

همینکه‌یاقوت ورشیدالدین به‌مسجدجامع عتیق‌رسیدند رشیدپرسید .

ــ محل‌ملاقات۲اینجاست ؟

یاقوت گفت .

ــ همراه‌من‌بیا . هم‌کیش‌من‌درداخل‌مسجد منتظرست

اوتورا بمحل ملاقات خواهد برد .

آن دووارد مسجد شدند . . بطرف شبستان خواجه نظام الملک رفتند . . . بنیمه راه که رسیدند از سوی شبستان صدای مردی برخاست .

ـ کی هستی ؟

یاقوت ایستاد و پاسخ داد .

ـ هم کیش .

آن مرد دوباره پرسید .

ـ اسم رمز . ؟

یاقوت گفت .

ـ عقاب سفید .

آن مرد گفت .

ـ اکنون میتوانی جلو بیائی .

یاقوت و رشید الدین بطرف شبستان رفتند . . .

رو در روی آن مرد قرار گرفتند . . . یاقوت و آن مرد با این عبارت «سلام برسیدنا "بیکدیگر سلام و خوش آمد گفتند .

صدای آن مرد بگوش رشید الدین آشنا بود ، آنقدر آشنا که در شناخت او تردید نکرد ، وزیر لب اسم او را بزبان آورد .

ـ القائم .

آن مرد که کسی جز "القام "نبود اسم خود را اززبان رشید "شنید ، وگفت .

ـ بله ، من القائم هستم رشید .

رشید حیرت زده گفت .

ـ پس تو ، . . . تو هم از باطنیان هستی .

القائم بالحنی محکم گفت .

ــ توهم به‌کیش‌ما درخواهی‌آمد .

رشید بتندی‌گفت .

ــ من ،نه‌هرگز .

یاقوت‌روکرد به‌القائم وگفت .

ــ حرکت‌کنید .

القائم ،دستش‌را به‌بازوی‌رشیدالدین‌گرفت گفت .

ــ عجله‌کن‌رشید . داعی‌ما ،انتظـار دیدنت‌رادارد .

آن‌دوبراه‌افتـادند که‌ازمسجدخارج‌شوند . . .

بین‌راه‌رشید پرسید .

ــ داعی‌شمااسمش‌چیست . ؟

القائم‌گفت .

ــ من‌اجازه‌ندارم‌اسمش‌رافاش‌کنم .

رشیدگفت تووياقوت‌خائن‌هستید .

القائم بتندی‌گفت .

ــ خاموش‌باش‌رشید .

رشیدگفت ،آیااین‌خیانت‌نیست‌که‌از دولتخانه‌حقـوق میگیریدودرعوض‌خدمت‌حسن میکنید .

القائم‌گفت .

ــ سیدنا ، مارابه‌راه‌رستگاری‌کشانده‌است ،طرفدارا ن سیدنا ، مردانی‌باایمان‌هستند ، درنتیجه همین‌ایمان‌بودکه‌آنهـــا موفق‌به‌تسخیردژ الموت شدند . همان‌دژ شکست‌ناپذیر . .وتوا ی رشیدباید بدانی که‌نیروی‌ما شکست‌ناپذیراست . وهیچ‌قدرتی‌رایارای درهم شکستن‌صفوف مستحکم باطنیان‌نیست .

رشید پرسید .

ـ داعی شما از من چه میخواهد . ؟

القائم گفت .

ـ از داعی بزرگ ما بپرس .

رشید سکوت کرد . . پس از عبور از کوچه‌ها و محلات به محله طوقچی "رسیدند . . . القائم دستمالی از جیب خود بیرون آورد و به رشید گفت .

ـ به من دستور داده‌اند ، چشمان تورا ببندم .

رشید گفت .

ـ حدس میزدم ، ولی یادم نمیرود که ما در محله هستیم .

القائم گفت .

ـ از تو هیچ کاری جز اجرای دستورات داعی بزرگ ساخته نیست ، به خودت وعده نده .

بعد دست به کارد برد تیغه آنرا جلو چشمان رشید گرفت و اضافه کرد .

ـ اگر هوا تاریک نبود ، برق این کارد چشمانت را خیره میکرد . به من دستور داده‌اند اگر تو خلاف دستورات عمل کنی این کاردرا تا دسته در سینه‌ات جا میدهم .

رشید با لحنی که معلوم بود به وحشت افتاده است گفت .

ـ تا اینجا دستورات را انجام داده‌ام .

القائم با دستمال ، چشمان رشید را بست و سپس دست او را گرفت و بهمراه خود برد . از آنجا تا محل ملاقات چندان فاصله‌ای نبود . ولی القائم برای آنکه رشید را به اشتباه بیندازد و در ذهن او راه را پر پیچ و خم و طولانی جای دهد . او را در طول کوچه "جماله" چند بار گرداند ، و بعد مقابل در مخفی گاه داعی بزرگ ایستاد

پس ازآنکه اسم رمزرا برزبان آورد ، درمخفی گاه بروی آنها بازشد .

رشیدالدین رابدرون خانه بردند ، دالان تاریک بود کمی بعدازانتهای دالان مردی با مشعل وارد دالان شد . بی آنکه میان فدائیان دردالان کلامهاردوبدل شود . رشیدالدین رااز دالان عبوردادند وازپلکان آجری زیرزمین پائین رفتند . وبعد بدستورداعی بزرگ دستمال ازچشمان رشیدالدین برداشتند . روشنائی مشعلها چشمان اورا ناراحت کرد . وبعد نگاهش را به دوروبر خوداندا خت . همه آنهائی که درآنجا بودند نقاب به چهره داشتند

صدای آمرانه مردی برخاست .

ـ رشید ، بیاجلو .

رشیدالدین چندقدمی بطرف صاحب صدا برداشت وایستاد پرسید .

ـ توکی هستی .

آن مرد گفت .

ـ من احمد پسر عبدالملک عطاش هستم .

رشید متعجب شد ، گفت .

ـ نه باور نمیکنم احمدکرباس فروش بازار ، داعی بزرگ اسماعیلیه باشد .

احمدازجا برخاست . . . رودرروی رشید ایستاد نقاب ازچهره خود برداشت گفت .

ـ حال شناختی من کی هستم .

رشید یک قدم بعقب برداشت وگفت .

ـ احمد پسر عبدالملک عطاش؟ . . . ازمن چه میخواهی .

احمد بالحنی محکم گفت .

ـ ازتو میخواهیم که دستورات سیدنارا انجام دهی حتی

اگر بتو دستور داده شد که خواجه نظام الملک را بقتل برسانی بـــدون چون وچرا باید ماموریت خود را انجام بدهی واگر فکر میکنی کـــــه میتوانی علیه ما قدمی برداری ، سخت در اشتباه هستی چون جاسوسان ما مراقبت هستند وخیلی راحت میتوانند تورا بکشند .

رشید مضطرب شد گفت .

ــ نه من نمیتوانم کسی را بقتل برسانم ، من رئیـــــس نگهبـــانان سلطان ملکشـــاه هستم .

احمد گفت .

سه شب متوالی در اتاق وهر شب یک کارد در کنار بستـــرت گذاشتند .

آن کسی که آن ماموریت را انجام داد ، خیلی راحـــــت میتوانست آن کارد را در سینه تو جای دهد .

ماموریت او هنوز هم بقوت خود باقی است .

رشید مضطربانه گفت .

ولی من در هیچ محفل یا مجلسی علیه شما حرفی نزده ام .

احمد گفت اگر غیر از این بود به تو اخطار می کردیم واگـــر به روش خود ادامه میدادی فرمان قتلت صادر میشد . تو در مقام رئیـــس نگهبـــانان سلطان ملکشـــاه باقی میمانی ولی هر موقع دستوری از جانـــب ما به تو رسید بیدرنگ باید مأموریتت را انجام دهی .

رشید با آنکه سخت به وحشت افتـــاده بود برای نجـــات خود از وضعی که با آن روبرو شده بود تلاش میکرد واین تلاش در واقـــع مقاومت در برابر احمد بود . . .

رشید گفت .

ــ تو نمیتوانی مرا مجبور به قبول کیش خود تان بکنـــــی من دستورات سیدنا را انجام نخواهم داد .

احمد با خونسردی گفت .

ـ ما ترتیب کار را طوری داده‌ایم که تا آخر عمرت یک باطنی باشی .

او به جمع نقابداران نزدیک شد . . . دست یکی از آنها را گرفت و او را بطرف رشید برد . . . هر دو رو در روی رشید الدین ایستادند . . . احمد به نقابدار گفت ،

ـ نقاب از چهره بردار تا رشید بداند برای او راه بازگشت وجود ندارد .

نقابدار از نقاب از چهره خود برداشت . . . ناگهان رشید از دیدن او آه تعجب آوری کشید ، دهانش از تعجب باز ماند و زیر لب گفت .

ـ هاجر .

هاجر زن رشید الدین با لحنی محکم گفت .

ـ بله رشید ، خیلی وقت است من به کیش باطنی درآمده‌ام اکنون هرچه میگویند باید اطاعت کنی . در غیر اینصورت نه فقط مرا نخواهی دید . بلکه کشته خواهی شد .

رشید با لحنی که نشانه تعجب و حیرت او بود خطاب به هاجر گفت .

ـ پس تو ، از باطنیان هستی و من نمیدانستم .

هاجر گفت .

ـ اکنون همه چیز را فهمیدی .

رشید با خشم گفت .

ـ تو چطور جرات کردی دعوت باطنیان را قبول کنی .

هاجربالحنی محکم گفت .

ــ این جرات راسیدنا ، بمن داد بی آنکه زور یا تهدیـــدی درکارباشد بکیش باطنی درآمدم واکنون ازتوکه شوهرم هستی میخواهم قبول دعوت کنی وبا من واردجروبحث نشوی .

ــ نه من هرگز قبول دعوت نمیکنم .

هاجر به احمد نگریست وسپس برشید گفت .

ــ دراین صورت جسد تورا بدولتخانه برمیگردانند .

رشید برخود لرزید وگفت .

ــ اینها عقل تورا دزدیده اند .

هاجر گفت .

ــ نه رشید ، کسی عقل مرا ندزدیده این توهستی که هنـــوز درتاریکی بسر میبری .

احمد خطاب برشید گفت .

ــ هاجر بدومین مرتبه از هفت مرتبه مذهب ما رسیده است واکنون ماذون اصغر است . وبزودی ماذون اکبر خواهد شد .

رشید نگاهی بزنش انداخت ، وآنگاه به احمد بن عطاش ــ گفت .

ــ این مزخرفـات چیست شما زن مرا ازراه بدربرده اید .

احمد بن عطاش ناگهان خشمگین شد . دست به کـــــارد برد . نوک تیز آنرا بگلوی رشید گذاشت وگفت .

ــ زبانت رابگیر اگر یکبـار دیگر بمذهب ما توهین کنـــی بااین کاردگلویت راسوراخ خواهم کرد .

رنگ ازصورت رشید پرید . . هاجر اوراوادارکرد که از احمـد

احمدبن عطاش معذرت بخواهد . . .

احمد درحالی که به رشید مینگریست گفت

ــ غیرازتووزنت ، ماهفت نفرهستیم وحالا درباره تورأی میگیریم .

رشید وحشت زده پرسید .

ــ رأی برای چه میخواهید رای بگیرید ؟

احمد گفت .

ــ رأی برای کشتن تو .

رشید مضطربانه گفت .

ــ رأی شما هرچه باشد منصفانه نیست .

هاجر گفت .

ــ اگر رأی به کشتن تو بدهند ، همین امشب اجرا میشود .

رشید درحالی که به زنش خیره شده بود گفت .

ــ این نفسابدارها تو را چیز خور کرده اند .

احمد باخشم فریادزد .

ــ ساکت باش رشید .

بعد رو به جانب آن شش نفر کرد گفت .

ــ هرکدام از شما که با کشتن رشیدالدین موافق است دست خود را بلند کند .

هرشش نفر دست خود را بلند کردند ، احمد نیز رای به کشتن رشید داد . . .

رشید با صدای لرزان گفت .

ــ برای این میخواهید مرا بکشید که مذهب شما را قبول نکردم .

احمد گفت .

ــ برای این تورا میکشیم که اسرار فراموشخانه مارا باخـــود به‌گور ببری .

رشید ملتمسانه گفت .

ــ قسم میخورم به‌کسی حرفی نزنم .

هاجر گفت .

ــ بی‌فایده است . آنها تورا میکشند . قبول دعوت باطنـــی شرط زنده ماندن توست .

به‌اشـــاره احمد بن عطاش دوتن ازفدائیان جلو آمدنـــــد ودرپشت سر رشیدالدین قرارگرفتند .

احمد روبجانب هاجر کرد ، گفت .

ــ غیرازلغوحکم قتل رشید ، هرچه میخواهی بگوتـــــا آنرا انجام دهم .

هاجر گفت .

ــ میخواهم بارشید تنها باشم .

ــ احمد گفت .

ــ اگر منظورت این است که من وآن دوفدائی ازشما دونفـــــر دورشویم ، موافقم .

هاجر گفت .

ــ منظور من هم همین بود .

احمد به‌آن دوفدائی اشـــاره کرد به‌جای خود برگردنـــــد وخود نیز به‌جمع نقابداران پیوست .

آنچه‌راکه درجستجویش هستی درمذهب باطنی میتوانـــی پیداکنی .

رشید آهسته پرسید .

ـ تو اینطور فکر میکنی .

ـ بله من هم مثل تو گمراه بودم و اکنون در راه حقیقت گام برمیدارم .

ـ تو بمیل خودت دعوت مذهب باطنی را قبول کردی .

ـ بله ، عزیزم و حالا از تو میخواهم که به خاطر من دعوت آنها را قبول کنی .

رشید در سکوت فرو رفت . در حالی که نگاهش به هاجر بود . احساس کرد هنوز او را همانند نخستین روزهائی که عشق هاجر بدلش راه یافته بود دوست دارد . او را با تمامی وجودش میپرستید آنطور که تار و پود وجودش را از عشق او بهم بافته اند .

رشید به صورت جذاب و دوست داشتنی هاجر می نگریست و احساس میکرد که دلش مالامال از عشق اوست . با خود اندیشید چطور میتوانم با او که عشق ابدی من است وداع کنم ، وداعی که با خون من همراه است نه ، به خاطر اهم که شده قبول دعوت میکنم ، زندگی در کنار او به من لذت میبخشد . چقدر باید احمق باشم که عشقم را فدای یکدنگی و حمقا تم کنم . "

همینکه لبخندی خفیف بروی لبان هاجر نقش بست رشید سکوتش را شکست و آهسته گفت .

ـ قبول میکنم .

هاجر به وجد آمد ، سر بجانب نقابداران برد و با صدای بلند گفت .

ـ رشید قبول دعوت کرد .

نقابداران یکصدا گفتند . علیکم رشید .

احمد از جا برخاست ، بطرف آنها رفت و رو در روی رشید ایستاد پرسید .

ـ آیا مذهب باطنی را قبول کردی .

رشید پاسخ داد .

ـ آری قبول کردم مرا هم از خودتان بدانید ،

احمد گفت .

ـ تورا از پیروان وفدائیان سیدنا میدانیم ، همه ما گوش بفرمان او داریم وحالا با صدای بلند بگو .

کلم الناس علی قدر عقولهم .

رشید با صدای بلند تکرار کرد .

ـ کلم الناس علی قدر عقولهم .

احمد دست راست خود را بر شانه راست رشید گذاشت وبالحنی محکم گفت .

ـ من احمد بن عبد الملک عطاش فرستاده سیدنا ، تورا که رشید الدین نام داری به مرتبه مستجیب مفتخر میکنم . از این پس تورا رفیقان مینامیم ، واکنون باید سوگند یاد کنی که دستورات واوامر سیدنا را بدون چون وچرا انجام دهی .

رشید سوگند یاد کرد .

احمد گفت ، هشدار ما به تو این است که اگر از دستورات سرپیچی کنی یا راه خطا به پیمائی به کارد یکی از فدائیان وبدستور سیدنا کشته خواهی شد .

شش نقابدار از جای برخاستند بی آنکه نقاب از چهره خود بردارند به ترتیب جلو آمدند وهرکدام پس از آنکه لحظه ای دست راست خود را بر شانه راست رشید می گذاشت ، جای خود را به نفر بعدی میداد . .

بدین ترتیب رشید الدین رئیس نگهبانان سلطان ملکشاه مذهب باطنی را پذیرفت . . . .

درفراموشخانه اسماعیلیه دراصفهان موقعی که احمد بن عطاش ، بارشیدالدین صحبت میکرد ، هاجر همسر رشید را در مرتبه دوم از هفت مرتبه مذهب اسماعیله خواند .

حال که صحبت از هفت مرتبه یا هفت مقام این مذهب بمیان آمد بجاست که در اینباره سخنی چند گفته شود .

برای پیروان مذهب اسماعیلیه هفت مرتبه یا هفت مقام وجود داشت وکمتر کسی از آنها میتوانست از مرتبه دوم پای فراتر بگذارد وبمرتبه سوم برسد عدد هفت (۷) در تعالیم اسماعیلیان مقام مهمی داشت . واین عدد را مقدس میدانستند . چنانکه پیروان این فرقه برای وصول بکمال هفت مرتبه را باید می پیمودند ، وعقل کل در هفت تن تجسم یافته ، آدم ، نوح ، ابراهیم ، موسی ، عیسی محمد بن عبدالله ومحمد بن اسماعیل (اسماعیل پسر ارشد امام جعفر صادق بود .)

هفت مرتبه عبارت بود از .

۱ــ مستجیب ، کسی که نادانی خویش را دانسته ومورد آزمایش معلم قرار گرفته ومعلم تشخیص داده باشد که وی شایسته دعوت وتبلیغ است . مستجبیان را که افراد صفی اسماعیلی بودند رفیقان مینامیدند .

۲ــ ماذون اصغر ، مستجیبی را میگفتند که به اجازه معلم میتوانست از عده معینی ، با صلاحدید معلم دعوت وآنها را تبلیغ کند .

۳ــ ماذون اکبر ، مستجیبی که بکمال رسیده باشد وازطرف حجت ماذون باشد وهرکسی را که خود صلاح بداند ارشاد ودعوت کند .

۴ ــ معلم ، ماذون اکبری که پیشرفته ترین یکی از نواحی دوازده گانه تبلیغی اسماعیلیان فرمانروای جمله مستجیبان گردد

۵ ــ داعی ، معلمی که مطلقا "میتوانست درهر موضوع ومحلی که صلاح بداند بدعوت وتبلیغ بپردازد .

۶ ــ حجت یا "پیر "که واسطه امام وخلایق بوده است . به اعتقاد ایشان در عهد هر امام یک حجت بیش وجود ندارد وی معجز علمی "یعنی شناخت باری تعالی یا حقیقت همه زمانها)را از امام اخذ میکند وبدیگران میرساند . این دور ابخورشید وماه مثل زده اند که هرکدام تنها هستند ودر غیبت خورشید ، ماه بر مردمان نور می افشاند ، میان حجت وامام هیچ واسطه ای وجود ندارد .

۷ ــ امام چنانکه گفتیم به عقیده اسماعیلیان در هر عصر امامی معصوم برای تفسیر وتاویل رازهای نهفته درقرآن وحل دشواریهای این جهانی وآن جهانی وروشن کردن وگشودن پیچیدگی های احکام دینی وغیره هست ودر هر عصر بیش از یک امام نیست واو وجود حق را با معجز علمی ، یعنی با دلایلی که دیگران از آوردن آن عاجز باشند ثابت میکند .

امام زمان را همه بزعم ایشان ، فقط حجت میتواند بشناسد وبدین سبب کسانیکه حتی شب وروز با وی زیست میکنند نیز اورا نمی شناسند وفرق میان امام ونبی فقط در این است که وحی بر پیمبر نازل شده وبرامام نازل نمیشود .

حتما "پیش از مرگ امام فرزند او (که امام بعدی خواهد بود)بدنیا آمده است . بقولی دیگر بین قرن پنجم وهفتم هجری سلسله مراتب اسماعیلیان امام ، داعی الدعاه داعی کبیر ، رفیق لاصق (بمعنی "پیوسته وفدائی .)

لاصقان وفدائیان فقط باظاهر اصول اسماعیلیه آشنا بودند وصرفا "ازمراتب بالا اطاعت میکردند ولی آن طور که درباره فدائیان حق مطلب ادا شده است بنظر میرسد که اطاعت صرف آنها آگاهانه بوده است نه کورکورانه وتا حدی بباطن اصول فرقه اسماعیلیه آشنا بوده اند و بدان ایمان داشتند .

عملیات فدائیان که درواقع پلیس مخفی سیدنا محسوب میشدند خود مؤید این نکته است که ازروی ایمان وعقیده دستورات حسن را انجام میدادند واین ایمان آنها ناشی از آگاه باصول فرقه بود که با روحشان پیوند ناگسستنی داشت .

رشیدالدین باقبول مذهب باطنی ، عملا "وارد کار شد تبلیغ هاجر همسر زیباوجذابش دراوبگونه‌ای مؤثر افتاد که رشید دیگر آن سنی مذهب متعصب نبود اوبه مذهب باطنی تعصب بخرج میداد وبا موقعیتیکه داشت میتوانست یکی از مأموران مؤثر وبر جسته فرقه درد ستگاه سلطان ملکشاه باشد .

حسن دررسیدن به هدف خود درد ستگاه ملشکاه مهره نافذ ومؤثر تری داشت وآن مهره کسی جزهاجر ندیمه خاص ترکان خاتون نبود . اودستورات وتعلیمات سیدنا راکه ازطریق احمد بن عطاش دریافت میکرد ، زیرکانه بکارخویش مشغول بود ، ماموریت او پیاده کردن نقشه عزل خواجه نظام الملک ، ازطریق ترکان خاتون همسر سلطان ملکشاه بود .

درحالیکه جاسوسان در دولتخانه ، حرمسراوحتی د ر دستگاه خواجه نظام الملک فعالیت میکردند وهمیشه موفق بودند درمقابل آنها سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک قرارداشت . . . سرویسی که نه نیرومند بود ونه متشکل وبرای مبارزه باجاسوسان

حسن نیروی کافی دراختیارنداشت وجاسوسانش بدلیل‌نداشتن تعلیمات لازم باشکست روبرومیشدند .

سرویس جاسوسی خواجه‌نظام الملک دووظیفه خطیر وسنگین برعهده‌داشت‌جاسوسی وضدجاسوسی‌ولی بندرت ممکن بود باموفقیت‌روبروشدو برای جاسوسان‌خواجه‌هیچ‌چیزمهمتر ازپول‌ومقام مطرح نبود درحالیکه‌جاسوسان‌حسن به‌این‌دوعامل بظاهرموثرفکرنمیکردند .انگیزه‌آنان‌درانجام ماموریت های خطیرومرگ‌آورشان ،فقط‌ایمان‌بودکه‌باروحشان درهم آمیخته بود به‌آنان‌نیرومیبخشیدونیروئی‌که فقط مرگ‌میتوانست آن‌ایمان آهنین‌رانابودکند .

آنان‌ازمرگ‌هراسی‌بدل‌راه‌نمیدادند همچون‌توفانی سهمگین همه‌چیزرادرهم میکوبیدند وآن‌چه‌که‌مهم‌نبود بازگشت آنان ازمأموریتشان‌بودومهم این‌بودکه دستورسیدنااجراشود . . .

عدم قدرت ، هم‌آهنگی‌وهم بستگی درسرویس‌جاسوسی خواجه‌نظام الملک باعث‌میشدکه‌جاسوسان حسن نه‌فقط آنهارا شناسائی‌کنندومراقبشان‌باشند ، بلکه‌درمواقع اضطراری‌کارد مخصوص‌خودرابکاربرندوجاسوس خصم دیرینه‌سیدنارابدیار عدم بفرستند وقدرت خردکننده‌سیدنارا نشان دهندورعب وهراس‌بدلهاافکنندوالحق‌که‌پیروزی‌باآنهابود .

ضعف سرویس‌جاسوسی خواجه‌نظام الملک برای سرویس جاسوسی حسن‌اثردیگری‌داشت‌وآن‌گسترش‌شبکه‌جاسوسی دردستگاه‌سلطان‌ملکشاه‌بود .

دردنیای‌امروزنمیتوان‌انکارکردکه "پول" دربثمر رساندن‌هدفهای‌یک‌سازمان‌جاسوسی‌وضد جاسوسی عامل موثر بشمارنمیرود . . .بدست‌آوردن اطلاعات‌سری‌رقیب ،وحتی خرید

جاسوسان باصرف هزینه‌های‌هنگفت صورت‌میگیرد . . .

ولی‌بحث مامربوط است‌به‌سرویس جاسوسی خواجه نظام‌الملک که‌جاسوسانش‌فقط برای‌بدست آوردن دستمزدهای کلان‌این‌حرفه‌رادنبال‌میکردند وبرای‌آنها‌مهم نبودکه‌درماموریت خودموفق شوند یاشکست‌بخورند . . .

خواجه‌نیز برای‌بدست‌آوردن‌اطلاعات فرقه اسماعیلیه‌ازخرج‌کردن‌دریغ نمیکرد . . .اودشمنی دیرینه خود یعنی‌حسن‌صباح‌رانیک می‌شناخت ،به‌زیرکی اوآگاهی‌کامل‌داشت تلاش‌خواجه‌این‌بودکه‌بوسیله‌جاسوسان‌خوداز‌نقشه‌های‌حسن و فعالیتهای‌جاسوسان اوآگاهی‌یابدوخصم‌رادرجای‌خودبکوبد ولی‌اوهرچه‌بیشترتلاش‌میکرد ،کمتربه‌نتیجه‌دلخواه‌میرسید

خواجه طعم‌تلخ‌شکست درمبارزه باحسن رابارها چشیده‌بود ، وآن درسالهائی‌بودکه‌سعی دردستگیری‌اوداشت حتی‌درزمانی‌که‌جاسوسانش‌به‌او اطلاع دادند حسن‌واردری‌شده است .خواجه‌زبردست ترین‌جاسوسان‌خودراکه "فاتک "بودبه ری‌فرستاد ولی‌فاتک درراه‌ماموریت‌خودکشته‌شد واین بدلیل عدم‌آگاهی‌فاتک‌به‌امرجاسوسی بودکه‌میپنداشت ماموری‌موفق است .

سقوط‌الموت درمبارزه‌میان‌خواجه‌وحسن صباح فصل‌تازه‌ای‌گشود ،وخواجه‌بیش‌ازپیش پایه‌های صدارت‌خویش رامتزلزل‌دید ، وقدرت‌حسن‌راکه تا آن‌موقع دست کم‌گرفته بودپذیرفت ،بااین‌حال‌دستِ‌ازمبارزه‌علیه‌اوبرنداشت .

خواجه به‌علمای‌سنی‌مذهب تکیه‌کرده‌بود تااورادرمبارزه باحسن یاری‌دهند ، وباطنیـــان‌را "ملاحده " بنامند ، شاید که‌ا ز این‌راه‌مردم باطنیان‌راقتل‌عام‌کنند .

ولی‌اشکال‌کارخواجه‌دراین‌بودکه‌شبکه باطنیان در ــ اصفهان ودیگرنقاط ایران‌سری‌بودوکسی راازاعضای‌آن‌آگاهی نبود .

حسن‌دریافته‌بودکه‌تارسیدن‌به‌قدرت‌کامل فعالیـــــت پیـــروان‌اودرخفاباید‌صورت‌بگیرد .اوقدرت کامل‌خودرادرتضعیـف خواجه‌نظام‌الملک راهی‌اندیشید .بایدترتیبی‌میدادکه‌روابـــــط میان‌ملکشـــاه و خواجه‌به‌تیرگی‌گرایدتااوبتواندازآن‌بـهره‌بـهـــرداری کند .

بین‌رجال‌اصفهان‌تنهاکسی‌که‌میتوانست‌جای‌خواجـــه راشغال‌کندتاج‌الملک‌ابوالغنائم‌بود ،ولی بپای‌کاردانی‌وتیزهوشی خواجه‌نمیرسید .حسن‌نیز همین‌رامیخواست‌که‌شخصی‌نالایق‌برکسی صدارت‌سلطان‌ملکشـــاه‌تکیه‌بزند .

حسن‌بوسیله‌جاسوســـان‌خوداز‌آنچه‌که‌در اصفهـــــان روی‌میدادآگاهی میبافت .اوازخصومت‌میان‌خواجه‌وترکان‌خاتـــون همسرملکشـــاه‌مطلع بود .وتنها ازاین‌راه‌میتوانست‌خواجه‌رانابـــود کند .

حسن‌براساس اطلاعـــاتی‌که‌بدست‌آورده‌بـــــــود نقشه‌برکناری‌خواجه‌راازصدارت‌طرح‌کردو آن‌رابدست‌احمد بـــــن عطاش‌سپردتابه‌مرحله‌عمل‌درآورد .

احمدطبق‌تعلیماتی‌که‌ازسیدناگرفته‌بـــودعمـــــــل کرد .باآنکه "هاجر " ندیمه‌خاص‌ترکان‌خاتون‌بودوازعوامل‌موثـــر نقشه‌سیدنامحسوب‌میشد ،ترتیبـــی داده‌شدکه‌رشیدالدین‌شوهـــــر هاجر ،نیز به‌کیش‌باطنی درآیدتادروقایع پیش‌بینی شده‌بـهنگـــام

اجرای نقشه برکناری خواجه نظام الملک وهمچنین درواقع بعد از به ثمررسیدن نقشه ، بتوانند ازوجود رشیدالدین که نگهبان ارگ شاهی بود ، درپیشبرد هدفهای فرقه استفاده کنند . وگرنه رشیدالدین درموقعیتی نبود که بتواند ازعوامل مؤثر اجرای نقشه به حساب بیاید .

کمیته اجرای نقشه برکناری خواجه نظام الملک بنابه توصیه های هاجر وموقعیتی که رشید درارگ شاهی داشت ، تصمیم گرفت اورا به "فراموشخانه "بکشاند ، و درآنجا به اوتفهیم شود که درچه موقعیتی قراردارد و درضمن ، اگر خلاف دستورات فرقه عمل کند ، به قتل میرسد .

حسن باآنکه فرسنگها دور از اصفهان می زیست ، بوسیله سیستم ارتباطی که بین الموت واصفهان برقرار کرده بود ازوقایع ارگ شاهی ، دولتخانه ، حرمسرا و جلسات علمای سنی ، باخبربود

همانطور که قبلا "گفته شد ، حسن برای آنکه از فعالیت ودسته بندیهای دشمنان خود باخبرشود . نوعی سیستم خبررسانی برقرارکرده بود . این سیستم که بنام "سیستم ارتباط زنجیره ای "شناخته میشد . جز جاسوسان چابک سوار ، هیچ عامل دیگری درآن دخالت نداشت ونحوه خبررسانی بدین طریق بود که یک جاسوس ازمرکزشان بااسب حرکت میکرد . ودرنقطه ای که جاسوس دومی منتظرش بود ، نامه ها را به اوتحویل میداد وخود به مرکزشان مراجعت میکرد . . . جاسوس دومی بهمین طریق عمل میکرد . . .

دستورات حسن نیز بااستفاده ازارتباط زنجیره ای به داعیان ابلاغ میشد .

درروزهائی که میان ملکشاه وخواجه نظام الملک اختلاف افتاده بود... هاجر ، طبق دستوراتی که ازفرقه دریافت کرده بود ، آتش این اختلاف را ازطریق ترکان خاتون همسر ملکشاه دامن میزد ... ودرهرفرصت مناسب ازجاسوسان وخبرچینهای خواجه نظام الملک که در حرمسرا به جاسوسی مشغول بودند به ترکان خاتون اطلاعاتی میداد . واورا برای ضربه ای که بوسیله جاسوسان فرقه باید وارد میشد آماده میکرد .

چند شب بعد ازشبی که رشیدالدین ازفراموشخانه به ارگ شاهی برگشت ... احمد بن عطاش تصمیم گرفت نقشه را پیاده بکند ...

شب هنوز به نیمه نرسیده بود که عوامل اجرائی نقشه به ترتیب وارد فراموشخانه شدند .... آنان عبارت بودند از ، هاجر ، بلقیس ، رشیدالدین ، یاقوت والقائم ،

احمد بن عطاش آغاز سخن کرد .

ـ بنام سیدنا ، اکنون وقت آن رسیده است که ضربه نهائی را واردکنیم .... جاسوسان خواجه نظام الملک که در ارگ ـ شاهی ، دولتخانه وحرمسرا شناسائی شده اند . مامورین مخفی ما آنهارا زیرنظرگرفته اند ودقیقا " مراقبشان هستند .

رشیدالدین گفت .

ـ جاسوسان خواجه نظام الملک را نام ببر .

احمد بن عطاش گفت .

ـ فرقه تصمیم ندارد اسامی آنهارا فاش کند .

ولی چهره های شناخته شده ای هستند . هدف ما این نیست که آنهارا به قتل برسانیم . هدف مشخص ما چیز دیگریست . وقتی خواجه نظام الملک ازصحنه سیاست ایران طرد شود ومغضوب سلطان قرار

بگیرد سازمان جاسوسی اوازهم پاشیده‌میشود ودیگرسازمانی بنام سازمان‌خواجه‌وجود نخواهدداشت .

رشیدالدین‌گفت .

ـ من‌نمیدانم نقشه‌توچیست . .ولی‌اگر جاسوسان خواجه‌را بربائیم یاآنهارادرمحل‌کارشان به‌قتل‌برسانیم عملا "کار دستگاه‌صدارت‌خواجه‌دستخوش‌تزلزل‌ونابسامانی میشودوخودشرش راکم میکندودیگرنیازی‌به‌فعالیتهای‌سری‌برای‌برانداختن‌اونداریم .

هاجر خطاب به‌رشیدگفت .

ـ هیچکس نمیتواند ازدستورات سیدنا ، عدول کند ، خطوط اصلی مأموریت مارااومشخص‌میکند نه‌دیگری . . .

احمدبن‌عطاش‌گفت .

ـ باربودن یاکشتن‌جاسوسان‌خواجه‌کاری‌از پیش نمیرود . . .خواجه‌مردی‌زیرک‌وحیله‌گراست . بسهولت میتواند جای‌جاسوسان‌ازدست‌رفته‌خود راپرکند .اوسالهاست مصدر امور است .وخوب میداند چه‌بایدبکند . هدف ماخود اوست .باکنار رفتن‌خواجه ،جلو حیف‌ومیلهاوبذل‌وبخشش‌های‌نابجاوناحق گرفته‌میشود .

رشیدالدین‌که‌تاقبل‌ازقبول‌دعوت‌باطنیان دشمن سرسخت‌آنهابودوحتی درشبی‌که‌اورا به فراموشخانه‌بردندسر سختانه‌مقاومت‌میکرد .اکنون‌ازفدائیان‌حسن ، بشمارمیرفت وبرای‌نابودی‌خواجه‌نظام‌الملک پیشقدم بود .

وقتی‌سخن‌احمد به‌اینجارسید که‌جلو حیف ومیلهاو بذل وبخششهای‌ناحق‌ونابجای‌دستگاه‌صدارت‌خواجه‌بایدگرفته شود ،رشیدگفت .

ـ برای‌پایان‌دادن‌به‌صدارت‌خواجه‌فقط یک راه‌وجود

وجـــود دارد . . .کشتن‌او . .

احمدبن‌عطاش خنده‌ای‌کرد ،گفت .

ــ بله‌ساده‌ترین‌راه‌کشتن‌اوست ،ولی‌اگر درزمانی‌کـــه خواجه‌برمسند صدارت‌نشسته‌است ، به‌قتل برسد همه‌خواهـــنـــد گفت ، صدراعظم ایران‌به‌قتل رسید ، ولی‌سید نامیخواهـــنـــد خواجه مغضوب سلطان‌واقع شـود وبه‌فرمان‌سلطان‌ملکـــــــاه ازمقام‌خود برکناروخانه‌نشین‌شود . ودرحیات او به حســـــاب دیوانخانه‌رسیدگی‌کنندومردم بدانندکه‌او درزمان‌صدارتش چـــه حیف ومیلهائی‌کرده‌است .

احمدپس‌ازاندکی مکث‌اضافه‌کرد .

ــ کشتن‌خواجه‌بسیـــارآسان‌است . کافی‌است به‌یکـی ازخدمه‌اوکه‌ازفدائیان‌است دستورقتل‌خواجه‌رادریـافـــت کنـــد آن‌وقت‌دریک‌چشم برهم‌زدن‌اورابه قتل‌خواهدرساند .

ولی‌هدف‌ماکشتن‌خواجه‌نیست . به‌حساب سازیهـــا ی خواجه‌که‌تماما "به‌سوداوونزدیکانش‌صورت گرفته بایدرسیدگی‌شود مابرای برکناری‌او ازهیچ اقدامی‌فروگذارنمیکنیم .

القائم‌گفت .

ــ رشیدالدین‌ازماتندتراست .

رشیدگفت .

ــ دلیلش این‌است‌که‌بافلسفه‌مذهب باطنی‌آشنـــــا شده‌ام .

هاجرگفت .

ــ دلیل‌دیگرش ،آگاهی‌رشید به‌دستگاه‌فســـــــاد پذیرخواجه‌نظام‌الملک‌است .

رشیدبالحنی‌محکم‌گفت .

ــ من حاضرم خواجه‌نظام الملک را به‌قتل برسانم .

همه‌بیکدیگرنگاه‌کردند . . . احمدبن‌عطاش گفت .

ــ بفرض اینکه‌نقشه‌قتل‌خواجه‌درمیـــان باشد هیچگـــــاه این ماموریت بتوکه‌رئیس‌نگهبـــانان سلطان هستی واگذار نمیشود .

رشید پرسید .

ــ به‌چه‌دلیل ؟

احمدگفت .

ــ بدلائل‌زیادی دلیل‌اولش این‌است‌تواز افـــرا د تعلیم دیده‌سازمان‌فدائیان‌نیستی‌تویک‌باطنی‌هستی‌وبمقتضـــــا ی موقعیتی که‌درارک‌شاهی‌داری‌میتوانی بطریقی‌دیگربسیدنا خدمـــ ت کنی .

هاجرسربجانب‌احمدگرداند ،گفت .

ــ فکرمیکنم‌ازاصل‌مطلب دورشده‌ایم .

احمدگفت .

ــ لازم‌بود توجه‌رشیدالدین‌رابنکات مهمی‌کـــــــ ه نمیدانست‌جلب‌کنم . . .وحالامیتوانیم‌وارداصل مطلب شویم‌وبـــه جزئیات‌نقشه‌طرح‌شده‌بپردازیم .

اونقشه‌ای‌راکه‌آن‌چندتن‌بایداجرامیکردند ،بوضـــوح تشریح‌کرد . . .قرارشد شب بعد ،نقشه درحرمسراپیـــاده‌شود .

دوشب‌بعدشبی‌بودکه‌سلطان ملکشـــاه‌پس‌ازصـــــر ف شام‌بخوابگاه‌ترکـــان خاتون‌میرفت .

عمارت برلیان‌که‌محل‌سکونت ترکان‌خاتون‌بود ازهـــز لحاظ برای‌پذیرائی‌سلطان آماده شده‌بود .

رشیدالدین طبق دستوروتعلیماتی‌که‌دوشب قبل باو داده‌شده‌بود . نگهبانان‌حرمسرارا‌ازفدائیان انتخاب کرد که‌مواظب حریم‌حرمسراباشند وبرآنچه که‌اتفاق‌می‌افتد نظارت داشته‌باشند .

پاسی‌ازشب‌گذشته‌بودکه‌سلطان ملکشاه‌واردعمارت برلیان‌شد . . . ترکان‌خاتون‌تاجلو پله‌های عمارت باستقبال‌همسر تاجدارش رفت . بعد باهم‌بتالارپذیرائی‌واردشدند .

کمی‌بعدازورود سلطان ، سفرهٔشام‌گسترده شد . . .

هاجرتنهاکسی‌بودکه‌افتخارخدمت داشت . . .

اوندیمه‌خاص‌ومورد‌توجه‌ترکان‌خاتون‌بود سلطان ملکشاه‌نیزهاجر رامورد‌لطف وعنایت‌خود قرار میداد . . . رشیدالدین‌همسرهاجر نیزمورد‌توجه‌سلطان‌بود . . .

بهنگامی‌که‌درعمارت‌برلیان‌جنب وجوش حکمفرما بودوهمه‌سرگرم پذیرائی‌ازسلطان‌وترکان خاتون‌بودند ، دربیرون عمارت ، درمحلی‌که‌نگهبانان باطنی‌بپاسداری‌مشغول‌بودند انتظارحکمفرمابود ، انتظار اینکه‌چه‌موقع سلطان‌به‌اتفاق ترکان خاتون‌واردخوابگاه‌میشود . . . وعمارت‌برلیان درسکوت فرو میرود . . .

رشیدالدین‌درمقرخویش‌که‌دورازعمارت برلیان‌بود غرق‌درافکارخودبود . . . یاقوت‌باووارد‌شدودرگوشه‌ای‌نشست .

- تنهانشسته‌ای‌رشید ؟

- وتومرا‌ازتنهائی‌بیرون‌آوردی .

- یاقوت‌گفت .

ـ زودتر ازاین می‌خواستم بیایم ،ولی فکرکـــــردم ممکن‌است‌تنهانباشی .

رشیدالدین‌ازجابرخاست‌گفت .

ـ ترجیح‌میدهم درباغ اطراف حرمسرا قدم بزنیم .

یاقوت‌گفت .

ـ هرطورمیل‌توست .

وازجابلندشدوبدنبال‌رشیدبراه‌افتـاد . . .

آنهابطرف باغ حرمسراحرکت‌کردند . . .رشیـــــد گفت .

ـ این‌حالت انتظـار خسته‌ام‌کرده .

یاقوت‌خنده‌ای‌کرد ،گفت .

ـ آدم‌عجولی‌هستی‌رشید ،آرام وخونسردبـــاش همانطورکه‌سیدناهست ،او بابردباری‌مشکل‌ترین مسائل‌راحـــل میکند .

رشیدپوزخندی‌زدگفت .

ـ اگرقراربود درصبروشکیبائی‌مثل‌سیدنا باشم،آن ـ وقت‌من‌هم‌سیدنا ،میشدم .وحال‌آن‌که‌او همتـاندارد .

ـ ولی‌شتاب وعجله‌کاررازبیخ‌وبن‌خراب‌میکند .

ـ برویم ببینیم اوضاع‌عمارت‌برلیان‌ازچه‌قراراست .

یاقوت‌ایستـاد ،گفت .

ـ نه‌رشید ،بهتراست‌به‌عمـارت‌برلیان‌نزدیک‌نشویم .

رشیدالدین‌باتعجب‌پرسید .

ـ به‌چه‌دلیل ،مگراتفـاقی‌افتـاده . . . ؟

یاقوت گفت .

ــ هیچ اتفاقی نیفتاده ،همه‌چیز طبق نقشه قبلی پیش‌میرود .

رشیدالدین گفت .

ــ مگرفراموش کردی که نگهبانان اطراف عملیات برلیان ازخودمان هستند .

ــ نه‌فراموش نکرده‌ام .

ــ پس علت اینکه نباید به‌آنجا نزدیک شویم چیست . ؟

یاقوت دستش را به‌بازوی رشید گرفت ، گفت .

ــ علتش این است که تو در مقر خودت باید باشی هیچ چیز غیرعادی نباید در مسیر اجرای نقشه ما وجود داشته باشد .

آن دوازراهی که رفته‌بودند ، دوباره برگشتند . . .

رشید گفت .

ــ ازحرفهای توچیزی دستگیرم نشد .

یاقوت خنده‌ای کرده گفت .

ــ من فقط خواستم وظیفه تو را که رئیس نگهبانان هستی یادآوری کرده باشم .

رشید گفت .

ــ فکرمیکنم منظور تو این است که وقتی سلطان مرا احضار میکند ، درآن موقع باید در مقرخودم باشم یادرراه بازدید شبانه ارگ شاهی .

یاقوت به‌آرامی گفت .

ــ خوشحالم که بالاخره دلیلش را خودت فهمیدی .

رشید پرسید .

ــ توفکر میکنی ما موفق شویم .

یاقوت بااطمینان گفت .

ـ درنقشه‌های سیدنا شکست وجودندارد . همه‌چیز حساب شده‌طرح میشود .واین ماهستیم که‌اگرکوچکترین اشتباهی مرتکب شویم ،همه‌چیزازبین میرود ،حتی خودمان .

رشید ، درحالی‌که‌زیرپایش‌رانگاه‌میکرد به‌آرامی گام برمیداشت ،گفت .

ـ فکرمیکنم حق باتوباشد .

یاقوت گفت .

ـ البته‌رشید . .پیروزی‌ازآن ماست .

رشیدگفت .

ـ تنهاآرزویم این است بخدمت سیدنا برسم .

یاقوت گفت .

ـ همه‌رفیقان این‌آرزورادارند ولی ملاقات‌او مشکل است . . .اینطورکه‌شنیده‌ام ، سیدنا هیچوقت ازدژ الموت خارج نمیشودفقط دستورمیدهد اوبمقام امامت رسیده‌است .

رشیدگفت .

ـ بهرقیمتی شده‌خودم رابه‌الموت میرسانم تاسیدنا رابببینم .

ـ اول‌باید موافقت احمدبن عطاش‌راکسب‌کنی .

ـ سعی میکنم .

حالابعمارت برلیان برمیگردیم .

سلطان ملشکاه پس‌ازصرف‌شام باترکان خاتون ابرازتمایل کردکه‌به‌اتفاق همسرش‌به‌خوابگاه‌برودوبه‌استراحت بپردازد .

آن دوازتالار غذا خوری خارج شدند وشانه به شانه هم بطرف خوابگاه حرکت کردند . . . ازخدمه عمارت ، فقط ها جر در التزام رکاب آنها بود . . . همینکه ملکشاه وترکان خاتون وارد خوابگاه شدند ودرخوابگاه بسته شد عمارت برلیان ازآن جنب وجوش افتاد . . . چراغهای تالار خاموش شد .

جز تعداد کمی ازکنیزان بقیه بدستور ها جرا ز عمارت برلیان خارج شدند . . .

عمارت درسکوت فرورفت . . .

پاسی ازنیمه شب گذشته بود . . . زنی که لباسی تیره رنگ پوشیده بود ازانتهای راهرو وخوابگاه گذشت ، مقابل دراتاقی که چسبیده بخوابگاه بود ایستاد نگاهی بدوروبر خود انداخت . . . بعد با کلیدی که آن را درمشت خود مخفی کرده بود دراتاق راگشود ، قدم به آنجا گذاشت ودررا آهسته بست .

آن اتاق خوابگاه مخصوص ترکان خاتون بود ، شبهائی که افتخار همخوابگی با سلطان ملکشاه را پیدا نمیکرد . . . درخوابگاه مخصوص خود به استراحت میپرداخت بین دوخوابگاه دری بود که ازهردوسو با پرده ای زربفت آنرا پوشانده بود .

زن صدای سلطان ملکشاه وترکان خاتون راکه با یکدیگر بصحبت نشسته بودند بوضوح می شنید ، درآنموقع ترکان خاتون راجع بمستمری یکی ازخدمه خود که بنا بدستور خواجه نظام الملک قطع شده بود با همسر تاجدارش صحبت میکرد وعمل خواجه را نوعی دخالت درامورحرمسرا میدانست .

ترکان خاتون ، بتحریک ها جرندیمه مخصوص خود ، این موضوع را درخوابگاه مطرح کرده بود که جزخود وهمسرش کس دیگری درآنجا نباشد .

سلطان ملکشاه وترکان خاتون ،هنوزازاین بحث خارج نشده بودند که ناگهان ازبیرون خوابگاه فریاد خشم آلودزنی شنیده شد .

ـ تودرخوابگاه ترکان خاتون چکارمیکنی .

صدای هاجرازسوی دیگربلند شد .

ـ آنجاچه اتفاقی افتاده ؟

فیروزیکی ازکنیزان ترکان خاتون خطاب به هاجرگفت .

ـ بلقیس ، درخوابگاه بانوی بانوان مخفی شده بود .

هاجرجلورفت وسیلی سختی به صورت بلقیس زد ،گفت .

ـ ـ جاسوسی میکردی .

بلقیس سکوت اختیارکرده بود . . .

ترکان خاتون ازخوابگاه خارج شد پرسید .

ـ چه خبراست .

هاجر تعظیمی کرد گفت .

ـ بلقیس خدمتکارباوفای شما جاسوس ازآب درآمده درخوابگاه شما مخفی شده بود باید مجازات شود .

ترکان خاتون باخشم گفت .

ـ مجازات نه ،این خائن رابایدشکنجه داد تا همدستان خودرامعرفی بکند .

ـ بعد نگاهش را به بلقیس دوخت پرسید .

ـ چه کسی به تودستورداده بود جاسوسی مرابکنی ؟

ـ بلقیس به سکوت خودادامه داد .

هاجرروبجانب ترکان خاتون کردگفت .

ـ بانوی من ، بی شک بلقیس برای باطنیان جاسوسی میکرده .

سلطان ملکشاه که در اوج خشم بسر میبرد فریاد زد .

ـ رشیدالدین کجاست . . . اطلاع بدهید فورا "بیاید .

هاجر شتابان از عمارت برلیان بیرون دوید تا به رشیدالدین اطلاع بدهد که سلطان امر به احضار او داده است .

ترکان خاتون از فرط خشم و ناراحتی ، برای چند لحظه موقعیت خود را از یاد برد چنگ به موهای بلقیس زد و در حالی که دندانهایش را بر یهم می فشرد گفت .

ـ حرف بزن . . بگو برای کی جاسوسی میکردی .

سلطان گفت .

ـ برای باطنیان . . . افراد حسن تا پشت خوابگاه تورخنه کرده اند .

بلقیس سکوتش را شکست ، گفت .

ـ من باطنی نیستم . . .

رشیدالدین وارد عمارت برلیان شد . . . سلطان ملکشاه روبجانب او کرد ، گفت .

ـ بلقیس در پشت خوابگاه مخفی شده بود و به سخنان ما گوش میداد . . . او را شکنجه بدهید تا بگوید بدستور چه کسی جاسوسی ما را میکرده همین امشب باید این راز کشف شود .

رشیدالدین گفت .

ـ قربان خاکپای همایون آسایت شوم . . .

بی گمان ، بلقیس برای باطنیان جاسوسی میکرده .

سلطان ملکشاه گفت .

ـ هنوز اعتراف نکرده . . از او زیر شکنجه اعتراف بگیرید .

بلقیس برای باردوم بزیان آمد .

ــ من باطنی نیستم .

رشیدالدین جلورفت .چنگ به بازوی بلقیس زدوگفت .

ــ پست فطرت خائن .

سلطان ملکشـاه فریـادزد .

ــ اورا ببریدوشکنجه اش بدهید تانام رئیس وهمدستـان خودرافاش کند .

رشیدالدین همانطـورکه بازوی بلقیس را درچنـگ خودگرفته بودگفت .

ــ اطاعت میشود قربان .

اورا ازعمارت برلیان بیرون برد .

هاجر ،بدستورترکان خاتون بانوی اول حرمسـرا بدنبال آنهارفت تاشاهد وناظر شکنجه دادن بلقیس باشد .و اعترافات اورالحظه به لحظه به اطلاع بانوی خودبرساند .

شکنجه خانه درکوشه باغ ارک شاهی ، ودرپشـت انبوه درختهای سربفلک کشیده ودوراز عمارات شاهی بود ،زیرزمینـی بودکه برای رسیدن به آنجا باید ازبیست پله آجری مارپیچ پائیـن می رفتند ،دیواره های این زیرزمین دهشتزا تماما "ازآجربودکـه باماده مخصوصی آنرابرنگ سیاه درآورده بودند ، درطول راه پلـه مارپیچ وهمچنین بردیواره های سیاهرنگ زیرزمین دهشتزا چنـد "پیه سوز "می سوخت وفضای آنجا راروشن میکرد .

بردیواره های شکنجه خانه ،وسائل شکنجه دادن مـوی برتن آدمی وبخصوص گناهکاری که پای بدانجا میگذاشت راست میکرد ومرگ راجلو چشمانش می آورد .

نوع وسائل شکنجه دادن ، یادآور قرون وسطی در اروپا بود . کسی که در آن زیرزمین مرگ آفرین حکومت میرد ، مردی بود "سماک " (بکسرسین) ومشخصات "سماک "ازاین قرار بود .

بلند قد ، چهره استخوانی ، چشمها فرورفته ، کله طاس وبینی عقابی شکل "او بکمک سه شاگرد خود به شکنجه دادن می پرداخت

زیرزمین را طوری ساخته بودند که فریادهای دلخراش محکوم به بالای پله ها نمیرسید .

در مسیر پله های مارپیچ سه درچوبی کارگذاشته بودند فریادها وناله ها در فضای زیرزمین می پیچید .

بی آنکه سماک وشاگردانش خم به ابرو بیاورند یا دستشان بلرزد . آنان مظهر بیرحمی وشقاوت بودند وبرفریادوناله ای که از گلوی محکوم خارج میشد . آنان شدت عمل بیشتری نشان می دادند تا جائی که محکوم حاضر به اعتراف شود . درآن صورت عملیات متوقف میشد ونوبت به مامورین میرسید که محکوم را تحت بازجوئی شدید قرار بدهند .

وقتی بازجوئی پایان مییافت گزارش امر به خواجه نظام الملک داده میشد وبندرت اتفاق می افتاد که محکوم به زندان برگردد . پس از بازجوئی ، طولی نمی کشید که فرمان قتل محکوم صادر میشد .

شغل وحرفه "سماک "تنها این نبود که محکومین را شکنجه بدهد . شغل اصلی اوجلادی ، بود . . . حکم قتل نیز بوسیله اوباید اجرا میشد . این شغل یعنی جلاد بودن ، درخانواده آنها موروثی بود . هیچیک ازشاگردانش نمیتوانستند بمقام اوبرسند

بعد ازاو پسرش"جلاد "میشد . . .هرگاه‌قبل‌ازآنکه پسراوبسن قانونی‌برسد ،سماک‌فوت‌میکرد ،ارشد شاگردان‌او امورشکنجه خانه‌راموقتا"بعهده‌میگرفت‌تاپسرجلاد بسن‌قانونی‌برسد . . . . . معهذا پسرجلاد ،درکناراو و شاگردان‌پدرش ،قرارمیگرفت تابه‌نحوه‌کارهاآشنا شود .

سماک ،دراکثرمواقع ، پسرخودرابه‌شکنجه‌خانه می‌آورد ،واین‌بهنگامی‌بودکه‌پسربسن‌دوازده سالگی‌رسیده‌بود سماک‌حتی‌درمقابل‌دیگران‌پسر ، سرازبدن‌محکومین‌جدامیکرد تاپسر ،احساسی همانندپدرداشته‌باشد ،بعبارت دیگرخون‌جلو چشمان‌اورابگیردوهمه‌چیزبرنگ‌خون‌دربیاید .

درقرون ۱۶ و۱۷و۱۸ درفرانسه‌واکثرکشورهای‌اروپای غربی‌وضع بدین‌منوال‌بود ،شغل جلادی‌ازپدربه‌پسرمیرسید واین‌میراث چندش‌آورجنبه‌قانونی‌پیداکرده‌بود ، ولی‌نه‌مثل‌همه قوانین مملکتی‌خودجلادهابه‌آن‌جنبه‌قانونی‌داده‌بودندکه این‌شغل ازخانواده‌آنهابیرون‌نرود .

بعنوان‌مثال‌بایداز "جارلزهنری‌سانسون "به‌سال ۱۷۵۷میلادی‌نام‌بردکه‌وقتی‌پدرچارلزمرد اونوزده‌سال‌داشت وقانونا"نمیتوانست‌جای‌پدررا بگیرد ،ولی‌مادرچارلزبرای‌آنکه دادستان‌پاریس این‌شغل‌رابه‌شخص‌دیگری‌ندهد ،تلاش‌خستگی ناپذیری‌راآغازکردوسرانجام دادستان‌راوادارکرد که‌تارسیدن چارلزبه‌سن‌قانونی ،ارشدشاگردان‌پدراوتبر مخصوص‌جلادی‌رابه حرکت‌درآورد ودرکنارسکوی‌اعدام‌بایستد . . . دادستان

پاریس بااین پیشنهاد موافقت کرد .ووقتی چارلزهنری سانسون بمقام جلادی رسید تاسال ۱۷۹۰ دراین شغل باقی بود وبیش از ۳۵۰۰ زن ومرد راگردن زد . . .اونیز جلادزمان انقلاب کبیر فرانسه بود ونامداران فرانسه آن روزراکه محکوم به اعدام شده بودند بدست اومی سپردند تاسرازبدنشان جداکند . . .

ازاصل مطلب کمی دورشدیم . . .سخن ازوضع شکنجه ـ خانه درزمان سلطان ملکشاه بود واینکه مردی به اسم "سماک" امورشکنجه خانه راادار ه میکرد . .

درآن شب وقتی رشیدالدین بامرسلطان ملکشاه مامورتحقیق ازبلقیس شد ،اورابطرف شکنجه خانه برد . . .ویکی ازنگهبانان رابدنبال "سماک "فرستاد تااورا ازخانه اش به شکنجه خانه بیاورد . . . .

درورود بشکنجه خانه قفل بود وتاآمدن سماک بایـد پشت دربانتظارمی ایستادند . . .درکنار رشیدالدین همسر اوهاجرایستاده بود .اوورشید . الدین درسکوت فرورفته بودند درچندقدمی آنهادوتن ازنگهبانان مسلح مراقب آن حوالی بودند که باطنیان یاهمدستان بلقیس برای نجات اواقدامی نکنند . . .

بلقیس سکوتش را شکست پرسید .

ـ بامن چه کارمیکنند .

رشیدالدین بالحنی تند گفت .

ـ خودت بهتر میدانی بایک خائن چه میکنند .

هاجرخطاب ببلقیس گفت .

ـ ازهمدستانت نام ببربگوبدستورچه کسی جاسوسی میکردی .

بلقیس گفت .

ــ من جاسوسی نمیکردم .

رشیدالدین پرسید .

ــ دراتاق پشت خوابگاه چه کار میکرد .

بلقیس جوابی باین سئوال نداد . . .

هاجر گفت .

ــ چرا لال شدی

رشیدالدین گفت .

ــ شکنجه های سماک زبان بلقیس را باز میکند .

یکـــی از نگهبـــانان که گفتگوی آنها را میشنید .

ــ آن زن خائن را بکشید .

رشیدالدین گفت .

ــ سماک ، این وظیفه خطیر را انجام میدهد .

بلقیس گفت .

ــمرا نکشید . من جاسوسی نمیکردم .

یکی از خدمه عمارت برلیان که غلام بچه ای بود .

پس از عبور از پشت نگهبانیها به شکنجه خانه رسید . . . .

دو نگهبان آن حوالی جلو او را گرفتند . . . رشیدالدین خطاب بـــــه نگهبانها گفت .

ــ بگذارید بیاید .

غلام بچه جلو رفت . . . هاجر از او پرسید .

ــ پیغام از جانب چه کسی است .

غلام بچه گفت .

ــ سروربانوان میخواهد تورا ببیند .

هاجربه رشیدالدین گفت .

ــ ترکان خاتون احضارم کرده .

رشیدالدین گفت .

ــ زود برگرد .

هاجربدنبال غلام بچه بطرف عمارت برلیان رفت . . . .

ترکان خاتون با انتظار دریافت خبر از سوی شکنجه خانه نشسته بود ومیخواست بداند بلقیس از چه کسی نام برده است . . . هاجر وقتی بخدمت ترکان خاتون رسید . . . اورا تنها دید سلطان ملکشاه آنجارا ترک گفته بود وبخوابگاه خود در عمارت زمرد رفته بود . .

هاجر بترکان خاتون اطمینان داد به محض اینکه سماک جلاد برسد بلقیس را تحت شکنجه قرار میدهد تا هرچه میداند بزبان آورد . . .

ترکان خاتون که هنوز در خشم بود گفت .

ــ جز باطنیان ، چه کس دیگری ممکن است بلقیس را وادار بجاسوسی کرده باشد .

هاجر آهسته گفت . خواجه

ترکان خاتون از شنیدن اسم خواجه ، نگان خورد . . . . .

آهسته سر تکان داد ، گفت .

ــ خواجه نظام الملک بله ممکن است .

هاجر گفت .

ــ اگر اجازه بدهید بشکنجه خانه برگردم . ممکن است سماک آمده باشد .

ترکان خاتون گفت .

ــ مراقب باش . سعی کن بلقیس بحرف بیاید .

هاجرگفت .

ــ بلقیس تحمل شکنجه‌ها را ندارد . . . خیلی زود بحرف میاید .

ترکان خاتون گفت .

ــ اگر خواجه در این کار دست داشته باشد باو امان نمیدهم .

هاجر حرفی نزد . . . با اجازه ترکان خاتون به شکنجه خانه برگشت . . . موقعی بآن جا رسید که سماک آمده بود .

وبلقیس را از پله‌های مارپیچ پائین می بردند . . .

هاجر خطاب بسماک گفت .

ــ بلقیس را همانند مردان شکنجه بده تا اعتراف بکند وحقایق را بگوید .

سماک خنده‌ای کرد و در حالیکه نگاهش به بلقیس بود گفت .

ــ فریادش را بآسمان خواهم رساند . . .

هاجر گفت .

ــ خوب بود یکی از شاگردانت را هم خبر میکردی .

سماک گفت .

ــ بشاگردانم احتیاجی نیست بتنهائی حاضرم ده محکوم مرد را شکنجه بدهم و سر از بدنشان جدا کنم .

وهمچون عقابی تیز چنگ بلقیس را از چنگ رشیدالدین بیرون آورد و او را بچهار میخ کشیده و دست بکار شد . . .

دو نگهبانی که بیرون شکنجه خانه بپاسداری مشغول بودند . یکیشان بدر شکنجه خانه نزدیک شد . . .

همان موقع فریاد دلخراش بلقیس را شنید و برفیقش

نقـــت

ــ سماک خون آشام دست بکار شده .

رشیدالدین شتابان از شکنجه خانه بیرون آمد . . . بطرف عمارت زمرد رفت . . . وبه سلطان ملکشـــاه اطلاع داد که بلقیـــــس نام کسی را که برای او جاسوسی میکرد بزبان آورده است .

سلطان پرسید .

ــ او کیست ؟ .

رشیدالدین گفت .

ــ خواجه نظام الملک .

سلطان ملکشاه از شنیدن نام صدراعظم خود تکان خـــورد درشگفتی شد گفت .

ــ خواجه نظام الملک .

رشیدالدین گفت .

ــ بله قربان . . . اگر به گفته این غلام اعتماد ندارید شخصا "به شکنجه خانه تشریف فرما شوید تا این اسم را از زبان بلقیـــس بشنوید .

سلطان ملکشـــاه لختی اندیشید و سپس گفت .

خیلی عجیب است .

آهنگ رفتن کرد . از عمارت زمرد خارج شد تا به شکنجه خانـه برود . رشیدالدین بدنبال او حرکت کرد . . .

ترکان خاتون نیز وقتی از ها جر شنید که بلقیس بدستـــور خواجه نظام الملک جاسوسی میکرده ، شتابان به شکنجه خانه رفـــت او زودتر از سلطان به آنجا رسیده بود و همینکه چشمش به همسر تاجـــدار

افتاد باعصبانیت گفت .

ـ بلقیس برای خواجه نظام الملک جاسوسی میکرد . این وضع غیر قابل تحمل است .

سلطان از بلقیس پرسید .

ـ برای چه کسی جاسوسی میکردی ؟

بلقیس نالید ، پلکهایش را اندکی بالا برد .

گفت .

ـ خواجه نظام الملک .

سلطان با خشم گفت .

ـ کار خواجه به آنجا رسیده که جاسوسی ما را میکند .

بعد رو کرد به سماک گفت .

ـ راحتش کن .

ودرحالی که رنگش برافروخته شده بود بطرف پله ها رفت ترکان خاتون نیز بدنبال او شکنجه خانه را ترک گفت . آن دو به عمارت زمرد رفتند .

کمی بعد . رشید الدین از شکنجه خانه بیرون آمد بدو نگهبان جلو شکنجه خانه گفت . که به پست نگهبانی خود بازگردند کمی بعد سه نفر از شکنجه خانه بیرون آمدند . یکی از آنها سماک بود وآن دو نفر دیگر زن بودند همان لحظه یاقوت ، به آنجا آمد به یکی از دو زن گفت .

ـ همراه من بیا .

زن که بیش از نیمی از صورتش را پوشانده بود از زن همراه خود که کسی جز هاجر نبود خداحافظی کرد و به همراه یاقوت براه افتاد . . .

یاقوت آن زن را از در مخفی که پشت اصطبل شاهی

واقع بود به‌کوچه‌باریکی‌بازمیشد خارج کرد . . .

شب‌هنوزبه‌آخرنرسیده‌بودکه‌آن‌دوبمحله بطوقچـــــــی رسیدند ووارد مخفی‌گاه‌شدند . . .

احمدبن‌عبدالملک‌عطاش‌یانتظـــارنشسته‌بود همینکـــه یاقوت‌وآن‌زن‌براووارد شدند . . .زن‌نقاب ازچهره‌خودگرفت‌وگفت .

ــ ما موفق‌شدیم .

احمد درحالیکه نگاهش‌ببلقیس‌بود ،لبخنـــــــد ی بروی‌لبانش‌آورد ،گفت .

ــ بایدهم موفق‌میشدیم . . .

بعدروکرد به‌یاقوت پرسید .

کسی‌ازاین‌رازآگاه‌نشده .

یاقوت‌گفت .

ــ نقشه‌مادرنهایت‌مهارت ودقت‌اجراشد . . .

سماک‌هم نقش‌خودراخیلی‌عالی‌بازی‌کرد . . .

دوباره‌احمدازاوپرسید .

ــ چه‌وقت‌قراراست‌بقیه‌پول‌رابه‌سماک‌بدهی ؟

یاقوت‌گفت .

ــ همینکه‌آفتاب‌بالابیاید‌اورادرقهوه‌خانه محلـــــــــه درکوچک‌خواهیم دید .

احمدگفت .

ــ خیلی‌مواظب باش‌که‌کسی‌ازاین‌رازبا خبرنشود . . . .

خوب‌ازشکنجه‌خانه‌بگو .

یاقوت‌گفت .

ــ بهتر است‌ازخودبلقیس‌بپرسی .

بلقیس ماجرا راازابتداتالحظه‌ای که‌از شکنجه‌خانه بیرون آمده‌بود برای‌احمد بن‌عطاش شرح داد ....

احمدگفت .

ـ باضربه‌ای‌که‌ما برصدارت خواجه وارد کردیم ...کار اوتمام‌است .

بلقیس‌گفت .

ـ وقتی سلطان‌ملکشاه‌گفتم که‌بدستورخواجه نظام الملک‌جاسوسی‌میکردم ...اوچنان‌خشمگین‌شدکه‌فرمان‌قتل‌مرا صادرکردوشتابان‌ازشکنجه‌خانه بیرون‌رفت .

احمدبن‌عطاش خنده‌ای‌کرد ،گفت .

ـ سماک‌هم دستورسلطان‌رااجراکرد .

بلقیس‌گفت .

ـ باآنکه‌میدانستم همه‌چیز علیه‌خواجه‌نظام الملک صحنه‌سازی‌شده‌وهیچ‌صدمه‌ای‌به‌من نمیرسد ...ازدیدن‌قیافه سماک‌سخت‌ترسیده‌بودم .

خنده‌هایش‌پشتم‌رامی‌لرزاند .

احمدگفت .

ـ این‌ازخصوصیات یک‌جلاداست ...حال‌به‌استراحت احتیاج‌داری .

بلقیس‌پرسید .

ـ ماموریت‌بعدی‌من‌چه‌خواهدبود ؟

احمدگفت .

ـ همینکه‌شب فرارسد ،تورا به‌اتفاق‌یکی‌ازفدائیان به‌الموت میفرستم ،تادرآنجادرامان‌باشی .

بلقیس‌گفت .

ــ حدس میزدم مرا به یکی از قلاع میفرستی . . .

ولی فکر نمیکردم ، الموت مخفی گاه من باشد .

ــ احمد گفت .

ــ این دستور سیدناست که تورا به آنجا بفرستم .

یاقوت ، به ارک شاهی برگشت تا به کسب خبر بپردازد . .

احمد بن عطاش از موفقیتی که نصیبش شده بود برخود می بالید اوضربه جبران ناپذیری به صدارت خواجه نظام الملک وارد کرده بود ودربرکناری خواجه تردید نداشت . . .

باطلوع آفتاب ، ماجرائی که در عمارت برلیان ترکان خاتون اتفاق افتاده بود ، دهان بدهان گشت . . .

خواجه نظام الملک تازه از خواب برخاسته بود که از ماجرا آگاهی یافت . . . او با همه خویشتن داری احساس ترس کرد ، ترس از آنچه که به او نسبت داده بودند . . . او با همه کاردانی و زیرکی ، فهمید که حسن ، دشمن دیرینه او ، درنهایت مهارت ضربه را وارد کرده است .

سلطان ملکشاه دربرکناری خواجه مردد بود . . .

وازسوی دیگر ترکان خاتون که از تاج الملوک ابولغنائم حمایت میکرد موقع را برای روی کار آوردن تاج الملوک متناسب دیده بود وهمسر تاجدار خودرا تحت فشار گذاشته بود که فرمان برکناری خواجه را صادر نماید وتاج الملوک را بجای او فرمان صدارت دهد . . .

نقشه زیرکانه فرقه علیه خواجه نظام الملک ضربه مهلک وخردکننده ای بود برصدارت خواجه این نقشه درزمانی به مرحله عمل درآمد که حسن ، از اختلاف بین سلطان ملکشاه وخواجه نظام الملک آگاهی کامل داشت . اوحتی میدانست که این اختلافات از کجا ریشه گرفته است . تا خشنودی سلطان از حسابهای دیوانخانه ، باعث

بدبینی سلطان شده بود .

حسن ، با توجه به اختلاف میان ترکان خاتون و خواجه نظام الملک اقدام به طرح آن نقشه نمود .

ووقتی نقشه خود را چند صدکیلومتر دور از قلعه الموت وبوسیله طرفداران خود ، به مرحله اجرا درآورد ، صد درصد مطمئن بود که نتیجه حاصله از اجرای نقشه به سود فرقه و برکناری فرقه خواهد بود .

کشف جاسوسی در عمارت برلیان نه فقط خشم ترکان خاتون را برانگیخت ، بلکه سلطان ملکشاه را در وضعی قرار داد که ناگزیر از برکناری خواجه نظام الملک از مقام صدارت بود .

سلطان ملکشاه بوسیله رشید الدین رئیس نگهبانان کاخ ، برای خواجه نظام الملک پیغام فرستاد که .

" مگر تو با من در ملک شریکی که بی مشورت من هر تصرف که میخواهی میکنی ، وولایت واقطاع به فرزندان خود میدهی "

سلطان ملکشاه در پیغام تند وآمرانه خود اشاره ای به ماجرای جاسوسی بلقیس در عمارت برلیان نکرد وبه اصل کلی اختلافات میان خود وخواجه که به ملک وملت مربوط میشد توجه کرده بود .

آفتاب تازه بالا آمده بود وبر بلندیهای پایتخت تابیده بود که رشید الدین بدرخانه خواجه رسید ، ودق الباب کرد .

خواجه ، تازه صبحانه صرف کرده وآماده رفتن به دولتخانه بود ، ورود رشید الدین را به او خبر دادند .

همینکه رشید به خدمت خواجه رسید . بی آنکه ادای احترام کند ، پیغام سلطان را به او داد .

خواجه سخت برآشفت گفت .

ـ این پیغام نتیجه آن نقشه مزورانه‌ای است که طرفداران حسن ، در عمارت برلیان علیه من اجرا کردند .

رشیدالدین که فرستاده سلطان بود بالحن محکم گفت .

ـ همه حتی سلطان هم گمان میبردند ، حسن دست اندرکار طرح و اجرای آن نقشه بود ، و بلقیس از باطنیان است ، ولی

خواجه با عصبانیت کلام او را قطع کرد ، گفت .

ـ ولی چی ؟

رشیدالدین گفت .

ـ بلقیس در شکنجه خانه و در حضور سلطان ترکان خاتون اعتراف کرد که از جاسوسان خواجه نظام الملک است و ماموریت داشته از گفتگوهای سلطان و بانوی اول آگاه شود .

خواجه نظام الملک فریاد زد .

ـ این دروغ است . . . آن نقشه ، توطئه‌ای علیه من بود .

وبعد پرسید .

ـ بلقیس کجاست . شخصا" میخواهم از او تحقیق کنم . ؟

رشیدالدین پاسخ داد .

ـ همان دیشب او ، به امر سلطان بمجازات رسید .

جسد شرا هم در چاه شکنجه خانه ، انداختند .

خواجه با همان لحن گفت .

ـ دروغگوهای پست فطرت . . . حسن ، و من دشمن دیرینه هم هستیم . . . خوب میدانم که او این توطئه را ترتیب داده ظاهرا" او موفق شده ، ولی من تا جان در بدن دارم با او مبارزه میکنم .

رشیدالدین ، از خواجه پرسید آیا برای سلطان پیغامی ندارد ؟ . . .

خواجه که رنگ برافروخت و عصبانی بود گفت .

ـ پیغام سلطان را نباید بدون جواب گذاشت . . .

جواب من برای سلطان این است .

"آنکه تورا تاج داد ، دستار بر سر من نهاد ،

هر دو در هم بسته اند و بهم پیوسته .

رشیدالدین از شنیدن جواب خواجه درهم شد و بی آنکه موقعیت خود را در نظر بگیرد ، گفت .

ـ جواب گستاخانه ای است .

خواجه بالحنی تند و آمرانه گفت .

ـ دور شو .

رشیدالدین اخمهایش را درهم کشید ، گفت .

ـ من فرستاده سلطان هستم .

ـ خواجه فریاد زد ،

ـ برای من مهم نیست فرستاده کی هستی . پیغام مرا به سلطان برسان .

رشیدالدین درحالی که بشدت ناراحت شده بود ، خانه خواجه نظام الملک را ترک گفت . . . شتابان به سوی ارگ شاهی رفت . . . پیغام خواجه و مطالبی که بین او و خواجه رد و بدل شده بود به عرض سلطان رسانید . . .

آنانکه در حضور سلطان بودند همینکه از ماجرا آگاه شدند احساس کردند که برکناری خواجه حتمی است .

پس به بدگوئی از خواجه پرداختند . . . .

سلطان ملکشاه چنان درخشم شد که همان روز بفرمود تا خواجه نظام الملک را به دولتخانه راه ندهند ، و فرمان صدارت بنام تاج الملک ابوالغنائم صادر شود . . .

فرمان عزل خواجه نظام الملک برای اعضای دولتخانه

ارگ شاهی وحتی مردم پایتخت حیرت آور بود خواجه که می پنداشت قدرت ودرایت او به سلطان ملکشاه پوشیده نیست ، هرگز گمان نمی برد از صدارت برکنار شود . . . تعجب وحیرت او وقتی بود که خبر انتصاب تاج الملک را شنید . . . آنگاه احساس کرد دست ترکان خاتون در عزل او دخالت داشته . . . وحسن ، فرمانروای الموت در ورای نقشه عزل او نقش اصلی را بازی کرده است .

او تصمیم گرفت . . . بکمک علمای سنی مذهب ، به مبارزه علیه باطنیان ادامه دهد .

همانروز خبر عزل خواجه نظام الملک بوسیله یکی از مأمورین چابک سوار به الموت فرستاده شد .

حسن به نماز ایستاده بود که مأمور چابک سوار وارد الموت شد . . . هیچکس را قدرت آن نبود که به حسن وارد شود وخبر ورود پیک را از اصفهان به او بدهد . . . باید تأمل میکردند تا او نمازش را بپایان برساند . . .

آن روز یار شاه علوی رازی ، مقابل در اتاق حسن ایستاده بود . . . هر روز یکی از داعیان این وظیفه مهم را که در خدمت حسن باشند بعهده میگرفت . . . .

یار شاه علوی رازی در مقام کنجکاوی برنیامد تا از مامور رسیده از اصفهان بپرسد حامل چه خبر یست ؟ .

او میدانست که مأمور به این سئوال جواب نمیدهد .

همه داعیان در این گونه مواقع سکوت میکردند و مأموری را که وارد الموت میشد مستقیما "بخدمت حسن میبردند تا مأمور اطلاعات خود را در اختیار سید نا بگذارد .

داعیان ازطریق سیدنا ، برآنچه درشرف وقوع بود یااتفاق افتاده بود آگاهی میافتند .

ودرصورت لزوم طرف مشورت قرارمیگرفتند .

همینکه حسن ،نمازخودرابه آخررساند یارشاه علوی رازیرااحضارکرد . . .وجویای خبرشد . . . .

عادت اواین بودکه بعدازنمازیابهنگامی که ازخواب برمیخواست جویای خبرواطلاعات میشد . . .

یارشاه به اواطلاع دادکه یکی ازمامورین سری ، ازاصفهان واردشده است .

حسن درحالی که نگاهش رابیارشاه دوخته بودگفت .

ـ بایدخبرهای خوشی برای ماداشته باشد بگوبیاید . . .

کمی بعدآن مامور بخدمت حسن رسید .

حسن باوخیره شد پرسید .

ـ اوضاع چگونه است .

مامورآن چه راکه درعمارت بسرلیان اتفاق افتاده وباعث عزل خواجه نظام الملک بود به اطلاع حسن رسانیدواضافه کرد

ـ بلقیس بزودی عازم الموت خواهدشد .

حسن لبخندی زدوگفت .

ـ وحالا تاج الملوک ابولغنائم مردضعیف النفس برجای خواجه تکیه زده است .

مامور درشگفتی شد . پرسید .

ـ سیدنا ازکجا میدانی ؟

حسن گفت .

ـ بیرون باش تادستورحرکت برسد .

مامورازخدمت ببیرون رفت . . .حسن دیگرباریارشاه رااحضارنمود . . .وباوگفت .

ـ داعیان را بگو باینجا بیایند .

طولی نکشید که چند تن از داعیان که در دژ الموت اقامت داشتند بخدمت حسن رسیدند . . .

حسن خطاب به آنان گفت .

ـ خواجه نظام الملک برکنار شده و تاج الملک ابوالغنائم جای او را گرفته است . . . ولی نباید فراموش کرد که خواجه تا وقتی زنده است دشمن شماره یک ما محسوب میشود . همانطور که میدانید دشمنی میان من و خواجه ریشه قدیمی دارد . . . او برای از بین بردن من یکدم ساکت ننشسته بود . او اکنون قصد دارد بمبارزه علیه فرقه ما ادامه دهد .

حسن مکث کرد و سپس اینطور ادامه داد .

خواجه نظام الملک . مردی سیاستمدار و مدبر بود واکنون که دستش از صدارت کوتاه شده تنها یک چیز برایش مانده و آن کینه توزی اوست .

کیا بلقاسم لاریجانی گفت .

ـ تنها کار یک فدائی بکینه توزی او خاتمه میدهد .

حسن لختی اندیشید و آنگاه گفت .

ـ بله ، کار یک فدائی ولی هنوز وقتش نرسیده

خواجه نقشه های وسیعی در سر دارد همینکه خبرش بمن برسد . اورا ـ بقتل میرسانیم . . . در حال حاضر آنچه که برای ما مهم است . تصرف قلاع است . . . برای از پای درآوردن خصم باید قلاع مستحکمی در ـ اختیار داشت . . . قزل ساروغ هنوز قهستان را در محاصره گرفته است . . . ارسلان تاش هم هرچند یکبار بر دژ الموت یورش میبرد که توان مارا درهم بشکند و دژ را بتصرف درآورد . باید در برابر خصم ایستادگی کرد . پیروزی از آن ماست و بزودی خصم بر اثر خستگی و

ناکامی ازپای درمیاید وبراه خود میرود . . .

حسن درپایان سخنان خود . داعیان را مرخص کرد ومأمور سری فرقه را که ازاصفهان آمده وبه انتظار دستورات تازه بانتظار بود احضار کرد . . .

تا باو دستورات جدیدی بدهد .

باروی کار آمدن تاج الملک تغییرات دردربار ملکشاه آغاز شد . . .آنهائی که درزمان صدارت خواجه نظام الملک وبدلیل عدم لیاقت وشایستگی خانه نشین شده بودند جانی تازه گرفتند تا مناسب ازدست رفته را بازستانند .

تاج الملک که دست نشانده ترکان خاتون بود ، بدون مطالعه دست به تصفیه دامنه داری زد . . . .اشخاص نالایق را بکار گمارد اوضاع را آنطورکه بود بهم ریخت . . .

باطنیان که ازبرکناری دشمن شماره یک خود یعنی خواجه نظام الملک خشنود بودند فعالیت همه جانبه ای را آغاز کردند . . .درساوه ،نیز موفقیتهائی بدست آوردند .طوری که درـ یکی ازاعیاد مذهبی درمسجد ساوه گردآمدند وبه شیوه شیعیان نماز گزاردند . . .

علمای سنی محلی وقتی خبرشدند آنهارا مورد حمله قراردادند واکثرشان را دستگیرکردند .

گواینکه چندی بعد همه آنهارا آزادکردند ولی با اطمینان دست بردار نبودند وقضیه ازنظرآنها پایان نیافته بود .

سرویس جاسوسی فرقه درصدد برآمد تا کشف کند چه کسی رانماز به شیوه شیعیان گزاردن را به علمای سنی محلی اطلاع داده است .

طاهر ازمامورین برجسته سازمان فدائیان بود ، اوماموریت

یافت تادراین باره اطلاعاتی بدست بیاورد . باآنکه برای یک باطنـــی طرح دوستی بازنان بدکاره ، جرم بزرگی محسوب میشد وبـــــــدون مجازات نمی ماند . . .

طاهر برای رسیدن به هدف خود بازن بدکاره‌ای بنام "سلمه "کـــه درخفا زندگی میکرد . طرح دوستی میریزد . . . سلمه سنی بـــــود ه بین همه کیشان خود دوستانی داشته است .

طاهر نیز خود را سنی مذهب معرفی میکند وحتی درخانـــه سلمه به شیوه سنی ها نماز میگزارد . . .

یک هفته ، یک شب که طاهر قصد ورود به خانه سلمه را میکند درخانه باز میشود و مردی از آنجـــا بیرون میاید و براه خود میـــــرو د تاریکی مانع از آن بود که طاهر بتواند صورت آنمرد را ببیند و همینکـــه وارد خانه سلمه شد از او راجع باآن مرد پرسید ؟ . . .

سلمه که از همه جا بی خبر بود جواب داد .

ــ اوموذن مسجد است .

طاهر با تعجب گفت .

ــ موذن مسجد ولی او از باطنیـــان است چطور به خـــود ش جرات داده که به خانه تو بیاید .

سلمه خندید ، گفت .

ــ ظاهراً از باطنیان است ولی برای مقامات سنی محلـــــی جاسوسی میکند اوبود که نماز گزاردن باطنیـــان را به شیوه شیعیـــــا ن فاش کرد .

طاهر زیر لب گفت .

ــ خیلی عجیب است .

سلمه با کنجکاوی پرسید .

ـ چی عجیب است ؟.

طاهر اندیشناک گفت .

ـ اینکه یک فرد باطنی خیانت کند . . . درباره ایمان وعقیده آنها داستانها شنیده ام . . . نه باور کردنش خیلی مشکل است مؤذن دروغ گفته که باطنی است .

سلمه درحالی که جام شراب را به لبانش نزدیک میکرد به قهقهه خندید ، گفت .

ـ وقتی پای زنی زیبا درمیان باشد ایمان و عقیده سست میشود .

طاهر که همه چیز را بوضوح درک کرده بود ، اکنون با سئوالات زیرکانه خود میکوشید تا در این باره اطلاعات بیشتری کسب کند . . . نگاهش را به سلمه دوخت پرسید .

ـ این زن زیبا که ایمان وعقیده مؤذن را سست کرده اورا به خیانت واداشته کیست .

سلمه با نوشیدن چند جرعه شراب جام را برزمین گذاشت ، گفت .

ـ آن زن با تو خلوت کرده . . . فکر میکردم نیازی به گفتن نباشد .

طاهر با لبخندی گفت .

ـ حق با توست ، باید می فهمیدم . . . براستی که زنی بزیبائی تو در عمرم ندیده ام . . . حتی اگر من هم بجای آن موذن بودم ایمان وعقیده ام را به پای تو میریختم . . .

سلمه دیگر بار شراب نوشید ، گفت .

ـ شاید روزی ازتوبخواهم که کارمهمی برایم انجام بدهی .

طاهر پرسید .

ـ هم اکنون بگوتا انجام بدهم .

ـ عجله نداشته باش طاهر .

ـ خیلی دلم میخواست برای زنی مثل توکاری مهم انجام دهم .

ـ حتی اگر این کار مهم یک قتل باشد .

ـ آری فقط کافیست تو اشاره کنی .

ـ ولی آن کسی راکه باید به قتل برسانی شخصی مهمی است .

طاهر ، دست سلمه را در دست خود گرفت ، به ملایمت فشرد گفت .

ـ آن شخص هرکه باشد برای من فرق نمیکند .

به او امان نمیدهم .

سلمه اشاره به جام شراب طاهر کرد ، گفت .

ـ هنوز لب به شراب نزده ای .

طاهر گفت .

ـ تا اسم آن شخص را بزبان نیاری ، لب به شراب نخواهم زد .

سلمه خنده ای کرد گفت .

ـ بزودی می فهمی طاهر ، شاید هم کس دیگر جای او را بگیرد .

طاهر با عصبانیت گفت .

ـ همین حالا باید اسمش را بگوئی . . . اگر از باطنیان است بگو و مرا خلاص کن .

سلمه گفت .

ـ ازباطنیان است .

طاهرلختی اندیشید وسپس به‌چشمان سلمه خیره شدگفت .

ـ اگراشتباه نکرده باشم آن شخص مهم باطنی سیدنا است .

سلمه آهسته سرتکان داد ،گفت .

ـ بالاخره پیداش کردی . بله حسن ، دشمن سرسخت ماسنی‌ها . . . ولی کشتن اوکارآسانی نیست هیچگاه ازدژ خارج نمیشود وهیچ بیگانه‌ای هم نمیتواند وارد دژ شود مگرآنکه .

طاهر سخن اوراقطع کرد ، پرسید .

ـ مگرآنکه چی ؟

سلمه گفت .

ـ مگرآنکه به‌کیش باطنی دربیائی .

طاهرگفت .

ـ ولی من سنی هستم ، چطورمیتوانم به‌کیش باطنی درآیم .

سلمه جام شراب طاهررا بدستش داد ،گفت .

ـ برای رسیدن به‌هدف بهرکاری باید تن داد . . . تو همیشه یک سنی هستی .

طاهرچند جرعه شراب نوشید ،گفت .

ـ بله بهرکاری باید تن داد .

ـ باید تامل کنی .

ـ تامل برای چی ؟

ـ برای اینکه دراین باره بامقامات سنی محل صحبت کنیم .

طاهرگفت .

ـ بهتراست توتصمیم بگیری‌ومن‌واردکارشوم .

سلمه‌خنده‌مستانه‌ای‌کرد ،گفت .

ـ خیلی‌عجول‌هستی طاهر .

طاهر گفت .

ـ دلیلش این‌است‌که‌نمیخواهم‌زنی مثل تورا ازدست بدهم .

وناگهان‌جام شراب‌را به‌صورت سلمه‌پاشیدواضافه‌کرد .

ـ من‌باطنی‌هستم ،وتویک‌زن‌بدکاره .

سلمه‌بهت‌زده‌به‌اوخیره‌شد ،بالکنت‌پرسید .

ـ توکی‌هستی . ؟

طاهرگفت .

ـ ازفدائیان‌سیدناهستم .

سلمه‌وحشت‌زده‌گفت .

ـ تو . . . تو دروغ‌میکی .

طاهر کاردش راکشید . . .آن‌راجلوچشمان‌سلمه گرفت ،گفت .

ـ نه‌حالا ونه‌هیچوقت دیگر ، کسی‌راقدرت آن‌نیست که‌واردد‌ژ تووسیدنارا به‌قتل‌برساند . . .

سلمه‌ازبیم جان‌خودگفت .

ـ من . . . . من‌خواستم تورا امتحان‌کرده‌باشم .

طاهرباخشونت‌گفت .

ـ امتحان نه ،توازنیت‌پلیدخودحرف زدی . .

سلمه‌که‌رنگ‌بصورت نداشت‌پرسید .

ـ چه‌کارمیخواهی‌بکنی ؟

ـ طاهرگفت .

ـ وقتی کاردیک‌فدائی درمشتش‌جای‌بگیرد ، بایدخونی ریخته‌شود . . . توبایدکشته شوی .

سلمه‌به‌التماس‌افتاد .

ـ نه‌این‌کاررانکن . . . قسم میخورم همینکه‌آفتاب طلوع کرد . ازساوه‌خارج‌شوم .

طاهرگفت .

ـ بهرکجاکه‌بروی‌بازسلمه‌دشمن‌سیدناهستی .

ـ به‌کیش‌باطنی درمیایم .

ـ درکیش‌باطنی جائی برای‌زنان‌بدکاره‌وجودندارد .

ولی‌من‌جوان‌هستم . . من . .

طاهرگفت .

ـ بعدازتونوبت‌آن‌موذن خیانتکاراست که‌به‌رفیقان خیانت‌کرد . . . تواوراوسوسه‌کرده‌بودی به‌این‌دلیل‌عامل‌اصلی بایدکشته‌شود .

سلمه‌هراسان‌ازجابرخاست‌که از طاهرفاصله‌بگیرد وپناهگائی‌پیداکند . . . طاهربه‌آرامی‌از جابلندشد . . . سلمه دستهایش‌رابلندکردوملتمسانه گفت .

ـ مرانکش.

طاهرکاردرادرقلب‌اوفروکردوگفت .

ـ من‌دستورسیدنارااجراکردم .

وبعدکاردرااز‌قلب سلمه‌بیرون‌کشیدخون دیواروکف‌اتاق رارنگین‌کرد سلمه‌درحالی‌که‌دستش رابروی‌قلب شکافته‌شده‌اش گذاشته‌بودوچشمان‌از حدقه‌درآمده‌اش‌به‌طاهربود . برکف‌اتاق افتادوجان‌داد . . .

طاهرشتابان‌ازخانه‌سلمه‌بیرون‌آمد ، ودرتاریکی ـ ناپدید شد . . .

حسکا قصرانی ، رئیس سازمان فدائیان ، همینکه ماجرای کشته شدن سلمه را از زبان طاهر شنید به او گفت .

ــ مؤذن از رفیقان بود .

طاهر گفت .

ــ ولی به رفیقان خیانت کرد .

حسکا گفت .

ــ اورا بکش .

طاهر گفت .

ــ فردا شب اورا به قتل میرسانم .

طبق دستورات و تعلیماتی که از دژ الموت به طاهر معروف به طاهر نجار داده شده بود ، او در شب بعد باید موذن مسجد ساوه را که بنام اسماعیل بود به قتل برساند .

طاهر نجار ، شب هنگام بطرف خانه اسماعیل مؤذن ــ مسجد حرکت کرد . . . به نیمه راه که رسید برگشت زمان اجرای دستور قتل را به وقت دیگری موکول کرد بهر حال او میدانست که در آن شب قبل از طلوع آفتاب باید مأموریتش را انجام دهد . . .

طاهر نجار به خانه اش رفت . . . زمان اجرای نقشه قتل اسماعیل را به سحرگاه آن شب موکول کرد . . . او با خود اندیشیده بود که اسماعیل را دور از خانه اش و بهنگامی که عازم مسجد است تا اذان صبح را بگوید به قتل برساند . . .

طاهر تمام شب را بیدار ماند . . . منتظر شنیدن صدای خروسها بود که طلوع فجر را خبر دهند .

شب از نیمه گذشته بود . . . پلکهای طاهر سنگین شد و بی آنکه او بخواهد خواب پر او غلبه کرد و همینکه چشم گشود ، صدای اسماعیل مؤذن مسجد را شنید که اذان صبح را میگفت . . .

طاهرنجارهراسان برخاست ،وشتابان ازخانه بیرون دوید . . .تااسماعیل‌را بربالای‌مناره‌مسجد به‌قتل‌برساند . . . .
اومیدانست که‌اگرتابالاآمدن‌آفتاب نتواند ماموریتش‌راانجام دهد سرنوشتی مشابه سرنوشت‌اسماعیل‌خواهدداشت . .ویکی‌ازمامورین سازمان‌فدائیان‌مامورب‌ه‌قتل‌رساندن‌اوواسماعیل میشود . . .

تک‌وتوک‌ازمردم ساده‌که‌صدای‌اذان‌راشنیده بودند بطرف‌مسجد میرفتندکه‌نمازصبح‌رادرآنجا بخوانند . . .طاهرنجار داخل‌مسجدشدوشتابان از پله‌های‌داخل‌مناره‌بالارفت . . .وقتی اوبه‌بالای‌مناره‌رسید . . .اسماعیل‌باصدای‌بلندگفت "لااله الله " ـ

وبعد متوجه‌طاهرشد ،گفت .

ـ وقت‌نمازاست طاهر . . .

طاهرگفت .

ـ چه‌بموقع رسیدم .

اسماعیل‌گفت .

ـ همیشه‌برای‌نمازصبح‌باید به‌موقع بیائی مسجد .

طاهرگفت .

ـ به‌من ماموریت داده‌اند تورا بکشم .

اسماعیل‌لرزید . عرق‌مرگ‌به‌چهره‌اش‌نشست بالحنی آکنده‌ازوحشت‌گفت .

ـ ولی‌چرامن ؟

طاهرگفت .

ـ توباطنی‌بودی‌ولی‌به‌سیدنا خیانت‌کردی‌خودت میدانی‌که‌یک‌باطنی وقتی‌خیانت‌کرد .باید کشته شودایـــن دستورسیدنا ست .

اسمینا عیل نگاهی به آسمان سحرگاهی انداخت

ملتمسانه گفت .

ــ به من فرصت بده تا از این شهر به دیار دیگر بروم .

به آنها بگو مرا پیدا نکردی . به من رحم کن با مرا ببر به خدمت سیدنا .

طاهر نجار گفت .

ــ انتظار داشتم از خودت دفاع کنی . ولی ثابت

کردی که یک خائن هستی . این تو بودی که نماز گزاردن باطنیان

را به شیوه شعیان فاش کردی

اسماعیل با همان لحن ملتمسانه گفت .

ــ مجبورم کردند .

طاهر گفت .

ــ سلمه مجبورت کرد . مگر نه دیشب او را به قتل رساندم

و امشب نوبت توست .

ــ تو . . . تو سلمه را کشتی .

ــ تعجب کردی

ــ او برای سنی ها کار میکرد .

ــ تو هم همینطور اسماعیل

ــ نه ، من هنوز هم یک باطنی هستم .

طاهر نجار گفت .

حالا دیگر دیر شده اسماعیل ، ، ، تو یک خائن هستی

نه باطنی .

اسماعیل گفت .

ــ مرا ببر پیش . . .

کار دطاهر نجار ، مامور سری سازمان فدائیان ، به اسماعیل

مؤذن مسجد ،امان ندادکه حرفش را تمام کند . . .کارد ، قلبش را شکافت .کلمه "آخ "درگلویش قطع شد . .

طاهر ، کاردرا ازقلب اسماعیل بیرون کشید . . . .

پیکرخونین اسماعیل برروی پله‌های مناره غلطید .

طاهر بسرعت ازپله‌ها پائین آمد . . .وهمینکه قدم بصحن مسجد گذاشت .سینه بسینه مردی میانسال خورد . .

ــ بالای مناره چه کارمیکردی ظاهر ؟

ــ بالا بام رفته بودم نه مناره .

ــ آن جا چه کارداشتی ؟

طاهر با مشت بسینه آن مردکوبید ،گفت .

ــ بتومربوط نیست مرد .

مرد باآنکه براثر ضربه مشت طاهر احساس درد کرد باو ظنین شدوگریبان طاهر راگرفت ،گفت .

ــ حتما "اموال مسروقه را بربام شبستان مخفی کرده‌ای .

طاهر با یک حرکت تند گریبانش را ازچنگ مرد بیرون کشید وپابفرارگذاشت . . .

مردفریاد برآوردوکمک طلبید . . .

طاهرنجار ،درلحظه‌ای که نمازصبح پایان یافته بودفرارکرد فریادآن مرد ،چندتن ازمردان راکه درشبستان بودند بصحن مسجد کشید . . .وهمینکه از ماجراآگاه شدند . . .

پنداشتندکه طاهرنجار ،مرتکب سرقت شده واموال مسروقه را بربام مسجد مخفی کرده است درآن موقع سارقین نیزاموال مسروقه را برای مدت کوتاهی بربام مسجد یابازارمخفی میکردند دلیلش هم این بودکه فکرمیکردند آن جاجای امنی است .

مردان به بالای بام رسید . . .درروشنائی صبح چیزی درآن جاندیدند . . .یکی ازآنها پیشنهادکرد داخل مناره راهم بگردند .

وهمینکه آنان ازپله‌های مناره بالا رفتند . . . باجسد اسماعیل مؤذن که غرق درخون بروی پله‌ها افتاده بود روبرو شدند . .

مردی که طاهر نجار را بهنگام پائین آمدن از بام مسجد دیده بود فریاد زد .

ــ طاهر نجار مؤذن را کشته . . . باید دستگیرش کنیم .

همه یکصدا شدند .

ــ باید دستگیرش کنیم . . اوقاتل است مؤذن مسجد را به‌قتل رسانده .

آنان درحالی که به‌خشم آمده بودند ازمناره پائین آمدند . . . جمعی ازسنی‌ها که تازه ازشبستان بیرون آمده بودند درصحن مسجد به‌انتظار ایستاده بودند . وهمینکه ازقتل موذن آگاه شدند . . . درتاثرفرو رفتند .

موج خشم ونفرت ، هرلحظه بیشترمیشد . ازمیان آن جمع یکی پیشنهاد کرد که مقامات سنی را درجریان بگذارند وحکم به‌دستگیری طاهر نجار بگیرند . . .

جمع خشمگین که تعدادشان درحدود سی نفر بود بطرف یکی ازعلمای سنی حرکت کردند .

عالم سنی وقتی خبرقتل موذن را شنید : . . بی آنکه از قاتلش بپرسد گفت .

ــ قاتل را درمیان باطنیان باید جستجو کرد

ــ مردی که طاهر را دیده بود . . . ماجرای برخورد خودرا باطاهر ، تعریف کرد . . .

آفتاب برمناره‌های مسجد نشسته بود که سیل جمعیت برای دستگیری طاهر نجار به‌حرکت درآمد عده‌ئی هم بسوی مسجد رفتند تاجسد اسماعیل را از مناره پائین بیاورند ومراسم تدفین

راانجام دهند . . .

طاهر نجارآماده‌فرارازساوه‌بودکه‌سیل جمعیت خشمگین‌خانه‌اورادرمحاصره‌گرفت . . .

چندتن‌ازآنان ، درخانه‌راشکست ،واردخانه شدند طاهر راکه‌قصدداشت‌ازطریق‌بام‌خانه‌فراربکنداورادرراه‌بام دستگیرش‌کردند ، دستهایش راباطناب‌بستند . . .واورااز‌خانه‌اش بیرون کشیدند . . .

طاهر ،کمترین‌مقاومتی‌ازخودنشان‌نداد . . .

خشم جمعیت‌چنان‌بودکه‌اگراومقاومتی‌ازخودنشان میدادتکه‌تکه‌اش میکردند ، امیداوبه‌دژ الموت‌بود .امیدبه‌نجاتش‌ازبن‌بست خطرناکی‌که‌ناگهان درآن‌قرارگرفته‌بود . . .

مردم‌خشمگین‌که‌همه‌شان‌سنی‌بدود ، طاهرنجاررابه طرف خانه‌عالم‌سنی‌بردند تاحکم‌قتلش رااز‌اوبگیرند . . .واورادر میدان‌شهرمجازات کنند . . .

عالم‌سنی‌که‌ازیاران وفادارخواجه‌نظام‌الملک بود صلاح کار خویش‌رادراین‌دیدکه‌خواجه‌رادرماجرای قتل‌موذن قرار دهند . . .ونظراورا بخواهد . . .

دیگرمقامات‌سنی درساوه‌نیزهمین‌نظررا داشتند وباآنکه‌ازبرکناری‌خواجه‌نظام‌الملک نیک‌آگاه‌بودند‌نظراوراقاطع میدانستند . . .چراکه خواجه درصدارت‌خود پشتیبان‌سنی‌ها بودوآنان رادرمقابل‌جبهه‌باطنیان‌وحتی‌شیعیان‌یاری‌میکرد .

مقامات‌سنی درساوه‌ماجرای‌دستگیری‌طاهرنجاررابه اتهام قتل‌اسماعیل‌موذن برشته‌تحریردرآوردند . . .جملگی نامه‌رامهرکردندوآن‌رابدو تن‌ازمردان‌مورداعتمادخود سپردند تامخفیانه باصفهان‌بروندونامه‌رابخواجه‌نظام‌الملک بدهندو

نظراورابخواهند .

دومرد امین که‌ازچابک‌سواران‌نیزبودند ، همینکه‌هـوا تاریک‌شد .بسوی‌اصفهان‌اسب‌تاختند .

شب بعدبه‌پشت‌دروازه‌اصفهان‌رسیدند . . .

تاصبح‌باید منتظـر میماندندتادروازه‌های‌شهرگشـوده‌شود . . .

خواجه‌نظام‌الملک‌پس‌ازصرف صبحانه‌با مورشخصـی خودپرداخته‌بودکه‌باوخبردادند، دونفرتقاضای‌ملاقات‌دارند . . .

خواجه‌گفت ،بپرسندکه‌آن‌دونفرازکجاآمده‌اندوتقاضـا بشان‌چیست ؟ . . .خواجه‌ازاین‌بیم داشت‌که‌آن‌دونفرازباطنیـان باشندوبه‌قصدکشتن‌اووارد شده‌اند . . .

دومرد ساوه‌ای ، ناگزیرنامه‌ای‌راکه‌حامل‌آن‌بودنـد بفرستـاده‌مخصوص‌خواجه‌دادندکه‌آن‌رابه صدراعظم سابق‌بدهند .

طولی‌نکشیدکه‌خواجه‌پس‌ازخواندن‌نامه ، دستـور دادآن‌دومرد ساوه‌ای‌رابحضورش‌ببرند . . .

دوجوان‌که‌گردراه‌برجامه‌هاشـان‌نشسته‌بودهمینکـه بخدمت‌خواجه‌نظام‌الملک رسیدند .همانندروزهای صـدارت او ،ادای‌احترام‌کردند . . .

خواجه‌گفت .

ـ نامه‌راخواندم .حال میل‌دارم ماجرارا اززبـان شمابشنوم .

یکی‌ازآن‌دومرد ، ماجرای‌قتل‌اسماعیل ودستگیـری طاهرنجاررا باطلاع‌خواجه‌رساند . . .

خواجه‌نظام‌الملک‌گفت .

ـ قاتل‌باید بکیفربرسد .

مردجوان‌پرسید .

ـ نظردیگری‌ندارید ؟ .

خواجه‌گفت .

ــ درمجازات طاهرنجارنباید درنگ‌شود .

قتل‌به‌اشـــاره‌باظنیـــان‌صورت‌گرفته‌است .

دیگری‌گفت .

ــ طاهر اعتراف‌کرده‌است‌که‌زنی‌به‌اسم سلمه راهـــــــم به‌قتل‌رسانده .

خواجه‌گفت .

ــ سلمه‌چه‌کاربود ؟ .

آن‌مردگفت .

ــ تنهازندگی‌میکرد .

خواجه‌گفت .

هیچکس‌نبایدازورودوخروج‌شماآگاه شود .هم‌اکنـــــون دستورمیدهم دواسب‌تازه‌نفس‌وتیزرو دراختیارتان‌بگذارند . درنگ نکنید پس‌ازیک استراحت‌کوتاه‌آماده‌حرکت‌شوید .

دوجوان‌ازخدمت‌خواجه‌بیرون‌آمدند . . .

تن‌به‌استراحت‌ندادند . مختصرتوشه‌راه‌باخودبرداشتندوبااسبهای تازه‌نفسی‌که‌بدستورخواجه دراختیارشان‌گذاشته‌بودندراهی ســاوه شدند . . .

مقامات‌سنی ساوه‌همینکه‌پیغام خواجه‌نظام‌الملک را ــ دریـافت داشتند ،طاهرنجاررادرمیدان‌شهربه‌کیفررساندنـــــد خبرکشته‌شدن‌طاهربه‌جرم‌قتل‌موذن دژ الموت‌راتکان‌داد . . . . . باطنیـان‌خشمگین‌شدند . . .چرا که‌میدانستند طاهربه‌اســـرار خواجه‌نظام‌الملک به‌قتل‌رسیده‌است . حسن ،وقتی‌خشم باطنیـــان

رااحساس‌کرده‌موقع رابرای‌اجرای‌نقشه‌خویش‌که‌سال‌پیش آنـــــرا طرح‌کرده‌بودومناسب‌دید . . .اوتصمیم به‌قتل‌خواجه نظام‌الملـــک گرفت . . .

حسن‌حتی میتوانست‌نقشه‌قتل‌خواجه‌رادرزمان صـدارت اوبه‌مرحله‌عمل‌درآورد . . .ولی‌اگرآن‌موقع خواجه‌به‌قتل‌میرسیـــد یک‌مقام‌مسئوول‌بود صد راعظم‌بودوحالا‌یک فردعادی شناختـــه میشد . . .وسلطان ملکشـاه‌تحت تاثیر قتل‌اوقرارنمیگرفت ومقامات دولتی‌خشمگین‌نمیشدند خاصه‌آنکه‌تاج‌الملک ابوالغنائم‌صدراعظـم جدیدطرفداران‌خواجه‌راازکاربرکنارکرده‌بود . . .ویحتمل‌خبرکشتـه شدن‌خواجه مقامات‌دولتخانه‌وارک‌شاهی‌راخوشحال‌هم میکرد .

حسن‌برای‌اجرای‌نقشه‌قتل‌خواجه چندتن‌اززبـــــده ترین‌ماموران‌سری‌سازمان‌فدائیان‌رابنزد خودخواند . . . .بـرا ی آنـهاازهدفهای‌فرقه‌ونفوذ درارکان‌ملکشـاه‌سخن‌گفت . . .وبعـــد دنبـاله‌کلام را به‌فعالیت‌دشمنان‌فرقه‌کشید . . .وازخواجه‌نظـــام الملک‌بنام دشمن‌شماره‌یک‌نام‌برد . . .وپرسید .

ــ کیست‌ازشماکه‌شر نظام‌الملک طوسی‌را کم‌کند ؟ .

بوطاهرارانی‌که‌ازمأموران‌فعال‌بودقدم‌پیش‌نهـــاد گفت .

سیدنا ،این‌امرمهم‌رابه‌عهده‌من‌واگذارکن . . . .

سوگند میخورم‌که‌به‌خواجه‌امان‌ندهم .

سیدنا‌دست‌راست‌خودرابرشانه‌بوطاهرگذاشـــــت درچشمان‌اونگریست ،گفت .

ــ خودت‌رابرای‌این‌امرمهم‌آماده‌کن .

بوطاهرگفت .

ــ خواجه دراصفهان است ،اورادرخانه‌اش به‌قتل میرسانم .

سیدناگفت .

بزودی‌این‌فرصت‌راخواهی‌یافت که‌اورادرخارج‌اصفهان به‌قتل‌برسانی .

حسکاقصرانی‌رئیس‌سازمان‌فدائیان‌که‌درواقع‌رئیس سرویس‌جاسوسی‌حسن‌نیزبود ،گفت .

ــ خواجه‌قصد خروج‌ازاصفهان‌رادارد .

حسن ، ماموران‌رامرخص‌کرد . . .وباحسکا قصرانی به‌مذاکره نشست . . .وازاوپرسید .

ــ خبرهای‌تازه‌ای‌ازاصفهان‌رسیده‌است .

حسکاگفت .

ــ خواجه‌قصدندارد به‌بغداد برودومقتدی‌خلیفه‌را ملاقات‌کند .

حسن‌گفت

موضوع جانشینی‌خلیفه ،وادارش‌کرده‌چنین تصمیمی بگیرد .

حسکاگفت .

ــ ترکان‌خاتون‌طبق‌نقشه‌عمل‌میکند ماموران‌ما بااووتاج الملک‌درارتباط هستند بزودی‌اطلاعات مهمتری‌دریافت‌خواهیم کرد . . .

موضوع‌جانشینی مقتدی‌خلیفه ، مهمترین مسئله‌سیاسی بودکه‌ترکان‌خاتون ، نقش‌مهمی‌درآن بعهده‌داشت . . .ماجراازاین قراربودکه "مهملک خاتون " خواهرملکشاه‌به‌همسری‌مقتدی‌خلیفه

درآمده‌بود وازاوصاحب‌پسری‌بودبنام "امیرجعفر". درسفری‌که امیرجعفر باصفهان‌کرد ،ترکان خاتون‌که‌بمسئله‌جانشینی‌خلیفه علاقه‌فراوانی‌نشان میداد تابغدادراتحت نفوذ اصفهان‌درآورد... امیرجعفررانزدخودنگاهداشت .وبه‌تعلیم‌وتربیت‌اومشغول‌شد وباآنکه‌مقتدی‌خلیفه‌درقیدحیات بود.. ترکان‌خاتون ،برای‌آنکه درپیشبردنقشه خود موفق‌باشدامیرجعفررابنام خلیفه‌امیرالمومنین مینامید... دیگران‌نیزامیرجعفررابهمین نام می‌خواندند.

ترکان‌خاتون‌درنظرداشت‌کاخی‌باعظمت برای‌امیر جعفر خلیفه‌امیرالمومنین‌بسازندواورا رسما "خلیفه‌بخوانند.

درورای‌نقشه‌خلافت ...حسن‌ایستاده‌بود. طرح اصلی‌اوبودکه‌برای‌تضعیف خلافت‌عباسیان تصمیم‌داشت‌بکمک ترکان‌خاتون ،نقشه‌خویش را بمرحله‌عمل‌درآورد "امیرجعفرپسر مقتدی‌خلیفه‌را درزمان‌حیات‌پدرش، خلیفه‌عباسی‌بخوانند.

مقتدی‌خلیفه ،ازآنچه‌که‌دراصفهان درشرف وقوع بودسخت‌بیمناک‌بود ،چراکه‌اگرامیرجعفررسما "بعنوان‌خلیفه‌شناخته میشد ،تزلزل‌درخلافت عباسیان‌می‌افتادوبغداد مرکزیت‌خود راازدست میدادوطرفین‌ناگزیرازجنگ‌بودند.

مقتدی‌نیک‌میدانست‌که‌حسن‌درنقشه به‌خلافت رساندن‌امیرجعفردست‌دارد وهدف‌تضعیف خلافت‌عباسیان است.

خواجه‌نظام‌الملک که‌ازماجراهای‌پشت‌پرده‌آگاهی داشت‌تصمیم‌گرفت‌بدیدارمقتدی‌خلیفه برودوباواطمینان‌دهد که‌تسلیم‌خواسته‌های‌ترکان خاتون‌نشود.

خواجه‌مخفیانه‌ازاصفهان‌بقصدبغداد حرکت کرد...

جاسوسان حسن‌که‌جزوخدمه‌خواجه‌بودند خبرحرکت‌اورابه

الموت فرستادند .

حسن وحسکاقصرانی ،یک‌جلسه‌سری‌تشکیل دادند تا محل‌قتل‌خواجه‌نظام‌الملک‌راتعیین کنند . . .

حسکا معتقدبودکه‌نقشه‌قتل‌درآنسبوی‌مرز اجراشود . ولی‌حسن‌نظردیگری‌داشت .او میخواست‌خواجه‌قبل‌ازرسیدن به‌مرزبه‌قتل برسد .

پس‌ازمذاکرات‌طولانی . . . سرانجام منزلگاه "صحنه" که‌اکنون‌برسرجاده‌کرمانشاه ــ همدان است برای‌اجرای‌نقشه‌قتل تعیین‌شد .

بوطاهرارانی مامورقتل‌هرلحظه‌منتظر بودکه محل ــ اجرای‌نقشه‌به‌اواطلاع داده‌شود . . .

حسکاقصرانی پس‌ازآنکه‌ازخدمت‌حسن‌بیرون‌آمد بوطاهر رابه‌قصرخوداحضارکرد .تا به‌اوتعلیمات‌جدیدی‌بدهد وجزئیات نقشه‌قتل‌را برای‌بوطاهرتشریح‌کند .

وقتی‌بوطاهر رودرروی‌حسکاقرارگرفت . .

رئیس‌سرویس‌جاسوسی‌فرقه‌گفت .

ــ زمان‌اجرای‌نقشه‌فرارسیده‌است .

بوطاهر به‌هیجان‌آمد .پرسید .

ــ کجاباید‌اورابه‌قتل‌برسانم .

ــ حسکاگفت .

ــ خواجه‌عازم‌بغداد است . . .مطمئنا "درمنزلگاه صحنه‌توقف‌خواهدکرد .

بوطاهرلبخندی‌زدگفت .

ــ پس‌محل‌قتل‌صحنه‌است .

ــ سیدنا ،این‌محل‌راتعیین‌کرد .

ــ ماموریتم راآنطورکه‌سیدنا ، انتظاردارد انجام میدهم .

ــ مطمئنا " موفق‌خواهی شد .

بوطاهرپرسید .

ــ چه‌وقت‌باید حرکت‌کنیم . ؟

حسکاگفت .

ــ فردا ، پس‌ازطلوع‌آفتاب ، عازم‌صحنه‌خواهی شد درصحنه‌یکی‌ازمامورین‌مابنام‌جعفربن‌حسن ازتوپذیرائی‌خواهد کردتاکاروان‌خواجه‌به‌آنجابرسد .

بوطاهر پرسید .

ــ جعفربن‌حسن‌راکجاباید ملاقاتش‌کنم ؟

حسکاقصرانی‌گفت .

ــ درحوالی کاروانسرای‌نمدمالان‌دکان‌آهنگری دارد مردی‌است بلند بالا چهارشانه .قوی هیکل‌وسیاه‌چهره . . . علامت مشخص‌اوجای‌ضربه پتک‌آهنگری‌است‌که‌به‌پشت اووارد شده‌وآن‌را از شکل‌اول‌خودخارج‌کرده . . . شست‌اوناخن‌ندارد .

بوطاهرارانی‌پرسید .

ــ رمزآشنائی باجعفربن‌حسن‌چیست ؟ .

حسکا به‌انگشتری عقیق‌دردست‌خوداشاره کردگفت .

ــ این‌انگشتر عقیق‌رمزآشنائی‌است .

روی‌نگین‌نام سیدناراحک‌کرده‌ودرزیرنگین‌نقش یک‌کاردد یده میشود جعفربن‌حسن‌مشابه‌این‌انگشتری رادردست‌خوددارد .وقتی براووارد شدی‌این‌انگشتری رابه‌اونشان‌بده‌تاتورادرانجام ماموریت یاری دهد .

حسکا قصرانی عقیق را از انگشت خود خارج کرد . . .

آنرا به بوطاهر داد و اضافه کرد .

ـ بدون این انگشتری امکان ملاقات جعفر بن حســـــن میسر نیست و او آشنائی نخواهد داد .

بوطاهر ارانی بالحنی محکم گفت .

ـ به جعفر بن حسن نیازی نیست که مرا یاری دهد .

حسکا قصرانی گفت .

ـ این دستور سیدنا ست که به خانه جعفر بن حســـــن وارد شوی تا او وسائل لازم را در اختیارت بگذارد دستورات لازم به او ـ داده شد که چه باید بکند موضوع دیگری که باید بدانی این اســـــت که امکان دارد پس از به قتل رسیدن خواجه نظام الملک نتوانی فرار بکنی و همراهان خواجه تو را دستگیر کنند . در آن صورت باید لب فرو بندی .

بوطاهر گفت .

ـ جانم به قربان سیدنا . . . اگر بند از بندم جدا کننـــد جز نام خودم ، چیز دیگری به زبان نخواهم آورد و با آغوش باز مـــرگ را استقبـــال خواهم کرد .

بدینسـان بوطاهر ارانی ماموریت یافت که خواجـــــه نظام الملک دشمن شماره یک سیدنا را در "صحنه" به قتل برساند . . .

خواجه نظام الملک بقصد ملاقات "مقتدی" خلیفـــــه عازم بغداد بود تا خلیفه را از نقشه ترکان خاتون و تاج الملک ابوالغنائم که علیه خلافت مقتدی بود با طلاع او برساند .

خواجه و همراهان غروب روز چهارشنبه دهم رمضـــان وارد صحنه شدند تا در آنجا به استراحت بپردازند . . .

ورود سها مقارن باورود بوطاهر ارانی به دکان آهنگری جعفربن حسن بود . . .

بوطاهر دربعدازظهر آن روزوارد "صحنه " شده بود جعفربن حسن پس ازآنکه انگشتری عقیق راازبوطاهر گرفت وبه نقش کاردکه درزیرنگین حک شده بود نگاهی انداخت ، گفت .

ــ اکنون میتوانی درخانه من مخفی شوی .

بوطاهر گفت .

ــ ترجیح میدهم همین امشب ماموریتم راانجام دهم .

جعفربن حسن گفت .

ــ این امر مهم رابه فردا موکول کن تا مقدمات کاررافراهم کنم .

بوطاهر متعجب شده پرسید .

ــ مقدمات کارچیست ؟ .

جعفربن حسن گفت .

ــ توباید به لباس درویش درآیی تابتوانی به خدمت خواجه برسی . . . اکنون ترابخانه خود میبرم تااستراحت کنی .

اورابخانه خود برد . . .

روزبعد بوطاهرکه به لباس درویش درآمده بود ازخانه جعفربن حسن خارج شدوضمن آنکه مدح علی میگفت ازخواجه نظام الملک به نیکی یاد میکرد . . .

بی آنکه کسی باوظنین شود یاازحال وروزش بپرسد . مدح گویان بطرف اقامتگاه خواجه حرکت کرد . . .

واز غلامان خواجه خواست که اورابخدمت خواجه ببرند تا عریضه ای راکه دربار ه خود نوشته است تقدیم نماید شاید ازاین راه خواجه برسر لطف آید واوراصله دهد .

خبر بخواجه دادند که درویشی قصد ملاقات دارد اجازت داد . . . بوطاهر ارانی درحالیکه هردو دست در آستینهای گشاد روای خود برده بود بر خواجه وارد شد .

خواجه پرسید .

ــ اهل کجا هستی درویش ؟

بوطاهر جواب داد .

ــ از مردم ری . . .

ــ قصد داری کجا بروی .

ــ قصد معینی ندارم .

ــ آواره شهرها .

ــ همینطور است قربانی .

ــ از من چه میخواهی ؟

ــ عریضه‌ای دارم که تقدیم میکنم .

بوطاهر جلو رفت . . . به یک قدمی خواجه که رسید دست خود را که در آستین دست چپ خود برده بود و کارد را در مشتش گرفته بود ، ناگهان و خیلی سریع بیرون آورد و با کارد ، ضرباتی به خواجه وارد کرد . . . و فریاد زد . . .

ــ درود بر سیدنا .

خواجه از درد فریادی کشید و بزمین افتاد . . .

وقتی غلامان سراسیمه ، به آنجا وارد شدند . . . پیکر خواجه در خون ، بروی زمین افتاده بود و ناله میکرد . . .

بوطاهر ارانی همینکه خود را در محاصره غلامان دید کارد را در سینه خود فرو کرد . . .

و بدینسان بزندگی خویش پایان داد . . .

اوحتی صبرنکرد تاناظر برمرگ دشمن شماره یک سیدنا باشد .اوخود کشی راترجیح داد تادستگیری ومجازات گردد.

آن هنگام که خواجه بضرب کارد بوطاهر ،از پای درآمد شب جمعه دوازدهم رمضان سال ۴۸۵ هجری بود . . .خواجه فردای آن شب براثر جراحات وارده و خونریزی ،جان سپرد . . .و بدینسان دشمن شماره یک فرقه برای همیشه خاموش ماند . . .

خبر کشته شدن خواجه نظام الملک ،بدست یکی از فدائیان حسن ،بوسیله پیک های سریع السیر از شهری به شهر دیگر رسید . . .

وقتی این خبر را به حسن دادند ،لبخندی زد ، گفت علمای سنی قدرت خود را از دست دادند .

ترکان خاتون از شنیدن این خبر با خوشحالی گفت حسن زودتر از این باید قدرت جادوئی خود را به دشمن شماره یک فرقه نشان میداد " . . .

تاج الملک ابوالغنائم که برکرسی صدارت نشسته بود پوزخنده ای کرد ،گفت اکنون دیگر کسی قدرت مخالفت با حسن وبدگوئی از او را ندارد . . . .

واما سلطان ملکشاه ،وقتی خبر بقتل رسیدن خواجه نظام الملک را شنید ،زیرلب گفت ،مردی زیرک وکاردان وبا تدبیر از میان ما رخت بربست " . . .

باکشته شدن خواجه نظام الملک . . . دیگر کسی را یارای مقاومت دربرابر حسن نبود . . .او دشمن شماره یک خود را بقتل رسانده بود تا دیگران را مرعوب کند . . . موفق هم شد . . . جبهه علمای سنی نیز دیگر آن قدرت سابق را نداشت . . .رعب ووحشت همه را گرفته بود وسازمان جاسوسی حسن ،طوری عمل

میدردندهمه‌به‌نزدیکترین‌دوست‌یاآشنای‌خوداطمینان‌نداشتند...
جاسوسان‌درهمه‌جاپراکنده‌بودند ...ولی‌حسن‌به مردم عادی
چندان‌توجهی‌نداشت ،هدف اوکسانی‌بودندکه‌مصدرکارهای‌مهم
بودند ...بخصوص‌علمای سنی...

چهل‌روزبعدازکشته‌شدن‌خواجه ....سلطان ملکشاه
درگذشت ...واین‌آغاز فصل‌تازه‌ای‌بوددرگسترش‌ونفوذ
فرقه‌اسماعیلیه ...چرا که‌پسران‌ملکشاه‌برای‌تصاحب‌تاج
وتخت‌بجان‌یکدیگرافتادند...

حسن‌که‌مردکاردان‌وزیرک‌بود ،وقتی وضع‌راچنین
دیدکوشیدتاازاوضاع‌آشفته‌بنفع خودبهره‌برداری‌نماید...

اثرات مستقیم مرگ‌ملکشاه‌برای‌حسن‌این‌بود
که‌لشگریان‌قزل‌ساروغ‌که‌قهستان‌راروی‌محاصره گرفته‌بودند
بمحض‌نشیدن‌خبرمرگ‌سلطان‌دست‌ازمحاصره‌کشیدند ومتفرق‌شدند
ازسوی‌دیگرارسلان‌تاش ،که ازمحاصره‌الموت‌نتیجه‌ای‌نگرفته‌بود
ناچارعقب‌نشینی‌کردوپس‌ازغارت مردم بی‌پناه‌جلگه‌الموت
پراکنده‌شدند ..

درمقابل‌آشفتگی‌وازهم‌گسیختگی‌شیراز و سلجوقیان
پس‌ازمرگ‌ملکشاه ....جبهه‌باطنیان متشکل‌ترونیرومندترشد
ایمان‌ومیهن‌پرستی آنان‌بگونه‌ای‌بودکه‌بامرگ‌رئیس‌یاپیشوا
درسازمان‌آنهاسست‌نمیشد ...وتسلط برامررا همچنان‌حفظ
میکردند...

آنان‌مسحورسخنان‌حسن‌صباح‌میگشتند وهیچ انگیزه
خارجی‌درجانبازی‌آنهادخالت نداشت ..نه‌پول ،نه‌مقام
ونه حشیش‌ونه‌نوید باغ‌بهشت‌فقط‌ایمان وعقیده‌پس‌ازمرگ

ملکشاه‌بخت‌واقبال بحسن و یارانش‌روی‌آورد . . . درهمان سال‌یعنی ۴۸۵هجری یکی‌دیگرازدشمنـان‌سرسخت‌حسن ،که‌نامـــــش "امیرالجیوش" بوددرگذشت . . .

مرگ‌ملکشاه‌حسن‌را‌متوجه‌اصفهان‌کرد . . .

سرویس‌جاسوسی‌حسن‌بدقت ،اوضاع‌اصفهان‌واختلافی‌که‌میـــــان جانشینـــان‌ملکشـــاه‌افتـــاده‌بودزیرنظرگرفته بود . . .

ملکشـــاه‌پسرسیزده‌ساله‌خود ،بر کیارق‌را‌بجانشینـــــی برگزیده‌بودلکن‌ترکان‌خاتون‌برای‌پسرخودمحمود ،تلاش‌میکـــــــرد که‌اورا‌بجانشینی‌برگزینند . . . ودراین‌راه‌باطرفداران‌برکیارق‌بشـدت مبارزه میکرد .

درخلال‌این‌مدت طرفداران‌حسن دژ "اندج "را ـــ بتصرف‌درآوردند . . .ویک‌پناهگاه‌بردیگرپناهگاه آنان‌اضافـــــه شد . . .ولی‌این‌تازه‌آغـــازکاربود .

ترکان‌خاتون‌برای‌بقدرت‌رساندن‌پسرخود ازمقتـــــدی خلیفه‌بغدادکمک‌خواست . . .خلیفه‌باو پاسخ‌مساعدنداد . . . . . ناچارترکان‌خاتون‌حیله‌ای‌اندیشیدکه‌امیرجعفرپسرخلیفه‌راکـــــــه آنزمان‌دراصفهان‌میزیست وازیک‌شاهزاده‌خانم سلجوقی بـــــــود خلیفه‌کندواصفهان‌رادارالخلافه‌سازد .

مقتدی‌خلیفه‌بغدادنگران‌وضع خلافت شدو ناگزیـــــر فرزندخردسال‌ترکان‌خاتون‌را‌به‌جانشینی ملکشـــاه‌شناخت . . .

این‌شنایائی‌که‌نوعی‌معامله پایاپای‌بود درخـــــار ج اصفهان‌صورت‌گرفت . . .درآن‌زمان‌برکیارق دراصفهان‌به‌سلطنـــت رسیده‌بود ،ترکان‌خاتون‌یکی‌ازهواخواهان‌خویش‌راکه‌ازسرگردگـــان بودبه‌اصفهان فرستـــادکه‌برکیارق‌رادستگیرکند . . .ولی‌ترکـــــان خاتون‌کامیاب‌نشد . . .طرفداران‌خواجه‌نظام‌الملک که خاتون‌را ز

عوامل اصلی قتل خواجه میدانستند جانب برکیارق را گرفتند و برکیارق را پنهانی به "ری" بردند . . . در آنجا ابومسلم رازی داماد خواجه بکمک چند تن از سران با نفوذ برکیارق را در ری بتخت سلطنت نشاندند . . .

ترکان خاتون بسرعت وارد اصفهان شد ، واز آنجاکه میدانست برکیارق بزودی به اصفهان حمله ور میشود درهای خزانه را گشود تا از این راه عده ای از سران را بدور خود جمع کند . . .

برکیارق بسوی اصفهان حرکت کرد . . . وآن شهر را در محاصره گرفت . . . یکی از سران نظامی که نامش "انر" بود وبه خاتون تمایل داشت با برکیارق وارد مذاکره شد که او پانصد هزار دینار از مال پدر بگیرد و دست از محاصره بردارد .

برکیارق این پیشنهاد را پذیرفت واز آنجا به سوی همدان حرکت کرد . . .

ولی ترکان خاتون ، همچنان در اندیشه از بین بردن برکیارق بود تا تنها مانع به سلطنت رسیدن پسر خود را از سر راه بردارد

ملک اسماعیل ، دائی برکیارق که از دیرباز دل در گرو ترکان خاتون بسته بود ، وخاتون از عشق او آگاهی داشت به او پیشنهاد کرد که اگر شرخواهرزاده خود را کم کند ، زن او بشود .

ولی از آنجاکه بخت با ترکان خاتون باروهمراه نبود ملک اسماعیل در نبرد با سپاهیان برکیارق در کرج شکست خورد وبعد به قتل رسید .

برکیارق بطرف اصفهان حرکت کرد . . . درهمان موقع ترکان خاتون در بستر بیماری افتاده بود . وطرفداران او دست از فعالیت برداشته بودند . او در رمضان سال ۴۸۷ هجری درگذشت .

ولی هنوز وضع جانشینی ملشکاه روشن نبود .

"و"بلکابک "دوتن از سران نظامها ، قدرت را قبضه کرده بودند

آنها برکیارق‌رادستگیرکردند . و تصمیم داشتند چشمانش‌رامیل بکشند ونابینایش کنندومحمودفرزند ترکان‌خاتون‌رابه‌سلطنت نشانندوخود همچنان‌قدرت‌رادردست‌داشته باشند .

ناگهان‌محمودبه‌مرض‌آبله‌درگذشت . . .و ناگزیر برکیارق‌رابه‌سلطنت‌نشاندند . . .دراین‌موقع مؤیدالملک پسرخواجه‌نظام‌الملک که‌درخراسان میزیست وارد اصفهان شد ووزارت برکیارق‌رابعهده‌گرفت . . .

مقارن این‌احوال ، خلیفه بغداد درگذشت . . .

و میان‌پسرانش برسرامامت نزاع درگرفت . . .وسرانجام "مستعلی" پیروزگشت .واین باعث شد که‌آخرین علائق حسن با فاطمیان مصرگسسته‌شود . ونهضت باطنیان ایران که "نزاری"نامیده‌می شد ، ازهرجهت مستقل شود .

حسن باداشتن پناهگاه امنی چون دژ الموت وحربه‌ای مانندسازمان‌فدائیان که‌مامورانش درهمه‌جای خاورمیانه‌پراکنده بودند . برای‌بسط قدرت خود آماده‌بود .

درسال۴۸۸ هجری، فخرالملک ،پسر دیگرنظام‌الملک باهدایای‌بسیارازخراسان وارداصفهان‌شدودست برادررااز‌وزارت کوتاه‌کردوخودجانشین اوشد . . .وبخونخواهی‌پدر ،سردارا ن سلجوقی‌را تحریک کردتامراکز تجمع باطنیان‌رامورد‌حمله قرار دهند . . .

حسن ، که‌وضع راچنین‌دید ،نقشه قتل‌برکیارق را طرح کرد . . .یکی‌ازماموران‌سازمان‌فدائیان را ماموریت دادکه برکیارق‌رابضرب‌کاردازپای دربیاورد . . .نقشه‌کاردزدن برکیارق بموقع اجراشد . لکن‌اوجان‌سالم‌بدربرد ، ولی‌مرعوب‌باطنیان شدوباحسن‌ازدردوستی‌درآمد . . . .

درهمان موقع عموی برکیارق که نامش ارسلان ارغوان بود ، طغیان کرد . برکیارق تصمیم گرفت ، کار اورا یکسره کند بدین منظور برادرخود سنجررا به جنگ ارغوان فرستاد ، وخودبا قرارقبلی به ملاقات حسکا قصرانی ،رئیس سرویس جاسوسی حسن رفت تادرمورد ارسلان ارغوان مذاکره کند .

درآن ملاقات پنهانی . . . حسکاقصرانی ، ازطرف حسن به برکیارق اطمینان دادکه کار ارسلان ارغوان راتمام شده بداند . . . . برکیارق بااطمینانی که حسکا قصرانی به او داد ، درجهت حرکت سپاهیان خود بفرماندهی سنجر ،حرکت کرد . . . قبل ازآنکه سنجر ملحق شود ،باوخبررسیدکه ارسلان ارغوان بضرب کارد غلامی ،بقتل رسیده است . . . پس ازاین واقعه سنجر ،سلطان خراسان شد .

علمای سنی . برکیارق رامتهم ساختند که اوبا باطنیان سروسری دارد . . . . "انر" به تحریک علمای سنی واینکه ارسلان وارغوان دوست وهمررزم اوبقتل رسیده بود . بمخالفت علیه برکیارق برخاست . موید الملک کازوزارت معزول شده بود نیزآتش این اختلاف رادامن میزد . . . .

برکیارق که ازدوستی باباطنیان سود برده بود این بار نیز یکی ازمحارم خودرابدژالموت فرستادتاترتیب ملاقات بین او وحسکاقصرانی داده شدو . . . این ملاقات سری بین اصفهان وساوه صورت گرفت . . . وکمی بعد ، یکی ازفدائیان درانحیلاوند ساوه "انر" رابه قتل رساند .

حسن که برکیارق رادست نشانده خود میدانست واوراتحت نفوذ خویش درآورده بود . همچنان سرگرم تصرف دژهای اطراف الموت بود . . . برکیارق که مرعوت قدرت حسن شده بود . به اعتراض اطرافیان خود توجهی نمی کرد .

حسن بیش‌ازپنجاه دژ دراطراف الموت ،اشکـــــور طارم ، خرگام ودیلمان ،تصرف کرد . . .که‌مهمترین‌آنهادژلمســـر بود .

پیترویلی، مورخ‌انگلیسی‌که‌درسالـهای‌اخیر باچند تـــن ازباستانشناسان‌انگلیسی‌ازقلاع‌باطنیـان دیدن‌کرده ،مینویســـد "دژ لمسررانمیتوان‌فقط قلعه‌ای‌مستحکم نامید ، بلکه بنائی‌اســـت که‌نمونه نبوغ وپیروزی‌آدمی‌شمرده‌میشود " . . .

باطنیـان دودژ مهم‌راکه‌درنقـاط نسبتا "دوربـــود بدست‌آورده‌بودند . یکی "گردکوه "درحدود دامغان بـــــود ودیگر قلعه "سمیران "درکنارقزل‌اوزن .

حسن‌نیک‌میدانست‌که‌دوستی برکیارق‌بااو مصلحتی‌است وفقط برای‌حفظ تاج وتخت وازمیان برداشتن‌مخالفین است . . . . روی‌این‌فکرشبکه‌جاسوسی‌خودرابیش‌اززمان ملکشاه‌گسترش‌داد ،طوری که‌وقایع ارک‌شاهی‌ودولتخانه‌ولواینکه بی‌اهمیت‌بود به‌اوگـــزارش میشد . . .

نقشه‌حسن‌این‌بودکه‌دژهای‌شمالی‌ایران‌رابه‌تصرف‌خویش درآوردوسرزمینهای‌میان‌آنهارا متصل‌ویکپارچه‌کند .هدف دیگـــر اوازتصرف دژ ها ، بسط نفوذ درمیان‌مردم بود . برای‌رسیدن‌به‌ایـن هدف ازهروسیله‌ای‌استفـاده‌میکرد . . .گاه‌سنیان‌رابه‌قتل میرساند وگاه‌نقشه‌کشتن یکی‌ازسران‌سیاسی‌ونظامی رامیکشید تادیگـــران را مرعوب‌نماید . . . . زمانی‌به برکیارق‌کمک‌میکرد وزمانی‌دیگربه‌سنجـر وهدف‌اصلی‌این‌بودکه‌هر ـ طرف‌راتضعیف نماید . وراجع به‌وضـــع سپاهیان‌آنهااطلاعاتی‌بدست‌آورد .

سیاست‌حسن‌درجهت برخورد باسران‌سیاسی‌لشگـــری وعلمای‌سنی ، خشن وباترورهمراه‌بود شم‌سیاسی‌او وداعیـــــان

قوی‌بود ،باروش ارعاب ، نقشه‌های‌خودرابمرحله‌عمل‌درمی‌آوردند وهمواره‌پیروزمیشدند . . .

بردژ وگروهی ازباطنیـــان ایران‌استقلال‌نسبی داشـــت ولی "الموت "که‌مقرحسن‌بود ،همچنان موقعیت‌خودراحفظ کـــرده بود ومرکزفرماندهی‌کل‌شناخته‌میشد . . . .

حسن‌درشامات‌نیز نفوذ داشت .ابومحمدداعی نامدار رابه‌ریـاست‌باطنیـان‌نزاری‌آن‌سازمان‌فرستاد . وبرخلاف‌گذشتـــه که‌داعیان ازمصربه‌ایران‌میآمدند . اکنون‌وضع باطنیـان ایران‌چنان بودکه‌ازایران به‌مصرمیرفتند وتبلیغ میکردند . "

پس‌ازبه‌سلطنت رسیدن‌ملکشـاه‌که‌برادرناتنی‌برکیـارق بود .احمدبن‌عبدالملک عطاش داعی ،آنرا رهبری میکرد ، ودر ـ واقع عـهده‌دارامورشبکه‌جاسوسی‌حسن ، دراصفهان‌بود .باحیله‌و ـ نیرنگ‌دژ "دزکوه "راکه‌براصفهان‌مسلط بودبه‌تصرف درآورد .

نگهبـانان‌دیلمی‌دژکه‌همگی‌شیعه‌بودند میانه‌خوبـــی باسلجوقیان‌وشیعیان‌نداشتند وبه مخالفان‌ایشان‌روی‌خوش‌نشـــان میدادند .

احمدبن‌عطاش ، ازطرزتفکرنگهبـــان‌بهره‌برداری ـ فراوان‌کردوبازیرکی‌توانست‌بیشتردژنشینان‌رابه‌کیش‌باطنی درآورد دوستی‌اوبادژ دار ،نیز دربثمررساندن‌نقشه‌های‌اوکمک کرد .

بلکابک ،فرماندارا‌صفهان‌که‌ازمخالفین‌سرسخـــــت برکیارق وباطنیان‌بود ،تنهامانع برسرراه رسیدن‌احمدبه‌هدفـ ش بود این‌مخالف سرسخت‌کارازپیش‌نبرد ،یکی‌ازفدائیان اورادرخانه سلطان‌محمد به‌قتل‌رساند .

احمد فراموشخانه‌ای راکه‌در اصفهان تاسیس کرده‌بـــود وازآن‌طریق‌مردم‌رابه‌کیش‌باطنی درمیآورد ، دارای قدرت زیـاد ی شده‌بود . که درزمان‌سلطان‌محمد ،تعداد اعضای‌فراموشخـانـــه به سی‌هزارنفرمیرسید .

احمدبن‌عطاش پس‌ازتصرف دژ " دزکوه " قـــدرت ونیروی‌باطنی‌رادراصفهان‌که‌تاآن‌زمان درخفابسرمیبرد ، علنی ساخت .

سلطان‌محمد برخلاف برکیارق ،کمترین‌تمایلی بـــه دوستی‌باحسن‌نداشت وبااوخصومت‌میورزید .

ولی‌سعدالملک وزیراو ،ازطرفداران حسن بودوپنهانـی بااحمد بن‌عطاش مربوط بود ودرواقع اوجاسوس‌بزرگ‌حسن دردربار محمدبن‌ملکشـاه‌بود که‌باطنیـان دزکوه‌راازوقایع دربارمحمدبـــن ملکشـاه مطلع میسـاخت.

حتی‌درزمـانی که‌سلطان محمد ، دزکوه‌رابه‌محاصـر ه گرفت . سعدالملک ،بوسیله جاسوسان‌سازمان‌فدائیان‌که‌بااودرتماس بودند پیغـام میفرستـادکه‌بمقاومت‌وپایداری‌دربرابرسپاهیـــان سلطان‌ادامه‌دهد تاکارسلطان‌رایکسره‌کنند .

سلطان‌محمد ،پس‌ازآنکه‌کاربرکیارق‌را یکسره‌کرد . در- اصفهان بادشواریهاروبروشد که مهمترین‌آنها نفوذ باطنیـان‌بـود علمای‌سنی‌سلطان‌محمدراتحت‌فشـارگذاشته‌بودندکه‌احمد بـــن عطاش ویارانش‌راکه‌دردژ دزکوه ،مستقرشده‌بودند نابودکند . ودست‌ازمحاصره‌دژ برندارد .

بهنگامی‌که‌سپاهیـان‌سلطان‌محمد ، دژ دزکـــوه رامحاصره‌کرده ،وراههای‌ارتبـاطی بادژ رابسته‌بودند "سعـــد الملک "وزیرکه‌ازدست‌نشاندگان حسن ،بشمارمیرفت دراندیشـه

ازبین‌بردن‌سلطان محمدبود تابه‌قولی‌که‌به‌احمد بن‌عطاش داده‌بود عمل کرده‌باشد .

سعدالملک ،چاره‌کاررادراین‌دید که‌نقشه‌خودرابدست یوسف‌بن‌کاکی‌که‌شغلش "رگ‌زنی "بود اجرانماید . . .بدین‌منظور ، یوسف‌رابه‌خانه‌خویش دعوت کرد ، پول‌فراوان به‌اوداد که‌درموقع رگ‌زدن سلطان ،تیغ خودرا ،زهرآلوده‌نماید . . . .

یوسف‌که "رگ‌زن "مخصوص سلطان بود ، ظاهرا" — پیشنهاد سعدالملک وزیررا‌پذیرفت . . .وهمینکه‌ازخانه‌سعدالملک خارج شد ،به‌ارک‌شاهی‌رفت وتقاضای ملاقات سلطان‌کرد . . .

سلطان‌محمد ازتقاضای‌یوسف درشگفتی‌شد .

اجازه‌داد ، واردشود . . .

این‌ملاقات بهنگامی‌صورت‌گرفت‌که‌ارک‌شاهی ودولتخانه درسکوت‌شب فرورفته‌بود . . . .

سلطان‌محمد بالحنی محکم پرسید .

— تقاضایت چیست یوسف . . . ؟

یوسف‌گفت .

— رازمهمی‌است‌که اگرامانم بدهید‌خواهم‌گفت .

سلطان‌محمدگفت .

— درامان‌هستی .

یوسف‌گفت .

— قربان‌اجازه‌بفرمائیدتنهاباشیم .

سلطان‌باحرکت دست‌به‌اطرافیان‌خوددستورداد — اوراتنهابگذارند . . . .

ـ حالا میتوانی حرف بزنی .

ـ قربان ، من ازمنزل سعدالملک وزیر میایم .

ـ منظورت چیست ؟

یوسف گفت .

ـ سعدالملک ازباطنیان است ،وعلیه جان سلطان توطئه کرده است .

سلطان گره به ابروان خود انداخت ، گفت .

ـ سعدالملک .

وبعد بالحنی تند اضافه کرد .

ـ ازنقشه توطئه اوعلیه جان ما حرف بزن .

یوسف باآنکه درامان بود ،ازافشای نقشه قتل سلطان که بوسیله او باید اجرا میشد بیمناک بود . . .

سرانجام سلطان را درجریان گذاشت .

سلطان محمد ، چند بار در طول اتاق به قدم زدن پرداخت بعد رو درروی یوسف بن کاکی ایستاد ، نگاه تند شرا به او دوخت گفت .

ـ پس تو مامور اجرای نقشه سعدالملک بود .

یوسف برخود لرزید ،گفت .

ـ ولی من خدمتگذار سلطان هستم . . . من سوگند خورده ام که به سلطان وفادار باشم .

سلطان محمد گفت .

ـ سعدالملک راهمه چیز دادیم ، اورا به وزارت رساندیم وحالا علیه ما توطئه کرده است . باباطنیان روابط حسنه دارد وبه ملک

وملت خیانت میکند .

خشم سلطان چنان بودکه یوسف بن کاکی را نیزوحشـــت گرفته بود وهرآن انتظـار داشت ،فرمان قتل اوازطرف سلطان صـادر شود . . .

همان شب ،بدستورسلطان ، سعدالملک رادرمنزلـــش دستگیرکردند ،وبه شکنجه خانه بردند ودر حضورسلطان اوراتحت شکنجه قراردادند تاتوطئه گران رامعرفی کند . . . .

سعدالملک هرگز تصورنمیکردرازتوطئه قتل سلطـــان فاش شود . قضیه راانکارکرد . . . وهمینکه یوسف بن کاکی رابدستـو ر سلطان بااوروبروکردند ، دانست که انکاربی فایده است . . .

سعدالملک . نام توطئه گران راکه اغلب آنها در دولتخانه شغلی داشتند وازدوستـان نزدیک اوبشمارمیرفتند فـاش کرد . . .

همدستـان سعدالملک نیزدرسپیده دم آن شـــب بازداشت شدند . ولی شب هنوزآبستن حوادث بود . حوادثـی که خشک وترگناهکاروبیگنـاه راباهم می سوزاند .

علمای سنی ، وقتی خبردستگیری سعدالملـــک وهمدستان اوراشنیدند .آرام ننشستند . موقع را برای تصفیـه حسابهای خود باعده ئی شیعه مناسب دیدند ، وآنان راتحـــت عنوان باطنـی بودن به کام مرگ انداختندوتصفیه دانه داری آغـاز شد .

بازداشت شدگان همگی بدستورسلطان محمد به چوبـه دارسپرده شدند .گروهی که ازخصومت علمای سنی باخود آگاه بودند فرارابرقرارترجیح دادند وجلای وطن کردند . . .

سلطان محمدکه ازتوطئه سعدالملک وزیرسخـــــــت خشمگین شده‌بود وازسوی‌دیگرباباطنیان دشمنی می‌ورزید ،تحـــت تاثیرعلمای‌سنی‌قرارگرفته بود وهرکسی‌راکه‌علامت باطنی‌بودن ــ باومی‌چسباندند دستگیروبدارمی‌آویختند .

اعدام سعدالملک‌وزیروهمدستان‌اوضربه‌ای‌بـــــــود که‌به‌جبهه‌باطنیـــان‌واردآمده‌بود ،چرا گه‌آنـــان‌امید فراوان ــ داشتند که‌بااجرای‌نقشه‌قتل سلطان‌محمد دژ دژکوه‌که‌نام دیگـرش "شاه‌دژ "بود وکلیداصفهان محسوب‌میشد ازمحاصره‌بیـــــرون خواهدآمد ونفوذ حسن ویارانش دردستگاه‌سلجوقیان بصورتـــی درخواهدآمدکه‌برهمه‌امورنظـارت‌خواهندکرد .

پس‌ازکشف توطئه واعدام توطئه‌کنندگان . . .کـــار محاصره دژ دژکوه ،شدیدتر شد ،سلطان‌محمدبا انتصـــاب احمدبن‌نظام‌الملک ،پسرخواجه‌نظام‌الملک بوزارت ،خودشخصا " محاصره‌دژ دژکوه‌رازیرنظرگرفت . . .

احمدبن‌عطاش ،وقتی وضع رابدین‌منوال‌دیـــــد احساس‌کرد بزودی دژ بدست‌سپاهیـان‌سلطان ،سقوط خواهـد کرد واونیزسرنوشت سعدالملک راخواهد داشت . . .

احمد ،باخود اندیشید که‌باتوسل‌به‌حیله ونیرنـگ سلطان‌رانسبت‌بخود به‌سرلطف‌آورد . . .

اوبحیله‌شرعی متوسل‌شد . . .وبرای‌سلطان پیغـــام فرستـادکه‌اختلاف‌ماباسنیان‌برسرامامت است ،ماشهادتیـــن میگوئیم ومطیـع سلطان‌هستیم ،دلیل‌نداردکه‌بایکدیگـــــر به‌جنگ‌وستیزبپردازیم وخون‌مردم بیگناه‌بریزیم .

بیشتر علمای سنی ، این استدلال احمد بن عطاشرا پذیرفتند ، چراکه حکم به ظاهر میکردند وهرگاه شهادتین میگفت خداورسول اکرم راقبول میداشت . درمسلمان بودنش شک نمی کردند ولی یکی ازشیخان شافعی استدلال احمد عطاش رارد کرد گفت امامی که باطنیان اوراقبول دارند آنچه راکه شرعا " حرام است مباح ساخته وشهادتین آنها باشک وتردید همراهست وپذیرفته نیست . . . واگر حرفی دارند بیایند تامناظره کنیم . . .

مناظره موردقبول احمد واقع شد . . .اویکی ازیاران خودرابرای مناظره فرستاد . . .لکن مناظره نتیجه مطلوب رانداد درخلال این مدت یاران احمد بن عطاش که ازمحاصره دژ ، بوسیله سپاهیان خسته شده وپایان کاررا بزیان خود میدیدند ،ازراههای مخفی دژ فرارا برقرارترجیح دادند . بقیه سرسختانه مقاومت میکردند .

احمد بن عطاش وقتی دید یاران اوبه نصف بلکه کمتر هم رسیده اند واگرسلطان محمدازتعداد دژنشینان آگاه شود ، حلقه محاصره راتنگ ترخواهدکرد حیله ای اندیشید . . سلاح ونیزه های فراوان که دردژ دخیره داشت .به برج وباروی دژ تکیه داد طوری که سپاهیان سلطان محمد بوضوح بتوانند آنهارا ببینند وتعداد مدافعان دژ رااندک نشمرند ،ولی .

چند شب بعد بهنگامی که مامورین گشت سپاهیان سلطان محمد دراطراف دژ ، مشغول گشت شبانه بودند متوجه شبحی میشوند که بسرعت درحال فراراست . . یکی ازآنها باصدای بلند به آن شبح "ایست "میدهد . . .ولی شبح بی اعتنا به فرمان "ایست "براه خود میرود .ماموربن بتعقیب اومیروند وسرانجام دستگیرش میکنندونامش رامیپرسند ؟ . . .

مردی‌که‌سلاحی‌بهمراه‌نداشته ،خودراعبداله‌معرفی میکند .

مامورین گشت‌عبدالله‌بن‌صنعان‌رابخدمت فرمانده سپاه‌میبرند .همان‌شب‌اوراتحت‌بازجوئی قرارمیدهند تااطلاعات خودرادراختیارآنهابگذارد

عبداله‌که‌خودازباطنیان‌بود وسوگند وفاداری خورده‌بود درآغازبازجوئی‌سکوت‌میکند ولی‌همینکه شکنجه‌ها ش میدهند نه‌فقط سکوتش‌رامیشکند بلکه سوگند وفاداری‌بسیدنا رانیزفراموش‌میکند . . . و راجع به‌موقعیت دژ ووضع مدافعان‌دژهر چه‌میدانسته دراختیارفرمانده‌سپاه‌میگذارد . . .

سلطان‌محمدباآنکه‌ازوضع داخلی‌دژ آگاهی می‌یابد درحمله‌بدژ دچار تردیدمیشود فرمانده سپاه‌که‌اصراردرحمله داشته‌سعی‌میکند موافقت سلطان‌راجلب نمایدوتمامی‌مسئولیت جنگ‌باوواگذارشود . . .ولی‌سلطان‌همچنان‌مردد‌بود چراکه‌اگر حمله بدژ آغازمیشد عده‌کثیری‌ازسپاهیان‌سلطان‌کشته میشدند وتصرف دژ اگرامکان‌ناپذیرنبود .باتلفات سنگین همراه‌بود . . واین‌چیزی‌بودکه‌سلطان‌محمود رابیمناک‌ساخته‌بوداونمیخواست تمامی‌سپاهیان‌خودرادرپای دژ ازدژکوه ،بکشتن‌بدهد . . .باید راه‌دیگری می‌اندیشید . . .راهی‌که‌بدوراز‌جنگ‌وستیزباشد .

سلطان‌محمدازفکرحمله‌به‌دژ منصرف‌شد وتصمیم گرفت‌باخدعه ونیرنگ‌کاردژ رایکسره‌کنداو برای‌احمد بن‌عطاش پیغام‌فرستاد که‌دژ راتخلیه کنند وبهرکجا که‌میخواهند بروند ولی‌از اصفهان‌بایددورشوند . . .پیغام سلطان‌همراه‌با سوگندبود .

احمدبن عطاشوقتی‌پیغام‌رادریافت‌کرد . . .

بفرستاده‌سلطان‌گفت .

ــ به‌سلطان بگوسوگند خودرادرپای‌برج‌وباروی‌دژتکرار کنددرغیراینصورت پیغـام برای‌ما ارزشی‌ندارد .

فرستـاده‌گفت .

ــ سلطان‌سوگنـدخورده‌است‌که‌بعهدخود وفاکند .

احمدگفت .

ــ ماهم قبول‌میکنیم‌ولی‌باید صدای‌سلطان‌را بهنگـام ادای‌سوگندبشنویم .

فرستـاده ، بنزد سلطان‌محمدبازگشت وپیغـام احمدبن‌عطاش رابه‌اوداد . . . سلطان که‌ازقبل‌پیش‌بینی‌کـرده بودعکس‌العمل احمدچه‌خواهدبود . . . دستورداد برای‌اوکبوتـری بیاورند . . . همینکه کبوتررا آوردند . . . سلطان‌کبوترادربغل‌گرفـت وبپای‌برج وباروی‌دژ رفت وباصدای‌بلند خطاب‌به‌احمد گفت .

اکنون‌برای‌توسوگند میخورم .

احمدبن‌عطاش‌ازبالای‌برج‌قلعه فریادبرآورد .

ــ بسوگند سلطان‌گردن‌نهیم .

سلطان‌دست‌خودرابروی‌کبوتری‌که‌دربغل داشـت گذاشت واینطـور سوگندخورد تااین‌جان دراین‌تن‌باقی‌است‌بعهـد خودوفادارخواهم بود . . .

احمدفریب‌سوگند سلطان‌راخورد . . . او و یارانـش رافرصتی‌که‌پیش‌آمده‌بوداستفـاده‌کردند ، همگی‌بدنبـال‌احمـد بن‌عطاش‌رئیس‌خودازقلعه‌خارج شدند . . . سپاهیان‌سلطـان محمدکه‌ازقبل‌خودرا آماده کرده‌بودند راه‌رابراحمد ویارانش‌بستند وآنانرا دستگیرکردند .

احمد ویارانش‌فهمیدند که‌حیله‌ای‌درکاربوده اسـت کوشیدند تاخودراازچنگ‌سپاهیان‌نجات دهند . ولی‌بیفـایده‌بود .

احمد فریادزد .

ــ سلطان سوگند خورده‌است بعهد خود وفـــــاد ا ر بماند . . .

هیچیک‌ازسپاهیان بفریـــاداوجوابی‌نداد . . .

احمدبن‌عطاش‌رابچادرسلطان‌بردند . . .اوهمینکه‌رو درروی‌سلطان قرارگرفت درحالی‌که‌ازخشم می‌لرزید گفت .

ــ مگر سلطان‌سوگندنخورده‌که‌بعهد خودوفا میکند .

سلطان‌پوزخندی‌زد گفت .

ــ بله‌من‌سوگندخوردم‌ولی‌اگر دقت‌میکردی من بـــــــه کبوتری که‌دربغل‌داشتم سوگندخوردم . . .آن کبوترراکشتم تابتوانـــم تورادستگیرکنم .

احمدگفت .

ــ سوگند آمیخته‌بخدعـــه‌وحیله .

سلطان‌گفت .

ــ باشماباطنیـــان‌جزاین‌نباید بطریقی دیگرعمل‌کـــــرد اکنون‌سوگنـــد میخورم که‌همه‌شمارابدارنیاویزم وبمارزه‌علیه‌حســـــــن ادامه‌دهم .

احمدباخشم گفت .

ــ این‌مبـــارزه بسود سلطان‌نخواهدبود .

سلطان‌محمدگفت .

ــ مبارزه‌مابهرطریق‌که‌باشدضربه‌های‌جبران ناپذیـــری برباطنیـــان‌خواهدبود .

احمد بن‌عطاش‌رادست‌بسته‌برشتری‌نشاندند ودرشهـــر گرداندند . . .مردم‌سنی‌مذهب بدنبال‌شترمیدویدند ودرحالیکـــه احمدراسنگباران میکردند این‌تصنیف‌راکه‌برای‌اوساخته‌بودنـــــــد

میخواندند .

عطاش عالی جان من

عطاش عالی

میان سرهلالـــــی

احمدرا بدارآویختند پوستش راکندند وازکاه پرکردنـــد پسرش راهم کشتندوسرهای بریده آنهارا برای خلیفه ببغداد فرستادند .

بدین ترتیب پرونده احمدبن عطاش رئیس باطنیـــان اصفهان برای همیشه بسته شد وقلعه دژ کوه پس از هفت سال محاصـــره بدست سپاهیان سلطان محمدبن ملکشاه افتـاد . . .

باطنیـان پس از سقوط قلعه دژکوه یا شاه دژ که آن را یـک شکست محلی میدانستند دست ازمبارزه برنداشتند . . . سرویـــس جاسوسی حسن ماموریت یافت کسانی راکه در راه سقوط دژ وخیانـــت به احمد همکاری کرده اند وحتی آنهائی که برضد احمـــد ویارانـــش فتواداده بودند شناسائی وبه قتل برساند . . .

جاسوسان فرقه بمرور ماموریت خودرا انجام دادند . .

ترورهای فردی در تصمیم واراده سلطان محمدبن ملکشـاه تاثیری نگذاشت واورا ازراهی که پیش گرفته بود بازنداشت . .

سلطان محمد برای حمله بمرکز باطنیان یعنی دژالمـوت پسرخواجه نظام الملک یعنی احمدبن نظام الملک را ماموریت دادکه الموت را محاصره کند و عرصه را برحسن ویارانش تنگ نمایداحمـــد بن نظام الملک که ازدانش نظامی بی بهره بود باسپاهیانی که سلطـان دراختیـارش گذاشته بود بپای الموت رسیدو آنجارادرمحاصـــره گرفت . . .وبانتقام خون پدرواز آنجاکه دسترسی اوبساکنیـــــن دژ الموت امری محال بود به کشتارمردم بیگنـــاه اطراف دژپرداخت وهمینکه زمستـــان سخت الموت فرارسید باصفهان برگشت . . .

بهنگامی که احمد بن نظام الملک با سپاهیان تحت فرماندهی خود درردود بار الموت ، اردو زده بود ، وبه قتل چپاول وآزار مردم آن نواحی مشغول بود سرویس سازمان فدائیان نقشه قتل او را طرح کرده بود ، حتی ماموری که این نقشه را باید اجرا میکرد تعیین شده بود . ولی از آنجا که تصمیم نهائی با حسن بود وقتی حسکا قصرانی رئیس سرویس جاسوسی ، نقشه قتل احمد بن نظام الملک را بنظر حسن ، رسانید تا موافقت او را بگیرد ، حسن گفت .

ـ خواجه نظام الملک را هم زودتر از شبی که بقتل رسید میتوانستیم او را بکشیم . در مورد پسرش هم بهمان نحو عمل میکنیم .

حسکا قصرانی در دفاع از نقشه قتل احمد گفت .

ـ سیدنا سپاهیان او به قتل وغارت مردم بیگناه مشغول هستند نباید ناظر بر اعمال او و سپاهیانش باشیم .

حسن لبخندی زد ، گفت .

ـ اعمال دور از انسانیت احمد بن نظام الملک و ـ سپاهیانش را بنام سلجوقیان ثبت میکنند نه باطنیان ما فقط تماشاچی هستیم ، صبر کنیم وقتی که رسید دست بکار میشویم .

حسکا قصرانی میدانست که روی حرف سیدنا حرفی نباید زد ، اصرار در اجرای نقشه قتل بی فایده بود سیدنا شخصاً " باید تصمیم میگرفت .

احمد بن نظام الملک حدود هشت ماه در رودبار الموت به قتل وغارت مشغول بود و همینکه سرمای سخت الموت شروع شد ، احمد بن نظام الملک وسپاهیانش که تاب تحمل سرما ی را نداشتند ، راهی اصفهان شدند .

چند روز از ورود احمد بن نظام الملک به اصفهان گذشته بود که سواری بهنگام اذان ظهر ، وارد اصفهان شد و در ـ

اولین کاروانسرا منزل گرفت پس از رفع خستگی از کاروانسرا بیرون آمد و بطرف خانه احمد بن نظام الملک حرکت کرد . او به لباس طالع بینان در آمده بود . همینکه بدر خانه احمد بن نظام الملک رسید ، دق الباب کرد ، غلام بچه‌ای در را بروی او گشود و منظورش را پرسید . ؟

طالع بین ، نگاهی به غلام بچه انداخت گفت .

ـ اگر اشتباه نکرده باشم . یکی از خدمه این خانه نامش سعد است .

غلام بچه گفت .

ـ اشتباه نکردی مرد . . . سعد ، از خدمه این خانه است با او چه کار داری ؟

طالع بین ناشناس گفت .

ـ چند روز پیش که از اینجا رد میشدم . مرد جوانی که دم این خانه ایستاده بود وبعدا "دانستم نامش سعد و از خدمه خانه است از من خواست که طالع اورا ببینم . طالعش را دیدم احتیاج بدعا داشت که با زعفران نوشته شده باشد ، اکنون دعا را با خود آورده‌ام . . . . بر من منتی بگذار . به سعد خبر بده که به اینجا بیاید . با و بگو پول هم با خودش بیاورد . . .

غلام بچه با خوشحالی گفت .

ـ همینجا باش تا همه را خبر کنم . . . قول میدهم پول زیادی نصیب تو شود .

غلام طالع بین گفت .

ـ درنگ نکن .

غلام بچه شتابان بداخل خانه رفت . . . طولی نکشید که سه تن از خدمه خانه بدم در آمدند . سعد یکی از آنها بود . او از طالع

بین پرسید .

ــ با من چه‌کار داشتی ؟

طالع بین گفت .

ــ دعائی راکه باز عفران نوشته‌ام ، باخودم آورده‌ام .

بعد انگشتری عقیق راکه در دست راستش بود نشان داد ، واضافه‌کرد .

ــ بنام خدا که برروی این عقیق حک شده است .

سوگند میخورم که یک شب تا صبح مشغول نوشتن دعا بر پوست آهوی ماده بودم .

سعد همینکه با نگشتری عقیق نگاه کرد همه چیز را فهمید لبخندی زد ، گفت .

ــ اول طالع این دو نفر ا ببین ، بعد دعای مرا بده .

طالع بین گفت .

ــ اول باید نیازش را بدهند . . .

هرکدام از خدمه پولی باو دادند . . وآنگاه طالع بین که یکی از مامورین برجسته سرویس جاسوسی سازمان فدائیان بود اولین نفر را روبروی خود نشاند تا طالع او را ببیند . . . . جاسوسی سازمان فدائیان با آنکه اولین دفعه‌ای بود که بدم درخانه احمد بن نظام الملک آمده بود وباخدمه خانه آشنائی قبلی نداشت . . . اطلاعاتش در مورد یک یک آنها وحتی همه اهل آن خانه تکمیل بود . سرویس جاسوسی سازمان ، مشخصات ساکنین آن خانه را به اضافه وقایعی که در گذشته برای آنها اتفاق افتاده بود ، در اختیار مامور خود گذاشته بود که بتواند در نقش یک طالع بین ماموریتش را انجام دهد . .

مامور همینکه اسم خدمه‌ای که روبروی او نشسته بود پرسید رمل را به حرکت درآورد . وآنچه راجع به زندگی گذشته او میدانست

بابیانی گرم و شیرین بزبان آورد . طوری که همه را دچار شگفتی کرده بود طالع نفردوم راهم بهمین طریق دید . . . دو خدمه ای که طالع آنهارا دیده بود شتابان بداخل خانه رفتند . سعد نگاهی به دوروبرش انداخت ، پرسید .

ـ ماموریت من چیست ؟

مامور مخفی سازمان گفت .

ـ ارباب خانه را بکش .

سعد بالحن محکمی گفت .

ـ جانم فدای سیدنا ، همین امشب دستورش را اجرا میکنم .

درهمان موقع یکی از خدمه با عجله بدم درخانه آمد وبه سعد گفت .

ـ چند تن از بانوان میل دارند که طالع بین را ببینند .

سعد خنده ای کرد وبه طالع بین گفت .

ـ بخت به یاری تو آمده . . .

طالع بین گفت .

ـ باشد به وقت دیگر .

سعد با حالت چشم به او فهماند که نمیتواند قبول نکند . . .

طالع بین گفت .

ـ درخدمتگزاری حاضرم .

طالع بین را به پشت اندرون بردند ، او با پرسیدن اسم زنی که درپشت درنشسته بود . . . از اطلاعاتی که در مورد او داشت طالعش را دید و مطالبی برزبان آورد . . . بهمین طریق طالع چند تن از بانوان خانه احمد بن نظام الملک را دید . . . وبعد آهنگ رفتن کرد . .

غلام بچه‌ای که در خانه را بروی او گشوده بود جلو آمد گفت .

ـ حاجب ، میخواهد تورا ببیند .

طالع بین نگاهی به سعد انداخت ، پرسید .

ـ حاجب ، با من چه کار دارد . ؟

سعد گفت .

ـ حتما " میخواهد طالعش را ببینی .

طالع بین خنده‌ای کرد ، گفت .

ـ هیچ فکر نمیکردم کار به اینجا میرسد . . .

برویم ببینیم حاجب با من چه کار دارد .

غلام بچه او را به اتاقی که حاجب در آنجا به انتظار نشسته بود برد . . . طالع بین سلام گفت . . .

حاجب مخصوص احمد بن نظام الملک با دست به گوشه اتاق اشاره کرد ، گفت .

ـ بنشین فالگیر .

طالع بین نشست پرسید .

ـ چه خدمتی از من ساخته است .

حاجب گفت .

ـ آقا اظهار تمایل کرده است که تورا ببیند .

طالع بین با آنکه میدانست منظور از "آقا چیست ، پرسید .

ـ آقا کیست ؟

حاجب گفت .

ـ احمد بن نظام الملک ، آقای این خانه .

طالع بین گفت .

ــ چه‌افتخـــاربزرگی . . .ولی‌من ، یک‌طالع بین‌دوره‌گرد هستم ، مرابه‌ایشان‌چه‌کار .

حاجب‌گفت .

ــ آقای‌مامردی‌زیردست‌نوازاست . . .با من‌بیا .

ازجابرخاست . . .طالع بین‌هم سرپاایستاد . . .

وبعد بدنبال حاجب ازاتاق‌بیرون رفت . . .ازدالان‌گذشتند . . . واردحیاط بزرگی‌شدند . . .وبعد مقابل‌دراتاقی‌که‌رسیدحاجـــــب گفت .

ــ همین‌جابایست تاخبرت‌کنم .

حاجب بداخل‌اتاق‌رفت . . .طولی‌نکشید که‌بیـــــرون آمد وبه‌طالع بین‌گفت .

ــ آقا اجازه ورودداده . . . . .داخل‌شو .

طالع بین‌اندکی‌نگران‌شد . . .نگران وضع وموقعیـــــت نبود ، ازاین‌می‌ترسیدکه‌اوراشناخته باشندواین‌شناسائی مانع از ــ انجام ماموریت‌سعد شود . . .اوداخل‌اتاق‌شدهمینکه‌چشمس‌باحمد بن نظام‌الملک افتـــاد ، تعظیم‌کرد . . .

احمدبن‌نظام الملک‌بالای‌اتاق‌نشسته‌بود . . .

نگاهش‌رابطالع بین‌دوخت ، گفت .

ــ بنشین .

طالع بین‌نشست . . .

احمدپرسید .

ــ اسمت‌چیست ؟

طالع بین‌گفت .

ــ علی‌بن‌داوود .

احمدبن نظام الملک دوبـــاره پرسید .

ــ ازکجا میائی ؟

ــ ازری .

ــ شنیدم درطالع بینی استـــادی .

ــ طالع بینی را ازپدرم آموختم . . .

احمدبن نظام الملک خنده‌ای کرد ، گفت .

ــ میل دارم طالع مرا ببینی .

علی بن داوود گفت .

ــ قربان ، باید بمن امان بدهید که اگر کلامی ناخـــــوش آیند به شما گفتم مورد خشم و غضب قرار نگیرم ،

احمدبن نظام الملک گفت .

ــ کاملا "درامان هستی .

علی بن داوود رمل را بحرکت درآورد و درحالیکه نگاهش برمل و اعداد و حروف روی آن بود اینطور گفت .

ــ ازمأموریتی نافرجام برگشته‌اید . . .

پدرشما به ضرب کارد یک فدائی بقتل رسید . . .

احمدبن نظام الملک خندید ، گفت .

ــ تا اینجا موضوع جالبی نگفتی . . . همه میدانند که پـــدرم خواجه نظام الملک بضرب کارد یک فدائی کشته شد . . .

علی بن داوود گفت .

ــ ولی من اصلا "نمیدانستم . من ازدورافتـــاده تریـــن آبـــادی ری میایم .

احمدبن نظام الملک گفت .

ــ بهرحال بین راه یا موقعی که دررری توقف داشتی راجـــع به قتل پدرم شنیده‌ای .

علی‌بن‌داود گفت .

ـ وشماکه‌اسمت احمد پسرخواجه‌نظام‌الملک هستی ، ـ همان‌سرنوشت پدررا‌خواهی‌داشت . . .

احمدبن نظام‌الملک ازشنیدن‌این‌کلام‌ناراحت شـــد اخمهایش‌رادرهم‌کشیدوبالحنی‌تندگفت .

ـ خفه‌شو احمق .

علی‌بن‌داوود‌باخونسردی‌گفت .

ـ یادتان‌باشدکه‌بمن‌امان‌داده‌اید .

احمد‌باخشم‌گفت .

ـ اگرامان‌نداده‌بودم دستورمیدادم تورا بزنـــــدا ن بیندازند .

علی‌درجای‌خودجنبید .گفت .

ـ قربان ،اگراجازه‌فرمائیدآنچه‌راکه‌درطالع شمـــــا می‌بینم‌بگویم .

احمدبتندی‌گفت .

ـ نه‌لازم نیست .

بعدخطاب‌به‌حاجب‌گفت .

ـ این‌دروغگوی‌احمق‌را‌بیرون‌کن .

علی‌بن‌داوود گفت .

ـ شما ازنیش‌کارد فدائی‌جان‌سالم‌بدرمیبرید . . . وباطنیـان‌رانابودمیکنید .

احمدبن‌نظام‌الملک رااین‌سخن‌خوش آمد . .

بحاجب‌گفت .

ـ راحتش‌بگذار .

بعدروبجانب‌علی‌بن‌داوودکرد ،گفت .

ـ ادامه بده.

علی بن داوود برای رهائی از خشم احمد بن نظام الملک مطالبی بدروغ سرهم کرد... که احمد را خوش آید و به او اجازه مرخصی بدهد...

علی بن داوود، در دنباله کلام خود اینطور گفت.

ـ باطنیان سعی میکنند، شما را که مانع پیشرفت نقشه های آنها هستید به ضرب کارد از پای درآورند...

ولی موفق نمیشوند... مقارن این احوال، سلطان شما را مامور تصرف دژ الموت خواهد کرد...

این ماموریت با موفقیت همراهست. یکی از باطنیان به شما پناهنده میشود و اطلاعات خود شرا در اختیارتان میگذارد و شما به سهولت میتوانید دژ الموت را تصرف کنید.

احمد بن نظام الملک از حالت خشم بیرون آمد...

پرسید.

ـ از سرنوشت حسن بگو... وقتی الموت بدست سپاهیان سلطان که در فرماندهی من هستند سقوط بکند، حسن صباح، چه سرنوشتی خواهد داشت...

آیا دستگیر میشود یا به قتل میرسد.

علی بن داوود، گفت.

ـ در سرنوشت حسن نقطه روشنی نمی بینم.

احمد خنده ای کرد، گفت.

ـ وهمین دلیل به پایان کار اوست.

اندکی مکث کرد... سپس بالحنی محکم اینطور گفت.

ـ تنها کسی که انتقام خون پدرم را از حسن خواهد گرفت من هستم... احمد بن نظام الملک.... اورا از بالای صخره

الموت بزیرخواهم انداخت . . .

علی‌بن‌داوود ،گفت .

ــ ولی‌طالع شما غیرازاین‌میگوید . . .

احمدباشتابزدگی‌پرسید .

ــ هان ، چه‌میگوید ؟ .

علی درحالی‌که‌دستش‌را به‌آرامی‌تکان‌میداد گفت .

ــ شمابادشمن خودبه‌اصفهان برمیگردید . .

ولی‌مشخص‌نیست‌که‌این‌دشمن‌کیست . . .

به‌احتمال‌قوی‌حسن‌خواهدبود .

احمد نظام‌الملک بادی‌بغبغب خوداندا‌خت گفت .

ــ بدون‌شک . . .

علی‌بن‌داوودگفت .

اکنون‌اگراجازت‌بفرمائید مرخص‌میشوم

احمد بن‌نظام‌الملک به‌حاجب‌خوددستورداد که‌پولـی به‌علی‌بن‌داوود بدهدواورا مرخص‌کند . . .

علی‌بن‌داوود همینکه‌ازخدمت‌احمدبن‌نظام‌الملـــک بیرون‌آمد نفسی‌کشید ، وزیرلب‌گفت .

ــ خداراشکر .

حاجب‌پرسید .

ــ ازچه‌بابت‌شکرخدامیکنی ؟

علی‌جواب‌داد .

ــ اگرازآقای‌تو ،امان‌نخواسته‌بودم جانم به‌خطرمی‌افتاد .

حاجب‌پرسید .

کجامنزل‌کرده‌ای . ؟

علی‌برای‌ردگم‌کردن ،گفت .

ــ درکاروانسرای محله‌چمبلان .

حاجب گفت .

ـ فردا صبح به‌آنجا میایم که‌تورا به‌خانه‌چند تن ازمردا ن بزرگ شهربرم . منتظرم باش.

علی گفت .

ـ حجره‌من درضلع شمالی غربی کاروانسرا است . . . ازسرایدارهم اگرسراغ مرابگیری ، توراراهنمائی خواهدکرد درحجره خودمنتظرمیمانم .

حاجب ، چندسکه‌طلا درمشت علی بن داوود گذاشت وبه‌یکی ازغلامان گفت که‌اوراتادم درخانه‌همراهی کند . . .

سعد ، دم درخانه‌به‌انتظارایستاده‌بود . . .همینکه علی بن داوودرادید ، پرسید .

ـ دعای من که‌برپوست آهونوشته‌بود ، چه‌شد . ؟

علی بن داوود ، خنده‌ای کرد ، گفت .

ـ خداراشکرکه‌یادم انداختی . . .

بعددست درجیب خودبرد . . . تکه‌پوستی بیرون آورد . . آن‌رابدست سعد داد ، گفت .

ـ این دعاراهمیشه‌همراه‌خودداشته‌باش.

سعد تکه‌پوست‌رادرمشت خودفشرد ، گفت .

ـ همین کاررا خواهم کرد .

علی بن داوود گفت .

ـ آقای شما مردی رعیت نوازاست . خدایش حفظش‌کند .

سعدگفت .

آقای ماازدشمنان سرسخت حسن است .

علی بن داود گفت .

ـ خدایش‌اورا موفق‌بدارد .

وآنگاه خانه احمد بن نظام الملک را ترک گفت . . . تنگ غروب بود که راهی محله فلفل چی شد تا در کاروانسرائی که در آنجا حجره ئی گرفته بود ، شب را به صبح برساند . . .

سعد "اورابکش" . . . این جمله کوتاه بر تکه پوستی که علی بن داوود به سعد داده بود نوشته شده بود . . . سعد نوشته روی تکه پوست را با آب از بین برد و آن را بدور انداخت . . . وآماده ماموریت خویش شد . . .

قبل از آنکه خانه احمد بن نظام الملک در سکوت و خاموشی شب فرورود ، سعد ، بسرعت ولی با احتیاط ، خودش را به خوابگاه احمد رسانید و در پشت پرده صخیم مخفی شد . و در حالی که دست کارد را در مشت خود میفشرد هر دم منتظر ورود احمد به خوابگاه بود سعد از خوشحالی سر از پا نمی شناخته . چرا که از طرف سیدنا ماموریت یافته بود تا کارد خود را با خون یکی از دشمنان فرقه رنگین کند .

آنچه که او در خود احساس نمیکرد ترس و اضطراب بود با اعصاب پولادین برجای ایستاده بود ، به لحظه ای می اندیشید که کارد در دست خود را تا دسته در سینه احمد بن نظام الملک فروکند .

او حتی به موقعیت خطرناک خود و اینکه ممکن است گرفتار شود نمی اندیشید سیدنا مهمترین چیزی بود که باید به آن اهمیت میداد . . .

سعد ، از مامورین تعلیم دیده ای بود . ترور فردی را نیز به او آموخته بودند ، و این آموزش مرحله بعد از استوار کردن و عقیده او به مذهب باطنی بود . برای او و همه مامورین سازمان

فدائیان که مرگ می‌آفریدند . . .

صدای بازشدن درخوابگاه بسعد هشدارداد که آماده انجام ماموریتش باشد . . .

احمدبن نظام الملک درحالیکه حاجب اوراهمراهی میکرد هردووارد خوابگاه شدند . . . حاجب به‌آقای خودکمک کرد تا لباس خوابش را بپوشد . . .

احمدبن نظام الملک کمی آب نوشید پرسید .

ـ آن طالع بین چه‌نام داشت ؟

حاجب گفت ، علی‌بن داوود ، قربان .

احمدلبخندی زد ، گفت .

ـ حافظه‌ام ضعیف شده .

حاجب پرسید ، بااوکاری دارید .

احمدگفت بله میخواهم یکبار دیگرطالع مرابببیند راستی اوکجامنزل گرفته ؟

ـ درکاروانسرائی درمحله .

ـ به‌زیرکی تواطمینان داشتم میدانستم نشانی محل اقامت اورا میپرسی .

حاجب پرسید .

چه‌وقت باید بسراغ اوبروم ؟

احمداندکی فکرکرد ، سپس گفت .

ـ فرداصبح .

حاجب با تبسم گفت .

ـ پیش‌بینی میکردم قربان . . .

احمد با تعجب پرسید .

ـ منظورت چیست .

ـ حاجـب گفت .

ـ بعلی بن داوود گفتم که فردا صبح درحجره خـــــود منتظـرم بماند .

احمدبن نظام الملک خنده اش گرفت . . . گفت .

ـ تومردزیرکی هستی جاجب . . . بزیرکی توکـــــم دیده ام . . . . صبح بکاروانسرا برو واورا بیاورا اینجا .

حاجب سرخودراخم کردگفت .

ـ اطاعت قربان . . . امردیگری ندارید ؟

احمدبن نظام الملک پرسید .

ـ بعقیـد ه تو ، آیا مطالبـی که علی بن داود درطالـع من گفت صحت دارد ؟ .

حاجب گفت .

ـ خیرقربان طالع بین وفالگیرها آدمهای حقه بازو ـ دروغگوئی هستند به گفته آنها نبایداعتمـاد کرد .

احمدگفت میل دارم بازهم اورا ببینم .

حاجب گفت . هر طورمیل شماست .

وبعدبا اشـاره احمدازخوابگاه خارج شد .

سعدهمچنان درپشت پرده بانتظـار فرصت مناســب بود تا مأموریتش را انجام دهد . . . احمد نظام الملک داخل بستـــر شد . . . شب ازنیمه گذشته بود که سعدازمخفی گاهش بیرون آمـــــد وکاردی راکه دسته آنرا درمشت خود میفشرد درپشت احمدفروکرد . . وبسرعت ازخوابگاه خارج شد . . .

احمدفریـادی ازدردکشید . . . اولین کسیکه وارد ـ

خوابگاه شد حاجب بود . .احمدبن نظام الملک را غرق درخون دید متحیر بود چه‌کاربکند . . .

احمد درحالی‌که‌ازدرد بخود می پیچید گفت .

ـ طالع بین درست گفته‌بود . . .

همان‌شب پزشک ارک‌شاهی‌رابربالین‌احمد آوردند کاردمامورسازمان‌فدائیان ،نخاع احمد راپاره‌کرده‌بود . . .احمد ازمرک‌جان‌بدربرد ولی‌مفلوج‌شد . معالجات درباره اوسودی نبخشیداورا ببغداد فرستادند . . . سالهادرآنجازیست‌تابدرود زندگی‌گفت .

محمدبن ملکشاه‌که‌بهیچ‌قیمتی‌حاضربترک خصومت باباطنیان‌نبود . . .درسال ۵۰۰هجری‌شخصی باسم "قارین شهریار "راکه‌ازامیران‌باوندمازندران بودباعده‌ئی سپاهی‌بدره رودبارالموت‌فرستاد . . . طرفداران حسن‌که‌بوسیله‌جاسوسان خودازموقعیت سپاهیان‌قارین‌شهریارآگاهی‌داشتند دریک‌حمله غافلگیرانه‌سپاه‌اورا درهم‌کوبیدند . . .قارین‌شهریار باعجله از دژ الموت‌خارج‌شد . . .

سلطان‌محمددیگرباراتابک شیرگیرراکه درصفحات الموت قدرتی‌داشت‌باسپاهی‌گران‌مامورتصرف دژ الموت‌کرد . .

باطنیان‌نیزبااوهمان‌گونه‌رفتارکردند که‌باقارین شهریار کرده‌بودند . . .ولی‌اتابک شیرگیرمقاومت‌کرد . . . . . بطرف دژ "بیره "که‌درهفت‌فرسنگی الموت‌بودحرکت‌کرد . . . . و آنجارا درمحاصره‌گرفت . . .

دژ ازمردی‌به‌اسم "امیراسحق "بود . . .یکی از همراهان‌اتابک‌که‌باامیراسحق‌سابقه‌دوستی‌داشت حیله‌ای‌اندیشید وباصلاحدیداتابک‌به‌ملاقات‌امیراسحق‌رفت‌واورا باخدعه‌وحیله فریب‌داد .

امیراسحق‌که‌مردی‌بی‌اراده‌وضعیف النفس‌بود . فریب دوست‌دیرینه‌خودراخوردوبه‌این‌امیدکه موردلطف ومراحم سلطان قرارخواهدگرفت ، با جمعی ازافراد خودازدژ بیرون آمد . . .

سپاهیان اتابک که‌ازقبل‌درسرراه‌اوکمین کرده‌بودند ناگهبان‌برسرامیراسحق وافرادش ریختند وهمگی‌راقتل عام‌کردند .

خبرسقوط دژ "بیره" به‌باطنیان‌هشدارداد که‌بازیچه خدعه وتزویردشمن‌قرارنگیرندوبه‌سوگند آنان نیزاعتماد نکنند . . . .

سلطان‌محمد باتصرف دژ " بیره "احساس کرد که‌کاری‌ازپیش‌نبرده‌است . . .به‌این‌فکرافتادکه‌تنی‌چنداز دانشمندان‌رابرای‌مناظره‌ومباحثه‌به‌دژ الموت بفرستد ، شاید ازاین‌راه‌بتواند حسن‌رامغلوب سازد .

لکن مناظره‌ومباحثه‌آن‌چند تن‌باحسن ،ر مؤثر واقع نشد . . .دیگربارحلقه‌محاصره‌تنک‌ترشد . . .وزندگی‌برساکنان دژ سخت غیرقابل‌تحمل‌گردید . . .ولی‌آنان‌به‌رهبری حسن دلیرانه‌پایداری‌میکردند وریاضت اجباری را ثواب‌می‌شمردند تااینکه‌دراول‌محرم‌سال ۵۱۱ هجری‌خبردرگذشت سلطان محمد به‌اتابک‌رسید . . .

اووسپاهیانش بابجای‌گذاشتن‌اسلحه‌وآذوقه خودپراکنده‌شدند بدینسان‌حسن‌باردیگرموفق و پیروزشد ،ونفوذش‌درباطنیان افزون‌گشت . . .

باروی‌کارآمدن‌سلطان‌سنجر . . .وضع باطنیان به‌زمان‌برکیارق‌برگشت . .چراکه‌سلطان‌سنجر روش‌ملایمی‌نسبت‌به حسن‌درپیش‌گرفت . .واین‌بهنگامی‌که‌اودرخراسان‌بودوروابطی

کرم ودوستانه باحسن داشت سرچشمه میگرفت . . .

چندتن ازنزدیکان سلطان سنجر که سمت مشاور اورادرامور ملک داری بعهده داشتندودرباطن ازطرفداران حسن بودند به روابط سنجروحسن استحکام می بخشیدند . . . بااین حال حسن برای آنکه قدرت خودرابه سلطان جدید سلجوقی نشان بدهد وبه اوبفهماند که صلح جوئی اوازروی ضعف وتملق نسبت نقشه ای طرح کرد . . . وآنرا به سرویس جاسوسی خود سپرد تااجرانماید .

حسکاقصرانی ، رئیس سرویس جاسوسی حسن برای مامور خودکه ازخادمان سلطان سنجر بود ، پیغام فرستادکه درخوابگاه سلطان . کاردی رابزمین نشاند . . .

این نقشه باموفقیت اجراشد . . . درباامداد آن شب وقتی سلطان سنجرازخواب بیدارشد . . وکاردرا درکنارتخت خود دید ، سخت ترسیدوبه حیرت افتاد . ولی ازآنجاکه نمی توانست کسی رامتهم بکند دستورداد موضوع پنهان بماند .

چندروزبعد حسن برای سلطان سنجرپیغام فرستادکه اگر بدی سلطان میخواستیم ونظرخیرنمیداشتیم آن کاردرا که شب درزمین سخت نشاندند ، درسینه نرم اوانتوارمیکردند . "

سلطان سنجربیمناک ازجان خویش ازدرصلح باحسن درآمد وسه شرط رادرقرارداد خودباآنها اساس صلح ودوستی قرار داد .

۱ــ باطنیان . ازنوقلعه نسازند .

۲ ــ باطنیان دیگرسلاح جنگ نخرند .

۳ " مردم رابه کیش خوددعوت نکنند .

صلح استوارشد . لکن هیچگاه آن سه شرط از طرف باطنیان رعایت نشد .

علمای سنی ، سلطان سنجر را هم مانند برکیارق متهم کردند که با باطنیان از در دوستی درآمده است و به آنها باج میدهد ولی سنجر به اعتراض آنها همچنان به دوستی با حسن ، ادامه میداد . .

کارهای نظری و فلسفی حسن

حسن تنها به رتق و فتق کارهای جاری با طنیان اکتفا نمی‌کرد . اوقات فراغت را به مطالعه تاریخ ملل و فعل و مبانی مذهب محققان باطنی میگذرانید ، و در این زمینه نیز سخنان تازه‌ای آورد که بیشتر در پیرامون (تعلیم) بوده است .

منظور او از "تعلیم "فقط و فقط تربیت گروهی مومن و مبارز بود ، گروهی که هم با کارد و شمشیر مجهز باشند و هم با برهانهای دینی و نظریه‌ها فلسفی . . . تا این سلاح دودم را در نبرد با دشمن بکار برند .

حسن ، سی و پنجسال از عمر خویش را در دژ الموت گذراند . . . به قول حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده "حسن معتکف بود و تصانیف میپرداخت " . . . و نتیجه این پژوهشها را نوشته و مدون ساخته بود . ولی تعصب جاهلانه که همیشه و در تمامی ادوار وجود دارد . کتابخانه الموت را طعمه آتش ساخت . . این آتش‌سوزی در زمان هلاکو خان مغول اتفاق افتاد و مسبب اصلی آن عطا ملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشا بود . او سنی متعصب و از عمال مغول بود با آنکه میتوانست آن گنجینه نفیس را نجات دهد . . .

بعلت تعصب و دشمنی با باطنیان ، چنین نکرد . . .

عطاملک جوینی در تاریخ جهانگشا میگوید

"وقتی که در پای دژ "لمسر" بودم به هوس مطالعه کتابخانه کـــــــه آوازه آن در اقطار شایع بود به هلاکوخان عرضه داشتم که نفایس کتـــب الموت را تضییع نتوان کرد . .

هلاکوخان مغول آن سخـــن را پسندیده فرمود و اشـــارت راند تا به مطالعه آن رفتم و آنچه یافتم از مصاحف و نفایس کتب بر مثـــال "یخرج الحی من المیت" بیرون آوردم و آلات رصد . . . . که موجـــود بود برگرفتم و باقی آنچه تعلق به ضلالت و غوایت ایشان داشت که نـــه معقول مستند بود و نه به منقول مستند به سوختم . "

خلاصه اینکه عطاملک جوینی ، چند نسخه قرآن خـــوش خط و کتاب مذهب و سرگذشت سیدنا و چند آلت نجومی و غیره را بـــرای خود برداشت و دیگر کتب را که از هر جهت سندهای تاریخی ارزنـــده بود نابود کرد . . از آن جمله فصول چهارگانه ای بود که حسن صبـــاح به زبان فارسی نوشته بود ، و معلوم نیست چگونه بدست شهرستانـــی صاحب کتب "ملل و نحل" که بزبان عربی است ، افتـــاده و افضـــل الدین صدر ترکه اصفهانی آن را ضمن ترجمه تمام کتاب مزبور بـــــه فارسی برگردانده است .

در فصل اول فصول چهارگانه ، حسن میخواهد ثابـــت کند که برای شناخت خداوند و معرفت به اسرار کاینات آدمی نیازمند به معلمی است . . . در فصل دوم میگوید که معلم باید صـــــاد ق و معتقد باشد . و هر معلمی را نمیتوان پذیرفت و در فصل سوم سخـــن را به اینجا میرساند که معلم صادق باید ثابت و مشخص باشد . . . د ر فصل چهارم نتیجه میگیرد که افراد بشر بر دو صفت اند ، فرقه ای مـــی گویند در معرفت خدا محتاجیم به معلمی صادق و (نخست) تعییـــن

وتشخیص اوواجب است ،بعدازآن آموختن ازاو. . .فرقه دیگرمیگویند . هرعلمی ازهرشخصی اخذنتوان کرد .خواه معلم باشدوخواه غیرمعلم .

باری ،ازهرجانب مطلب را میکشاند ومیرساند به لـــــزوم "معلوم مشخص" یعنی امام واینکه گفته امام درامور ،حجت است ولاغیـــر .

میدانیم که باطنیـــان میبایست هفت مرحله تعلیمی وعملـــی راطی کنند تابه درجه بالا که مقام "حجت "بود برسند وحقیقـــــت رادرک کنندوتکالیف ازایشان برداشته شود . . . عده بسیارکمی به ایـــن درجه میرسیدند .وبیشتردرمرحله اول ودوم می ماندند .

باطنیـــان فردرابه تفکر درامورد ینی ودنیا واستـــدلال وادارمیکردند واین خودبسیارارزنده بود .

بدین سبب حسن عوام راازخوض درعلوم (الـهی) وحتی خواص راهم ازمطالعه آثـــار متقدمان برحذرداشته مگراینکه برکیفیـــت احوال کتب ومقام ودرجات نویسندگان آن مطلع باشند .تاازگمراهـــی بدوربمانند .

مطالعاتی که بعدها خواجه نصرالدین طوسی درپنـــــاه "ملاحده "درفلسفه به عمل آورد مؤیداین نظراست ، که باطنیان بـــرای سنین گوناگون زندگی معنوی ،غذاهای روحی فراخوراستعداد فرد ــ تجویز میکردند .

کسانی که کتابخانه الموت راآتش زدند واخلاف خویـــش راازدانستن مضمون ،حق ویاباطل ، آن کتب محروم ساختند ،عقایـــد حسن صباح رابه صورت مثله کرده وبی سروبنی درآثـــارخویش آورده اند ولی ناقلان بی غرض تری بعضی ازسخنان حسن ومعتقدات تابعـــــان اورانقل کرده اند ،فی المثل پیروان حسن درباره شناخت خـــداونـــد میگفتند ،

خدای ماخدای محمداست "یعنی خدائی که پیامبـــــر

اکرم وجود شرائواهی کرده‌است ، و مطابقت این "گواهی" راهم باگفته حضرت ختمی مرتبت ،امام وقت گواهی میکند وبدون این دو گواهی ،افرادنمیتواند به‌وجود خداوند پی ببرند . . .

به‌عبارت دیگرحقایق آن جهانی وشناخت خداوند را بایدفردی ازافرادآدمیهاکه به‌درک حقایق نایل شده‌گواهی کندوبخودی خود قابل درک نیست .

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده میگوید ، "حسن مذاهب ملت محمدی راتاویلات کردوگفت ظاهر شریعت راباطنی است وآن باطن رانیز باطنی"

یعنی آدمی هرچه جلو میرود باطن اشیاء را ژرفتر کشف میکند وبه‌حقیقت کاینات بیشتر واقف میگردد .

دریکی ازکتابهای باطنیان که مبین معتقدات حسن است چنین گفته شده‌است "حق درهروقت آن باشدکه محق "امام" لذکره السلام فرماید نه آنکه‌ازمحق گذشته شنیده باشد ."

حسن مردی سختگیربود . دراین باره چند مورد در تاریخ ذکرشده‌است .

دراواخرسلطنت محمد ملکشاه مردی علوی به‌نام "زیدحسینی" پیداشد وبرضدحسن ویارانش برخاست که من امام ومردم رادعوت میکرد . تردید نیست که درپیدایش این زیدحسینی دست عمال ملکشاه درکاربوده‌است .

احمددماوندی که‌ازداعیان بود ، به‌زیدحسینی گرویدوبه‌اغوای او "حسین قائنی داعی نامداررا که‌ازیاران آغاز نهضت حسن ،درالموت بود ودرتسخیردژ الموت ودعوت مردم قهستان فداکاریها کرد به‌قتل رساند .

قتل حسین قائنی رابه‌استاد حسین صباح ،پسرحسن

نسبت دادند . . . حسن امرکرد احمد دماوندی وفرزند خویش را به قصاص قتل حسین قائنی بکشند . . .

بعد که دانست محرک قتل داعی قائنی ، زید حسینی علوی بوده است اورا هم با پسرش کشت .

حسن پسر دیگری داشت به نام محمد . . . وی متهم شد که شراب میخورد . شراب خوردن و شراب درخم انداختن در الموت جرم نابخشودنی شمرده میشد . . .

به فرمان او محمد را به جرم شرابخواری کشتند .

گفته اند که علت کشتن دو پسر ابن بوده است که بعد ازوفات او کسی نپندارد که حسن به خاطر آن دعوت و تبلیغ میکرده است که پسرانش جانشین وی شوند . این تعبیری نادرست است واگر درست باشد گناه وشتابزدگی اورا در قضاوت وکشتن نورا دیدگانش تا اندازه‌ای سبک میسازد .

پایان کار حسن .

در مدت سی وپنج سال اقامت حسن در الموت ، چهل وهشت تن از وزیران ، امیران ، سران لشگر و روحانیون به ضرب کارد فدائیان باطنی از پای درآمدند .

دستگاه باطنیان الموت واجد همه لوازم یک دولت مستقل بود . قدرت نظامی آن به شکل خاصی بود وبهتر است بگوئیم که سرویس جاسوسی او در بوجود آوردن قدرت حسن نقش اساسی داشت . این دولت نوظهور یکصد وهفتاد ویک سال در برابر جریانهای مخالف پایداری کرد ، وزمانی منقرض شد که مخالفان آن هم از پای درآمدند . . .

درپایان عمر ، حسن میدیدکه به رغم ظواهر اوضاع ، سلجوقیان ناتوان شده اند ودرمقابل ، نیروی اوویارانش افزون گشته وقلمروباطنیان توسعه یافته است . . .ولی اوهم پیرو ناتوان شده بود جاودانی نبود .اوحساس میکرد که برای ادامه کار ، رهبری جوان لازم است . . .وجود حسنی دیگر ، حسنی مبارزونیرومند ضرورت داشت .

درماه ربیع الاخرسال ۵۱۸ هجری ، حسن بیمارشد . . این بیماری دریکصد مین سال زندگی بسراغش آمده بود . . .اوکه ازدیرباز ، بزرگ امیدراکه ازدیگرداعیان شایسته بود به جانشینی خودبرگزیده بود . . .اوراازدژ لمسرفراخواند .

درواپسین لحظات . . .چندتن ازداعیان نامدار را احضارکرد . . .دهداربوعلی اردستانی راکه درتصرف الموت ودفاع ازآن سهم بزرگی داشت دردست راست خودنشاند ، وامر دعوت وتبلیغ واموردیوان راباو سپرد حسن آدم قصرانی بدست چپ نشاندوکیاباجعفرراکه متصدی امورسپاهیان بود درمقابلش نشست وآنگاه بزرگ امیدرابه جانشینی خودبه آنان معرفی کردووصیت کرد که هرچهارتن تاظهور امام ، اموررااداره کنند .

حسن همچنان دربستربیماری بود تااینکه درشب چهار شنبه ششم ماه ربیع الاخرسال ۵۱۸ هجری درگذشت . دهخدا ابوعلی بیدرنگ به قلاع باطنی رفت تابنام بزرگ امید بیعت بگیرد .

حسن رااطرافیانش حجت امامی می پنداشتند که خود مظهرخداوندبود . . .ولی اودرمطالعات فلسفی فرورفته بودوبه نظرمیرسیدکه درهمه چیزشک کرده . . .

شک ازویژگیهای زمان وعصراوبود . . .خیام شک کرد . نوسانهای معتقدات امام غزالی ازشک ریشه میگرفت . .فارابی

۳۱۵ .....امیر عشیری

وابن‌سینا پیش‌ازآنان‌شک کرده‌بودند . . .ولی‌حسن‌شک‌راازفلسفه به‌زندگی کشاند . . .شک‌رابردژهای‌حصین‌ومنیع نشاند وآنرا باکاردفدائیان‌خویش‌مسلح‌کرد . عجیب‌است‌که ورودحسن ویارانش‌به‌دژ الموت درشب‌چهارشنبه ششم‌رجب‌سال۴۸۳هجری صورت‌گرفت . . .ومرگ‌او درشب‌چهارشنبه‌ششم‌ربیع الاخر سال۵۱۸ هجری. . . . . .

پایان

سایرآثـارنویسنده این کتـــاب

۱ــ سایهاسلحه
۲ــ چکمهزرد
۳ ــ مردیکههرگزنبود
۴ ــ جاسوسهچشم آبی
۵ــ معبدعاج
۶ ــ اعدام یکجوان ایرانی درآلمان
۷ــ نبرد درظلمــت
۸ــجای پای شیطان
۹ــ قلعهمرگ (۲جلد)
۱۰ ــ ردپای یکزن
۱۱ــ قصرسیاه (۳جلد)
۱۲ــکاروان مرگ (۳جلد)
۱۳ــ فراربسوی هیچ (۲جلد)
۱۴ــ جاسوس دوبارمیمیرد (۲جلد)
۱۵ ــ دیوارسکوت (۲جلد)
۱۶ــ سحرگاه خونین
۱۷ ــ شب زندهداران (۴جلد)
۱۸ــ نفرچهارم (۲جلد)
۱۹ــ مردیازدوزخ (۲جلد)
۲۰ــ یکگلولهبرایتو (۲جلد)
۲۱ــ نبردجاسوسان
۲۲ ــ آنسوی خط زرد
۲۳ــ آخرین طناب
۲۴ــ خون وتصویر (۲جلد)
۲۵ ــ درمرزوحشت (۵جلد)
۲۶ ــ لبخند درمراسم تدفین (۲جلد
۲۷ ــ سقوط عقابها
۲۸ــ راهی درتاریکی (۲جلد)
۲۹ــ تسمهچرمی
۳۰ ــ دیوارآهنین (۲جلد)
۳۱ ــ خط قرمز (۲جلد)
۳۲ ــ تصویرقاتــل
۳۳ ــ سواربرطوفــان
۳۴ ــ تنـهادربرابرقاتل
۳۵ ــ نقطهانفجــار
۳۶ ــ جادهخاکستر (۲جلد)
۳۷ ــ ستون پنجم (۲جلد)
۳۸ ــ سیامخان (۲جلد)
۳۹ ــ ۰ = ۱ + ۳ (۲جلد)
۴۰ ــ جدال درباطلاق
۴۱ ــ شیطان صخرهها
۴۲ ــ دیوارهیاهــو
۴۳ ــ مرزخشــن
۴۴ ــ نقطهتقاطع

مستخرج از نامه استاد: سید محمد علی جمالزاده

کتاب "سیاه خان" نوشتهٔ آقای امیر عشیری از انتشارات " کانون معرفت " که بدستم رسیده بود مطالعه کردم .

داستان سیاه خان در اوائل جنگ جهانی دوم درصفحات‌خراسان میگدرد و شرح حال جوانی است که با پنج ببر بیان گوئی به خشت افتاده است و در سر تا سر کتاب با هفت خوان شجاعتهای او که "امیر عشیری"او را "مردماجراها "میخواند سرو کار داریم .چیزی که هست امیرعشیری تعمیل و جزئیات کار را با چنان مهارت و استادی و واقع بینی حکایت میکند کـه پنداری شخصا" در آنجا حضور داشته و در گوشهای پنهان بوده و با چهار چشم شاهد و ناظر جزئیات بوده است چنانچه راه هر ایرادی را به روی خواننده مسدود میدارد و چنانکه میدانید این یکی از مهمترین رمـور داستانسرائی است .

وقتی در آخرین صفحه کتاب فهرست آثار آقای امیـر عشیری (نویسنده کتاب)را خواندم‌و شمردم ومعلوم شد تاموقع انتشار "سیاه‌خان" یعنی سال ۱۳۵۰ چهل وچهار جلد کتاب بقلم او توسط کانون معرفت‌انتشار یافته است که بعضی از آنها در ۲ یـا سـه جلد و حتی یکی از آنها بـا عنوان (در مرز وحشت) در پنج جلد (که بطوریکه رویهمرفته) ۷۶ جلـد و لابد بعضی از آن همه کتاب تاکنون چند مرتبه بچاپ رسیده است واقعا" مایه حیرت و تعجب من گردید که در مملکتمان‌چنین نویسندگانی داریم که میتوان آنها را الکساندر دومای ایران خواند ، این جوانان که صاحب فکرو قلم سزاوار شهرت بسزا و احترام و قدردانی هستند دعا میکنم که نظائـر آنها مدام روبتزاید باشد و قرین کامیابی و رعایت خاطر و توفیق‌روزافزون باشند

زیر سیدمحمدعلی جمالزاده

بها ۱۰۰ ریال